انوار سهیلی

اوراق صفحات فارسی کتابدر

انوار السهيلي للكاشفي
مصطلك

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان الغازى
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر واعتبر وتذكر اجره لله
تعالى نوّر الله . حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد وثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح
بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی وسفلی جاری ودایراست وفواید موائد آلای بی منتهای
او بقاعدهٔ مستمرهٔ واعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مبدعات سماوی وارضی ساری وسایر
نظم رموز آموز عقل نکته پیوند ● ثناسایی ده جان خردمند ● جواهر بخش حکمتهای باریک
بروز آرندهٔ شبهای تاریک ● در کلام قدیم کریم ● وکتاب لازم التقدیم والتکریم ● با حضرت
رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان وعلمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح
العرب والعجم بیت محمد کازل تا ابد هر چه هست ● بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش بدوست ● فروغ همه آفرینش بدوست ● صلوات الله وسلامه علیه
وعلی آله وصحبه المقربین لدیه وعلی تابعه والمنتمی الیه جهت طالبان مقاصد ارادت
وحمایت وقاصدان مطالب استعادت بدین نوع خطاب فرمود وآن دانش آموز
علمه شدید القوی را تعلیم مستمندان مکتب ادب وسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد وطلب
برین منوال نموده ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق کلام سعادت فرجام
آنست که ای دعوت کنندهٔ عالمیان بموائد عواید صلاح وسداد وای راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج
مصالح معاش ومعاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن وبرستندگان مرا بموعظت
نیکو از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا ره نمون باش که نفوس سرگشته را بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد وطبایع
خودپسند را جز بموعظهٔ حسنه باصلاح نتوان آورد ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک ● هر آن رایض که سازد توسنی رام
کند آهستگی با کرهٔ خام ● بتندی توسن از سر تند گردد ● وگر کندی نماید کند گردد ● وچنان رام ساختن توسنان نوعنانی

ملاحظهٔ دقایق ملایمت متعسر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی تر که قوای بهیمی وسبعی بر طباع ایشان
غالب گشته در مرعی ذرهم یاکلوا ویتمتعوا اسپ مانعی ودافعی چریده اند ولگام نهی منکر وتازیانهٔ امر معروف
ندیده اند بی استعمال مقدمات حکمت هم متعذر خواهد بود بحکمت حل هر مشکل توان کرد بحکمت کام دل حاصل توان
ومن یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب وبزرگی آموز ● تا به نگرند روزت از روز ● وموعظه
چنانکه در دعوت مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت وعین شفقت ومرحمتست
وگفته اند موعظه چنانکه کلامیست جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت واستعداد خود از آن
فایده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی ونصایح فرقانی که جامع اطوار صوری ومعنوی وحاوی اسرار
دینی ودنیویست وهر یک از قاری ومستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ ومعانی او بهره مند اند والیه اشار
القایل مصراع بهار عالم حسنش دل وجان تازه میدارد ● برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را واین
نوع کلام بر هیچ یک از انبیاء عظام علی نبینا وعلیهم السلام فایض ومنزل نگشته بلکه خاصهٔ حضرت ختمیت
است کما اشار الیه صلوات الله وسلامه علیه اوتیت جوامع الکلم بواسطهٔ آنکه صدق متابعت موروث
کمال خصوصیت ومنتج تصحیح نسب باشد سرایهٔ طباع جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت
للناس موسوم اند مطرح اشعهٔ انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبری آن حضرت تواند
بود واقع شده وبدین سبب کلام تمام او را دانند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از
الفاظ کلماتش منور ومشام اهل باطن بروایح حقایق ودقایقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد
تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بی کرانش بهره گرفته مصراع هیچ جوینده ازین در نرود بی مقصود
واز فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر نقش که بخط وخال حکمت وعذار هر موعظت که بگلگونهٔ جامعیت آراسته
ترست دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای او میل بیشتر است بیت هر که زیبا ترست از خوبان
سوی او میل بیشتر باشد واز جملهٔ کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسایل حکمت واز مجموع رسایل
که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر میامن نصیحت کتاب کلیله ودمنه است که حکماء هند او را بر طرز خاص ساخته اند
وبراسمه حکمت شعار اوضاع جامعیت آن را برنمطی مخصوص پرداخته پند وحکمت لهو وهزل بهم امتزاج

داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده و از زبان وحوش و طیور و
بهایم اصناف حکایات و روایات تقریر کرده اند و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مواید موعظت
اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و در پس آن
بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و سی فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه است که اشجار
اسرارش بازبار و لکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین
رات و لا اذن سمعت مطیب و معطر بیت هر نکته از آن شکفته باغی • افروخته تر ز شب چراغی
لفظش چو طراوت جوانی • معنیش چو آب زندگانی • و افاضه ان منبع حقایق معانی
بمرتبه ایست که از مبداء ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت
را فایده رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای آن کتاب خلعتی است زیبنده و لایق
بیت صورت او جامه مجد و سعادت را طراز • معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین
عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب طره مشکین الفاظش سراسر تاب و چین • از کلام کاملش انوار دانش شعله زن
راست چون اسرار علم از سینه اهل یقین • و آن کتاب را حکیم روشن رای پند آزمای برهمن برنام رای جهان آرای
دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و لیکن که در مبادی
شروع شمه از سبب آن رقم بیان کرده و حکم مذکور بنای سخن بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست
رعیت و بسط بساط عدل و رافت و ترتیب و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید
و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب حل
مشکلات و کشف معضلات می نمود و این جوهر قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوه
خانه صدق نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از وی هر یک
از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریقه مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی
و با این همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته و نافه مشک
افشان مناقبش شامات مستنشقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانید بیت

سر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند • ز فیض رایحه او مشام اخبار بیت • نمیشود بگل اندوده چهره خورشید
زمان زمان اثر نور او زیاده ترست • در زمان کسری انوشروان این خبر انتشار تمام یافته بود که در خزانه ملوک
هند کتابیست که از زبان بهایم و طیور و وحوش و حشرات جمع کرده اند و چه سلاطین را در باب سیاست
و حزم شاید و جهانداری را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده
و آنرا سرمایه هر موعظت و وسیله هر منفعت می شناسند نوشروان که اشجار جویبار معدلت از باران
احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می فزود • جهان گشته از عدلش آراسته
و زان رسم بیداد برخاسته • رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعه آن پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای
فارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشروان بهندوستان توجه نمود و مدتی
متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظش که عبارت
هندی بود بلغت پهلوی که در آن زمان سلاطین ایران بدان متکلم بودند ترجمه کرده بخدمت نوشروان
رسانید و موقع قبول و شرف استحسان یافته رتبه او در حضرت شاه باقصی مدارج کمال رسید و بنای
کار نوشروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بود
و بعد از نوشروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفه ثانی از عباسیان
ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنید بر تحصیل آن
شعف تمام بظهور رسانید و بلطایف الحیل نسخه پهلوی بدست آورد و امام ابو الحسن عبد الله بن المقفع را
که سر آمد فضلاء عصر بود فرمود تا آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرد و دایم در مطالعه داشته اساس احکام
خلافت و بنای شرایط عدل و رافت بر آن نصایح و وصایا وضع می فرمود و دیگر باره ابو الحسن نصر بن
احمد سامانی یکی از افاضل زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی
شاعر بموجب فرموده سلطان آنرا در رشته نظم انتظام داد بار دیگر ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود از
اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنایست مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی
نصر الله بن محمد عبد الحمید روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع تر

ترجمه فرمود و این کتاب که حالیا بکلیله و دمنه مشهور است ترجمهٔ مولانای مذکور است و الحق
عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ
شکرلبان شورانگیز و معانی جان فزایش چون طرهٔ سبزخطان دلاویز   حروفش چو زلف بتان پرشکل
همه جای جانست و ماوای دل ● معانیش در زیر حرف سیاه ● درخشنده چون مهر روشن چو ماه
سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض دیده جای توان داد و بیاضش را که
غرهٔ صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد بیت
سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ● سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور ● و با آنکه مسندنشینان بارگاه
انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند وان القول ما قالت حذام
فاما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات و اظهار کلام محاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات
متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ تعرض کتاب و ادراک خلاصه
ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتیم آن
بیرون نمی آید و این معنی سرمایهٔ سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا
درین زمان لطافت نشان که طبایع ابنا آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه در منصهٔ الفاظ
جلوه گر باشد می دارند فکیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند
و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن
بی بهره و محروم مانند بنابران درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع
کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع فضایل و معالی طالع صاحب همتی که با وجود
تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب
اوج خلافت و جدار برجیس برج سلطنت و شهریاری   قرة العین سلاطین شهریار خافقین
شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین   خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت
آنحضرت بودند دامن علو همت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور بیفشاندند و صفحهٔ دل را از غل

بیت

بیت بنزدیک این پنج روزه خیال ● که نادان نهد نام آن ملک و مال ● مرقوم می سازد و مضمون این
کلام سعادت انجام که   خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد   خلعت عفت بقدر کامکاری خوشتر
نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان و وسیلهٔ افتخار ذخیرهٔ
آخرت می شناسد و از فحوای این تذکره که شعر ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون ● نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
خود را بتغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل و المعالی بعلو الهمم المحظی من مواهب الملک
الاحد نظام الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزق الله الاختصاص بالسلم السلمانی و الکمال الکمیلی که بی
تکلف سهیلیست از یمن یمن تابان و خورشیدیست از مطلع مهر و وفا درخشان   تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی
نور تو بر هر که می تابد نشان دولت است   نظر بر فواید ایام و تکثیر منافع خواص و عوام اشارت عالی
ارزانی فرمود که این کمینهٔ بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی
ایده الله باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا روبان معانی را که بتتق
الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستورند بر مناظر عبارت روشن و غرفات استعارات لطیف
جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینا بی نظر تعمیق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل
هر دانا را بی کلفت تخیل و تحمیل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن بیت
چنین گفت مرد سخندان بمن ● که ای باغبان ریاض کهن ● درین روضهٔ پاک مینونشان ● درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوهٔ زان درخت ● نشاننده را گوید ای نیکبخت ● درین باغ خوش میوه های ترست ● بزیبایی از یکدگر بهترست
و چون از امتثال آن مثال عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیه نور سهیلی روی نمود   چو حکمت یمانی بقول شاه عرب
اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب   بعد از استخاره و الاستجازه بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب
بزبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملیست
و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودی
شود بانتظام احوال معاش و معاد مفضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم
منقسم شده یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت

اول را کر رجوع او با سر نیفسی با نزاد بود و شرکت دیگر با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق
کویند و ثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت باز بد و قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه بمشارکت در منزل و خانه
باشد و آنرا تدبیر منزل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست
کویند و کتاب مذکور مشتملست از اقسام ثلاثه بر بعضی فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد
در وی مذکور نیست مکر بر سبیل استطراد پس هر چند که درین اوراق ایراد بعضی از مکارم اخلاق را مجال بود ما
نخواستیم که تغیر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بر همان منوال که حکیم هند
ایراد کرده التزام نمودیم و باب اول از کتاب کلیله و دمنه که دران زیاده فایده نبود و در اصل کتاب
مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و آسان مثبت ساختیم و حکایات را بطریق
سوال و جواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت درآوردیم و قبل از ایراد ابواب
افتتاح بحکایتی که منشاء سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهت
اختلاف الفاظست اکر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشای مترسلان و منهاج ابداع منشیان
بصورت تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود شعر من که این دُرّ معانی سفته ام ● آنچه کفتند من بکو آن کفته ام
دیکر آنکه در اثنای این حکایات از احاسن کلمات عربیه با یراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار
امثال مشهوره اقتصا نموده متعرض ابیات عربی نمی کردد و جریدهٔ سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون
ترکیب زر و کهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد سخنها را بدستور خردمند ● ز نظم و نثر باید داد پیوند
که کاسی طبع ازین آرام یابد ● زمانی زود کر خود کام یابد و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی
دانشا مناسب خواهد بود بنا بر آنکه مصرع بر دستهٔ کل نیز ببندد کیارا ● باقدام جسارت بر سلوک تصرف اقدام
خواهد رفت و این فقیر اکرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می پسندد اما زبان نیاز نکته المامور
معذور را در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغاء فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ
لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقوله واضح التمهید من انصف فقد استطرف فرو میخواند شعر دیدهٔ انصاف چو بینا بود
در شمرد کرچه که مینا بود ● من خجلم از عمل خام خویش ● تو بملامت مکنم سینه ریش ● در روش زمرهٔ آزادکان

نیت

نیست روا طعنه بر افتادکان چشم هنر بین بود از عیب پاک بی هنر از عیب کند زوچه باک وعین الرضا عن کل عیب کلیلة
وفقنا الله لما یحب و یرضی و ختم احوالنا و اموالنا و آجالنا بالخیر و الحسنی و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی
چهارده بابست برین وجه که مفصل میشود باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام
باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان باب سیوم در بیان موافقت
دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن
از مکر و حیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن
باب ششم در تعجیل و ضرر شتابزدکی در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن
از بلای اعدا باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان
باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات
باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت
حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب فرمودن ملوک از
قول اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن
بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشاء سخن همان خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله الاکرم

باب اول جوهریان رشتهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخن دانی و چهره کشایان
غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار را بدین کونه آرایش داده اند
و دیباجهٔ صحایف اسمار را بدین نمط ترشیح و تزیین نموده اند که در قدیم الایام با قاصی ممالک چین
پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری
او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در کوش جان کشیده و پادشاهان
رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل کرفته شعر فریدون حشمتی جمشید جاهی ● سکندر شوکتی دارا پناهی
ز عدلش چون رخ خوبان مهوش ● بیک جا جمع کشته آب و آتش ● بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش
پیوسته امراء عالمکیر و وزراء صاحب تدبیر کمر خدمت بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای

بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون
و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعت با سخاوت قرین و سلطنت با سیاست همنشین
بیت داغ نه ناصیهٔ سرکشان • تیغ زن تارک گردن کشان • معدلتش قاهر خونخوارگان • مرحمتش چارهٔ بیچارگان
و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و
درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون معروفست که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد
فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عوام بر آورد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را
روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب دل ستمکاران تیره دارد بیت شهنشاه را دولت از داد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست • شه از داد خود گر پشیمان شود • ولایت زبیداد ویران شود • و این پادشاه
را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش
او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را علم گران سنگ او در گرداب اضطراب
ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را تیشهٔ باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی
بیت جو رای خرده دان در کار بستی • بیک تدبیر صد لشکر شکستی • جو کار مملکت را نظم دادی
بیک مکتوب اقلیمی گشادی • و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را
خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر
دلپذیر او در جزئی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست
و نه بی اشارت او در دیوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر اینه پادشاهان نامدار و سر
افرازان کامکار باید که بحکم وَشَاوِرْهُمْ فِی الْاَمْرِ بی مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح
ملک مدخل ننمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند
تا بفحوای ما تشاور قوم الا هداهم الله لارشد امورهم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح
مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن بیت در همه کار مشورت باید
کار بی مشورت نکو ناید • اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت

ملازم

ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد
و نسر طایر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد و متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند
گسسته و از حبس قید جسته بجست و جوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ
جمال آهوان چشم سیاه همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش
هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی باوج
سپهر نهاده و شاهین نواساز بزخمهای چنگ خون ریز رگ شریان از نای مرغان گشاده بیت
برون جستند بازان سبک خیز • بخون صید کرده چنگ را تیز • در آمد چنگل شاهین بتاراج
نه طوطی ماند بر بالا نه دراج • کمین بگشادن یوزان زهر سو • ز تیر تازیان تیر آهنگ
فضای دشت بر نخجیر شد تنگ • و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا از چرنده و هوا از پرنده
خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اما در آن
محل از تاب خفقان پولاد چون موم نرم می گشت و از گرمی باگستران با شعلهٔ آفتاب لاف
برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خشک می شد بیت آتش زده گشته کوه و کان هم • تفسیده زمین
و آسمان هم • مرغان چمن خزیده در شاخ • در رفته خزیدگان بسوراخ • همایون فال با خجسته
رای گفت که درچنین گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت
نی از شده گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده
چه نوع تدبیر می سازی که زمانی در سایهٔ بر آساییم و چون عنقای خورشید میل باشیانهٔ مغرب نماید
ما نیز بمستقر عزت نزول نماییم خجسته رای زبان ثنا بر گشاد بیت کای آفتاب کشور وای سایهٔ خدا
میمون ترست جتر تو از سایهٔ همای • بندگان را که بظل لوای سلطانی التجا دارند مشعله جهان سوز
آفتاب باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم • چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما
ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله که خلق در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت
مت نیست
هوا که انواع رنج و صداع بر آن مترتبست احتراز نمودن عین صواب می نماید • سلامت همه آفاق در سلا

ومن درین نزدیکی کوهی می بینم جون همت جوانمردان عالی وجون پایهٔ رتبت صاحب دلان بلند باندک
فرصتی پیش ازین اینجا رسیدم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود وهزار چشمهٔ کوثر از دل صافی او جوشش زده
ریاحین وازهار جون انجم فلک تابان وجداول چشمه سارش جون جویبار رضوان درخشان صلاح در آنست
که عنان عزیمت بدان طرف منعطف کرده ساعتی جون سبزه بسایه بید خوش برآییم وزمانی جون یاسمن
برلب آب وکنار جمن با فرح وخرم شویم بیت برلب جوی نشین وگذر عمر ببین • این نصیحت زجهان گذران ما را بس
همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب نهاد واندک زمانی را بقطع مسافت گرد بغبار
سم سمند رخش شکوه دامن کوه را جون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادت مندان ساخت کوهی دید
فرق همت از اوج سپهر گذرانیده وسر تیغ سبز فام بسپهر زنگار آفتاب رسانیده یا جون شیخی که با صفت
والجبال اوتادا پای ثبات در تمکین کشیده باشد واز جشمهای گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه
ببالای کوه برآمد وجون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضای بدید آمد جون میدان
امل در غایت وسعت وعرصه پیدا شد جون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن اسما
وباب وهوا مشابه مرغزار جنان ودر صحن جمن او بنفشه از حوالی گل جون زلف دلفریب خوبان
سر بر زده وسنبل تر بالاله خودروی جون خط عالیه بین شکرلبان خوش برآمده بید طبری بنجهٔ اطلس
گلگون پوشیده وسرو بعلطاف صنوبر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بجهار
سوی جهان فاش میکرد واز گفت وگوی بلبل حکایت رنگین وبوی گل بسمع سراجهٔ عالم می رسید
لطیف ودلگشای آب وهوایی • مبارک منزلی فرخنده جایی • ریاحین برکنار جوی رسته • بآب ژاله دست وروی شسته
درختان جون بتان قد برکشیده • زیکدیگر بخوبی سر کشیده • فراز شاخ مرغان خوش آواز • بالحان ارغنون ها کرده بر ساز
نهال سرو گر جیب سبق داشت • خط خوبی بهم بر سر ورق داشت • ودران میان این مرغزار غدیری بود آب وی جون چشمهٔ
حیوة روان او ماند سلسبیل بهشت در عین لطافت وصفا • روان اندرو ماهی سیم سا • جو ماه اندر سپهر آمد منور
وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی آراستند وهمایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب
هر یک برلب جویی وسایهٔ درختی آرام یافتند وآن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوای وی مثال غنیمت شمرده دانسته هر یک بزبان حال

این بیت انشا میکردند بیت یارب منم از بادیهٔ رنج والم • وارسته نشسته در گلستان ارم • شاه ووزیر
هر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسب وفیل شاه پیاده شده بی بازی از فرزین بند خیالات فاسد
برد ومات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته در عجایب مصنوعات الهی وغرایب مبدعات نامتناهی
تاملی می فرمودند وخطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین
نقش زیبا نگارد ونیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نبات های رنگارنگ برآورده ادا می نمودند گاه
از اوراق گلستان این بیت تکرار میکردند بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست • که هر خاری بتسبیحش زبانیست
وگاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده می نمودند • گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا
که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله • از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشد حروف وفجرنا
فیهما من العیون میخواندند واز لوح زمردی سپهره که بر قوم قلم فطرت منقش می شد آیه وجعلنا
فیهاجنات مطالعه میکردند ودر اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریزی
جون شاخ خزان دیده بی نوا واز غایت کهنگی جون پیران برجا مانده بی نشو ونما دهرهٔ
دهقان دهر بقطع وفصل اعضای او یکروی شده وارهٔ نجار روزگار به پاره کردن پود وتار او دندان
طمع تیز کرده بیت شاهد باغست درخت جوان • پیر جو شد برکندش باغبان • میان آن درخت جون
جون دل درویشان عارف از کدورت تهی گشته وخیل زنبور عسل جهت وسیلهٔ معاش پناه بآن قلعه آورده
شاه جون غوغای زنبوران بدید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی
این درخت سبب چیست وآمد شد این این کمربستگان بر فراز ونشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت
ازین آمد شدن مقصودشان چیست • درین محراب که معبودشان کیست • خجسته رای زبان برگشاد که ای
شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت بحکم نظافت ولطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام
الهی که نکته واوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند وتغیض عنایت پادشاهی فرمان آن اتخذوا من
الجبال بیوتا را کمر بسته ایشانرا پادشاهیست که او را یعسوب خوانند بجثه از اینها بزرگترست ومجموع ایشان
بشکوه ومهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند واو بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته

دو وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاووش و نایب برکار کرده که یاست ملازمان او تا بجدیست که هریک برای خود از موم خانهای مسدس سازند بروجهی که اضلاع آن از هیچ تفاوت نباشد و مهندسان کامل بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن نتوانند ساخت و چون خانه تمام شود بحکم سلطان از انجا بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت را بلوث نجاست نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوش بوی شکوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه از ان برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازهٔ خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دار و خانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بهمان عهد خود یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته احتراز کرده اند اجازت است که بحجرهٔ مسدس خود درآیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که بیت

دست وفا در کمر عهد کن • تا نشوی عهد شکن جهد کن •

تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهیت باشد دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند پادشاه رایحهٔ کریهه استشمام کند بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت برگشته را بسیاست گاه حاضر کنند و اول بقتل دربانان فرمان دهد بعد از آن آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگر از جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر فرضا بیگانهٔ از زنبور خانهٔ دیگر بمنزل ایشان درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممنوع نشود او را بقتل آورند و در اخبار آمده است که جمشید جهان دار آیین دربان و پاسبان و تعیین حاجب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن شنید طبع لطیفش را مشاهدهٔ اساس ایشان پدید آمد برخواست و بپای درخت آمد و زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان آلهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان

میل

دیگری کاری نه و هیچکدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نیستند بیت

خوشا سرفرازان کوتاه دست • بزرگان خورد و بلندان پست •

گفت ای خجسته رای عجب که با وجود نشانهٔ سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش جز نوش بد منند و با وجود مهیبت که در هیات ایشان تعبیه است بغیر لطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بغیر این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را مقهور می سازند و میخواهند بنا و بنیاد بقای همچون خودی را براندازند بیت

دور نگر کز سر نامردمی • بر حذر است آدمی از آدمی •

وزیر گفت این جانوران که شما می بینید همه بر یک طبع آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم کثیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هریکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملایکه ایشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی بدیشان فرستاده اند تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و تقدم شرف بدرجات و لقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هرکدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل محبوس مانند و چه زیبا گفته است که بیت

بهرهٔ از ملکت هست و نصیبی ز دیو • ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک

و اکثر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه شده اند چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن بیت

بی خردی چند ز خود بیخبر • عیب پسندیده برغم هنر •
دود شوند از بدماغی رسند • باد شوند ار بچراغی رسند •

شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان گفتی صلاح در آن است که هریک از آدمیان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته بتزکیهٔ خویش مشغول گردند تا باشد که از ورطهٔ ضلالت که منشأ اخلاق ناپسندیده است خلاصی یابند بیت

زین میان به که کناری گیرند •

و من شنیده بودم که حضور در وحدت است

و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است
و مخالطت با ایشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج
غاری یا تنگ جایی روزگار گذرانیده اند ایشان برین معنی بوده اند مثنوی عقل چه بگزید سر کوی عافیت
زانکه در خلوت صفاهای دلست • ظلمت چه به که ظلمتهای خلق • می گریزد عاقل از غوغای خلق
بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال کجا با دیگری پردازند بیت
عزلتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد • خاکدان دهر را بر زد بنیاد گرد من • خجسته رای فرمود آنچه بر زبان
الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صوابست چه صحبت سبب پراکندگی
خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی دانی که شب و روز که مجموع بود
آن گوشه نشینی که بجمع نرود • در غنچه دل نازک گل باشد جمع • چون رفت در انجمن پراکنده شود • فاما بعضی
از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح مصاحب و قرین صحبت را بر خلوة تفضیل داده اند و گفته اند
که صحبت با همنشین نیکو به از وحدة است و وقتی که رفیق شفیق پیدا نشود وحدت به از صحبت بیت
خلوت از اغیار باید نه زیار • پوستین بهر دی آمد نه بهار • و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب
فضایل و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و افاضل بیت دست طلب از دامن صحبت مگسل تنها منشین که
هم دیوانگی است و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع
عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه
میسر شود که قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را
محتاج دیگری گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع اند که مسمی
بتمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای
شخص و نوع این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی از ایشان خود ترتیب غذا و لباس و مسکن
بایستی کرد اولا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع و حصاد و آنچه بدان متفرع است
میسر گردد بدست بایست آورد و بقای او بی غذا درین مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب

اگر همه

٩

اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن آن قادر نبودی فکیف که مجموع آن
اشغال می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام
نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت نگیرند تا مهمات
مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند
و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا که الجماعة رحمة
اشارت بدین معنی است بیت بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز • که هیچ کار میسر نشد به تنهایی • پادشاه
گفت آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است لیکن بخاطر میرسد که بعد ما که ایشان محتاج چند
با جماعتی هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی قوی تر باشند بحسب جثه
و زور ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از یکدیگر در پیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان
سر بر زند و هر آینه متغلب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن
پدید آید که اکثر حاصلات مردم را بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع
آخر بغضا کشد بیت نزاع انجمان آتشی بر فروزد • که از تاب آن هر چه باشد بسوزد • وزیر گفت
ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیر مقرر شده است که هر یک بحق خود قانع شده دست
تصرف از حقوق دیگران کوتاه ساخت و این تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست
که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذایل
ظاهر است چنانچه گفته اند بیت میانه طرفین از صفات چندانی • تفاوتست که از آفتاب تا بسها
پس اعتبار وسط راست در جمیع امور ع بدان دلیل که خیر الامور اوسطها • شاه فرمود که آن اوسط
را که بسبب شناختن آن رد اشیا به اعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ
آن مردی کامل مکمل است موید من عند الله که فرستادهٔ حضرت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند
و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه امر و نهی او متعلق الی معاد و معاش آدمیان
خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت

انتظام قواعد دین مبین وی از حاکم ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند
و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالبست پس بالضروره در میان ایشان حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد
امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت است محافظ نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم از فرق
ملت با فسر دولت سرافراز گردد و هم از لباس ملک بطراز اعزاز مطرز باشد که الملک والدین توامان
نظم زد خود شاهی و پیغمبری • چون دو نگین اند و یک انگشتری • و هم درین معنی گفته اند • هم ملک ز شرع سربلندی دارد
هم شرع ز ملک ارجمندی دارد • همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
وجود او در میان مردم ضرورت است بچه نوع می باید و صفت او در ضبط ملک و ملت بر چگونه می شاید
خجسته رای گفت می باید که حاکم دانا بود و بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد
ملک در صدد زوالست و دولت در شرف انتقال بیت مملکت از عدل شود پایدار • کار تو از عدل تو گیرد قرار
و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست
ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ
سلطنت جمعی باشند که خاصه کمر نیکو خواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیک نامی دینی
و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق
ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان کز تو عزیزی شوند • جهد کنان کز تو بچیزی شوند • و چون مدار
مهمات ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید
ایشان از ملازمت سلطان زیادت از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان
پدید آید انواع حیلها بر انگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری
باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نموده بتفحص حالات و تحقیق آن التفات ننماید انواع ضرر
و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بر آن مترتب گردد بیت منه گوش بر قول صاحب غرض
که از کینه در سینه دارد مرض • بهم بر زند در دمی عالمی • پریشان کند عالمی در دمی • اما پادشاه
بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتیش کلیات و جزئیات نمود فروغ راستی را از

تیرکی

تیرگی دروغ اختیار کند هم در دنیی اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت
نجات و رفعت درجات برسد بیت هر که درین خانه شبی داد کرد • خانهٔ فردای خود آباد کرد
دادگری شرط جهانداریست • دولت باقی ز کم آزاریست • و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود
بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل خود ساخته هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل
و شادمان و چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم نیکورای
برهمن نهاده بود و تحقیق آنچه شما را بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانید و چون
از منزل فانی بسرای باقی نقل نمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست نظم
هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان • نام نکوست حاصل ایام آدمی • همایون فال چون نام دابشلیم شنید
چون غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب نازک گشاید در چمن فرح و نشاط شکفته و خندان
گردید و فرمود که خجسته رای مدتی مدیداست که سودای رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است
و خیالات مقالات ایشان در خلوت خانهٔ ضمیر جای گیر ع عمریست که سودای سر زلف تو داریم
چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان را از هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه
بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد بیت با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد • و من پیوسته گوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع
افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید بیت
گوش بر آواز دارم مژدهٔ زان مه کجاست • دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو • و چون دانستم که
وزیر از حال ایشان با خبرست شکر الهی بجای آوردم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید • امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن
بهره مند گردانی تا گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصل است و از ما بسبب استماع
آن مواعظ انواع فواید بر رعیت واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت منعم ادا گردد به برکت
شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص و عوام رسد بغایت مبارک خواهد بود بیت زبان خردمند روشن روان

کلید در گنج حکمت بود ‌ در گنج بگشای و نقدی بیار ‌ که او را عیار نصیحت بود ‌ نصیحت بران وجه گو با ملوک
که در وی صلاح رعیت بود آغاز داستان دابشلیم و بیدپای هندی وزیر روشن ضمیر راست تدبیر
زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت • ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند
اختران در آسمان از طلعت نیک اختری • من از طوطیان شکرافشان سخن وری و از بلبلان خوش الحان
بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالکست پادشاهی بود
بیدار بخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز و مظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل
نامتناهی او جمال یافته و سریر شهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ
ظلم و بیداد را از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آیینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت
بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی • بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی • و این پادشاه را رای
دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند
همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نه افکندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم مهمات نکردی
و هزار قلادهٔ فیل ژیان در لشکر او بود و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز
حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور مصرع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری
و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قصهٔ هر یک از دادخواهان پرسیدی بیت
دست رعایت ز رعیت مدار • کار رعیت برعایت سپار • و چون اطراف مملکت خود را بسیاست
مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک جوی بپرداخته پیوسته بفراغت
خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی در مجلس او همواره ندما
حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کمالات و تعریف مکارم
صفات بیاراستندی روزی بر مسند عزت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت
باآیین بزم کاسه ساز کرده • در شادی و راحت باز کرده • بعد از التذاذ بنغمات مطربان
دستان سرای خوش نوا میل داستان حکمت نمود و پس از تماشای رخسار مهرویان زهره جبین

رغبت

رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف
و احاسن اخلاق استفسار نموده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار دُرّ شاهوار
بود زینت بخشید مصرع سخن درست و تعلق بگوش شه دارد • پس هر یک از ایشان صفتی از صفات
حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان
درآمد همهٔ حکما متفق شدند که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصافست و لهذا از معلم اول نقل
کرده اند که فاضل ترین صفتی از صفات باری آنست که او را جواد گویند چه جود او در جملهٔ موجودات
سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله و سلامه علیه
فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة
مایهٔ توفیق کرم کردنست بیت گنج یقین ترک درم کردنست • گنج روا زانکه تو ترسی نشان • نیست بجز آنکه ببخشی دوان
رای را بعد از این مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه کشادند و صلای
کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیبی تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را
بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود • شست خط احتیاج از ورق روزگار
همه روز چون آفتاب تابان نور بخشیدی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بودی تا وقتی که سیمرغ
زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کردی و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف بگستردی
بیت روز چو در پرده بپوشید راز • راز برون داد شب پرده ساز • صوفی خورشید بخلوت نشست
کرد فلک صفحهٔ پروین بدست • پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ
دماغ مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیمای صلاح در جبین او پیدا و علامت
کرامت در ناصیهٔ او هویدا پیامد و بر رای سلام کرد و گفت امروز گنجی در راه خدای تعالی نفقه
کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب
دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنجی بیکرانه و خزانهٔ رایگانه حوالهٔ تست و بیافتن
این گنجینه پای بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از سپهر برین خواهی گذرانید رای چون

این بشارت شنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژده پر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت
بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ
افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید

بیت
بامدادان که صبح سیم اندود ۞ از در گنج قفل زر بگشود ۞

شاه فرمود تا مرکب رهوار باد
رفتار را بزیر زین زر و لگام مرصع بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب
مشرق نهاد

بیت
دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب ۞ نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان

و چون از حد و د آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری میکند و از مقصود خبری
می جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحب دل سپر بلند
و چون دولت پادشاهان عادل پای بر جا در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد
و مردی روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار رسته

بیت
با خبر وی خبر از هر چه هست ۞ سوخته و ساخته با هر که هست ۞

چون نظر پادشاه بران عارف
آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر
نقش مراد شاه بر خوانده زبان ثنا بگشاد کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای منزل تست دل و دیده فرود آی و در آی
شاها اگر چه کلبهٔ اخوان درد مندان با قصر زر اندود مختصر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر
ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما

مصرع
رسمیست قدیم و عادت معهودست ۞ که پادشاهان
نظر رحمت شامل حال فقرا داشته گوشهٔ نشینان را بدم و قدم نواخته اند و آنرا از تتمهٔ کمال اخلاق
و اوصاف بزرگان شناخته

بیت
نظر کردن بدرویشان بزرگی را نپیراید ۞ سلیمان با همه حشمت نظرها بود با موش

داب تسلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش استیناس
حاصل کرده استمداد همت نمود

نظم
همت درویش چو همره شود ۞ خواجه ز اسرار دل آگه شود
هر که ز معنی خبری یافتست ۞ از دل صافی نظری یافتست ۞

و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن
نمود درویش زبان عذر بگشود

بیت
گر دست من گدا نیاید ۞ مهمانی چون تو پادشاهی

اما

۱۲

اما برسم ما حضر تحفهٔ دارم که از پدر بمن میراث رسیده بذل شاه می سازم و آن گنج نامه است
مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بی کران و چون من بگنج
خرسندی القناعة کنز لا یفنی دست یافته ام بطلب آن نپرداختم و جهت سود و زیان روزگار
هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایهٔ فراغت ساخته ام

بیت
کسی که روی توکل ندید هیچ ندید ۞ کسی غنی قناعت نیافت هیچ نیافت ۞

اگر خسرو کشور کشای پرتو
التفات بر آن افگنده بفرماید تا ملازمان جستجوی نمایند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره برند
و بمصرفی که باید و شاید صرف نمایند دور نیست داب تسلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه
با درویش در میان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود اگر چه این
مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده بشرف قبول ارزانی
باید داشت

مصرع
کانچه آید ز غیب بی عیب است ۞

رای امر کرد تا جمعی بکاو کاو اطراف و جوانب
غار مشغول شدند و اندک فرصتی را بگنج راه بردند و تمام مخزونات را بنظر همایون در آوردند

بیت
بسی زیور از گوهر شاهوار ۞ بسی خاتم و یاره و گوشوار ۞ بسی درج و صندوق با قفل زر
پر از لعل و یاقوت و در و گهر ۞ ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ۞ ز هر گونه تحفهای شگرف

شاه بفرمود تا قفل از سر هر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و تحفها را مشاهده می نمود
در میان همه صندوقی مرصع دید اطراف و جوانب آن به بندهای محکم بسته و قفل از فولاد زر نگار
بران زده و استحکام آن قفل بمرتبهٔ بود که دندان هیچ کلید کره او نگشودی و ذهن هیچ حلال
مشکلات بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشادن او اثری
بظهور نرسید رای را رغبتی عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق
تواند بود پدید آمد با خود گفت که نفیس ترین جوهری اینست که درین صندوق نهاده اند و الا
این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا قفل را بشکستند و سر صندوق را گشادند
از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین و در درون آن درج حقهٔ چون ماه تمام

در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ
حریر سفید دید خطی چند بزبان سریانی بران نوشته دابشلیم متعجب شد که این چه چیز تواند بود
بعضی گفتند نام صاحب این گنجست و جمعی بران حمل کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج
نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید شاه بفرمود که تا این
خط خوانده نشود این شبهه مرتفع نشود و هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند
بضرورت در طلب کسی که مقصود ازو بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط
عبری مهارت تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک زمانی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر کردانیدند
دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع این است که مضمون این مکتوب را بعبارت
روشن بیان فرمایی و حقیقت حال این مسطور از روی واقع و راستی باز نمایی مصراع
باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی • حکیم آن خط را بستد و کلمات آنرا حرفا بحرف بنظر استیفا در آورد
و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بتحقیق همین تواند بود
محصل سخن انیست که این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای اعظم پادشاه
بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی دانسته ام که این گنجینه نصیب وی خواهد بود
وصیت نامهٔ در میان زر و جوهر تعبیه کردم تا چون این گنج بردارد و این وصایا مطالعه کند
با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه این متاعیست عاریتی
که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا بپایان نخواهد برد بیت
دولت گیتی که تمنا کنند • با که وفا کرد که با ما کنند • مغز وفا نیست درین استخوان • بوی امان نیست درین خاکدان
امّا این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان را از آن گزیری نیست پس آن پادشاه عاقل
دولت یار که بدین وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی که باشد تا این چهارده قاعده را که بیان
میکنم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او
استحکام نخواهد یافت **وصیت اوّل** آنکه هر کس از ملازمان را که به تقرب خود سرافرازی دهد

سخن

سخن دیگری در باب شکست او بغرض قبول نباید رسانید که هر که نزدیک پادشاه مقرب شد هر اینه
جمعی بر وحسد برند و چون اساس عنایت سلطان در بارهٔ او محکم بینند بلطف الحیل در نقض
و هدم او کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین فریبنده گویند
تا وقتی که مزاج پادشاه بر و متغیر گردد و در ضمن آن مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت
مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من • کار باب غرض راست بهر باب سخنها **وصیت دوم** آنکه ساعی و نمّام را
در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون
این صفت از کسی مشاهده کنند هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرو نشانند
تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن • جز بکشتن علاج نتوان کرد
وصیت سیم آنکه با امرا و وزرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکو خویی مرعی دارد
که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی حاصل توان کرد مصرع
آری باتفاق جهان می توان گرفت **وصیت چهارم** بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد هر چند
تملق پیش کند و تضرع پیش آرد از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید
بیت از دشمن دوست رو به پرهیز • چون هیزم خشک از آتش تیز • کارش بجدل چو بر نیاید
خوش خوش در حیله بر گشاید **وصیت پنجم** آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون ننماید و آنرا
بغفلت ضایع نگرداند که دگر تدارک صورت نه بندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد بیت
نیاید بکف تیر جسته ز شست • وگر چه بدندان گزی پشت دست **وصیت ششم** آنکه در کارها خفت
و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت سکون و صبر بیشمار
بیت مکن در مهمی که داری شتاب • ز راه تانی عنان بر متاب • که ناکرده را می توان کرد زود
چو شد کرده آنکه ندامت چه سود **وصیت هفتم** آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد که اگر جمعی دشمنان
بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بینند که با یکی از ایشان ملاطفه باید ورزید که بسبب آن خلاصی
از ان ورطه متصور است فی الحال بدان اقدام نماید بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشانرا به تدبیر مکر

زیر و زبر کند که عقلا گفته اند بیت از دام مکر خصم بمکری توان گریخت • قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید
وصیت هشتم ازارباب حقد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نکردد که چون کینه در زمین
سینه نشانده شده ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار متصور نتوان کرد بیت کینه بهر سینه که بنهاد رخت
دل شود کش از پی آزار سخت • بنیدت و چرب زبانی کند • برگذرد قصد نهانی کند وصیت نهم آنکه
عفو را شعار و دثار خود سازد و ملازمانرا باندک جریمهٔ در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره
اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرایم ازجراید احوال اصاغر فروشسته اند و دامن اغماض از روی
شفقت بر بی ادبی ایشان پوشیده زابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه • از بزرگان عفو بودست از فرودستان گناه
و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشانرا
مشرب عنایت سیراب کند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند بیت آنرا که بدست لطف برداشته
بنواز و بیکبار مفکن بر خاک وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که وجزاء
سیئة سیئة مثلها ضرری بدو لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ
ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلها مراد بر آید بیت یازدهم نیکی اگر کنی بتو نیکی کنند باز
ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند • امروز هستی از بد و از نیک بی خبر • روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند
وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس مهم خود گذاشته
و بکاری نامناسب اقدام می نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود بر آید بیت
زاغی روش کبک دری می آموخت • آن دست نداد و ره او رفت ز دست وصیت دوازدهم آنکه جمال خود را
بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکتهٔ کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح
مثنوی تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر • بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین معتمد
بدست آورده از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت
امانت موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن باشند و اگر عیاذا بالله
چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه بود و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده

باشد

١٤

باشد شاید که بی گناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج بد بران مرتب گردد بیت
خادم پادشاه امین باید • تا دران ملک رونق افزاید • در کند جانب خیانت رو • ملک ویران شود ز شومی او
وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه
مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند بیت
شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب • فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد • عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پای برون
غافل از روی طرب گرد چمن میگردد • و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل
سهم سعادت بهدف مراد نرسد و اگر فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار نیاید بیت
دولت نه باکتساب علم و هنر است • وابستهٔ احکام قضا و قدر است • و هر یک ازین چهارده وصیت
که یاد کرده ایم داستانیست معتبر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات
اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا
خواهد گشود و مطلوب کلی دران روضهٔ امانی روی خواهد نمود و الله یؤید بوصول المقصد
و حصول المقصود چون حکیم این فصل را باصل بسمع ملک رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی
درو درج بود نثار فرق پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسیده
بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده اند گنج اسرارست نه بدرهٔ درم
و دینار خزینهٔ معانیست نه گنجینهٔ جواهر و لآلی و مرا الحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که
احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این مختصر یافته بنا فته الکارم لازم آنست
که بشکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بوجه صدقه بارباب
استحقاق رسانم تا هدیهٔ ثواب آن بروح بافتوح هوشنگ پادشاه واصل و متواصل گردد
و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفه جز ابهره مند شویم نواب حضرت باشارت عالی
مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند بیت
خاص ز بهر کرم آمد درم • برگذر قافیه اینک کرم • و چون ازین حال فراغی روی نمود متوجه

دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهانه مزین گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود
که بجانب سراندیب عزیمت نماید شاید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر
تفاصیل و خبایا وقوف تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری
سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود
و چرخ الماس گونه خردهٔ لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید ز زرافشانی خود پیدا کرد
درهای شب افروز کواکب گم شد • دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاوره
مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه بودند به پایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از
اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب
در ضمیر من جای گیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون
برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می بینید و من مدتیست که تا عقد
مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی برای صواب نمای
شما نهاده ام امروز هر آنچه مصلحت شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا
ملاحظه نموده هر تدبیر که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید
که بی تدبیر کاری بر نیاید • وزرا گفتند که جواب این سخن بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین
و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است مصرع سخن را بیندیش وانگه بگوی
ما امروز و امشب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد
فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم بدین معنی رضا داد روز دیگر بامداد پگاه وزرا بحضرت پادشاه
حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی
گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمد و وظایف دعا و ثنا بجای آورد
و فرمود که بیت ای جهانگیر جوان بخت که از روز ازل • سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است
بندهٔ را چنان بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فایدهٔ متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار

می باید کرد و از راحت و فراغت و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد
و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که شعر السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر
دلشکار و الجلاء اعظم البلاء ناوکیست جگردوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه
قدم بیرون نه نهند و قطرات اشک از آن پایمال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نگیرند بیت
اندر سفر مشقت و ذل و ملامتست • گر هست خوشدلی و فرح در اقامتست • مرد عاقل باید که راحت را
بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت را بذل غربت نگزیند
تا بوی آن نرسد که بآن کبوتر رسید ملک فرمود که آن چگونه بوده حکایت وزیر گفت شنودم
که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانهٔ دمساز بودند و در کاشانهٔ هم آواز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان
گردی و نه از محنت روزگار بر دل ایشان دردی بآب و دانهٔ قناعت کرده و چون درویشان
گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر
باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزای سجعهای گوناگون
ترتیب کردندی بیت پا در روی بتی گنج عزلتی داریم • بعشقش از همه عالم فراغتی داریم • روزگار
بر موافقت این دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد بیت
فلک را غیر ازین خود نیست کاری • که گرداند جدا یاری ز یاری • بازنده را آرزوی سفر پدید آمد
یار خود را گفت ما تا کی درین کاشانه بسر بریم و در آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست
که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندم
که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارت بی شمار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر
وسیلة الظفر و شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روی نگردد و قلم تا
در طریق سیر از سر قدم نسازد عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر
است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دونیست
بیت بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد • که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر • سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه

سفرخانهٔ مردست واو پستاد منز • درخت اگر متحرک شدی زجای بجای • نه جور اره کشیدی ونه جفای تبر
نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیدهٔ ومحنت غربت ندیده الغربة کربة بگوش تو
نرسیده وتنها دالفرقة حرقة برگلشن دل تو نوزیده غربت اربیست که از وجز باران ملامت
نبارد وسفر درختیست که جز بار دل بار نیاورد بیت نمانه شام غریبان غریب بیچاره
نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره • بازنده گفت که اگرچه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان
ومشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزاست وبازچون طبیعت بکلفت سفر خوگرفت زیاده از آن
متألم نمی شود ونفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثر نمی یابد
بیت درغربت اگر خار جفا هست چه غم • نی خار گل مراد روید هردم • نوازنده گفت ای رفیق
موافق تفرج اطراف عالم وتماشای ریاض ارم با یاران همدم ودوستان محرم خوش آید
وچون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تماشا چه مقدار درمان
پذیرد ورنج او را از آن چه مایه شفا پدید آید ومن دانم که درد فراق یاران ورنج هجران دوستان
دیدن از دوزخ نشانی باشد وآن صعب ترین همهٔ دردهاست وسخت ترین همه رنجها بیت
فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ • معاذ الله غلط گفتم که دوزخ زو نشان باشد • حالا الحمد الله
که گوشهٔ وتوشهٔ هست پای فراغت در دامن قناعت کش گریبان هوس بدست هوا باز ده بیت
بگیر دامن جمعی وفارغ باش • که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد • بازنده گفت ای مونس روزگار
دیگر سخن هجر وفراق مگوی که یار غمگسار در عالمم نیست و اگر از یاری ببرد چون بدیگری پیوند دلم نیست
اگر انجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلدار دیگر رسانم واین خود شنیدهٔ
که گفته اند بیت بهیچ یار مده خاطر وبهیچ دیار • که بر وبحر فراخست وآدمی بسیار • توقع دارم
که دیگر دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محبت مسافرت مرد را پخته سازد وهیچ خام طمع
سایه پرور مرکب امید در خانهٔ مراد نتازد مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی • نوازنده گفت ای یار
عزیز زمانی که دل از صحبت یاران بر می توانی داشت ورشتهٔ مرافقت دیرینه را قطع

مشاهده

کرده

١٦

کرده با حریفان مجدد پیوند می توانی ساخت واز مضمون سخن حکیم که گفته که بیت
یار کهن را بهیچ رو مده از دست • بهر حریفان نو که نیک نباشد • تجاوز می توانی نمود
سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما بیت بسی بکام دل دشمنان بود آنکس • که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
سخن را بر انجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند وبازنده دل از صحبت نوازنده برکنده به پرواز
درآمد مصرع چنانچه مرغ مقید برون برد زقفس • برغبتی صادق ومیلی تمام فزای هوا
پیمود وکوههای بلند وبوستانهای فردوس مانند تفرج می نمود ناگاه در دامن کوهی
که در بلندی باشرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی واز عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن
خود تودهٔ خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلگشای تر ونسیم
شمال غالیه پرورش از نافهٔ مشک تاری عطرسای تر بیت صد هزاران گل شکفته در و
سبزه بیدار وآب خفته در و • هر گلی گونه گونه از رنگی • بوی هر گل رسیده فرسنگی
بازنده را آن منزل خوش آمد وساحت دلکشای پسند افتاد وچون آخر روز بود هم انجا بار
سفر گشاد هنوز از رنج راه نیاسوده ودمی براحت وآسایش نزده که ناگاه فراش سبک سیر
باد سایه بان ابر در فضای هوا برافراخت وجهان آرمیده را بخروش ورعد دل آشوب
ونهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک جانب جگر لاله
داغ دار میساخت وپیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین می دوخت
بیت سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک • وز صدای رعد می لرزید بر خود جرم خاک • بازنده را
درچنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گردد نبود وگوشهٔ که از حدت زمهریر محفوظ ماند
میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی وزمانی برگ درختی را پناه ساختی هر ساعت
آسیب ژاله وباران بیشتر می شد وهر لحظه نهیب صاعقه وبرق زیاده تر می گشت بیت
شب تاریک وهول رعد وباران بدین شدی • کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها • القصه شبی بهزار
غصه بروز آورد وبناکام بدان بلای بیهنگام صبر میکرد هر دم از گوشهٔ آشیانه ومصاحبت یار فرزانه

براندیشیدی و آهی سرد بصد حسرت و درد از جگر سوخته برکشیدی و این ابیات گفتی بیت
گر بدانستمی که فرقت تو • اینچنین صعب باشد و دلسوز • از تو دوری نجستمی یکدم • ور تو غایب نبودمی یک روز
اما چون طلیعهٔ تباشیر صبح اثر کرد و نماند م رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب
عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنایی گرفت بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب
ساخت روشن ربع مسکون را بزیور آفتاب • بازنده باز بپرواز آمد متردد که بسوی خانه بازگردد یا چون
عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوفی نماید در اثنای این حال شاهین تیز
بال سخت چنگال که در گرفتن صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب
بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی بیت گهی حمله چون برق آتش فشان • گهی سیر چون باد آتش نشان
قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاده دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی
که در اعضای او و اجزای او بود روی بحیز عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد
بجز افتادگی چاره ندارد • بازنده چون باز خود را بستهٔ دام بلا دید از نصیحت یار وفادار
براندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوفی تمام یافت مصراع نذرها کرد و عهدها فرمود
که اگر ازین مهلکه بسلامت بیرون آید و ازین ورطه با ساحل خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر
بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمی دهند مغتنم
شمرده بقیة العمر نام سفر نبرد بیت گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم • تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند
به برکت آن چنین نیتی که منطوی بود در مرمد جمعیت فتح الباب حاصل شد و درین محل که سرپنجهٔ
شاهین او را در قبضهٔ تصرف آورده از جانب دیگر عقاب گرسنه که نسر طایر بر آشیانهٔ فلک
از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی بیت
حمل از بیم او در برج نتواند چرا کردن • که بهرام خون آشام سر رورش شبان باشد • به بوی طعمه در پرواز
آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت که اگر چه کبوتر نوالهٔ
مختصر و لقمهٔ محقر است اما فی الجمله بدو ناشتایی می توان کرد و نفس بی شکیب را اندک

تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین
متمکن بود با آنکه در کفهٔ عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او در نزاز و نشسته بمقام
معارضه و مجادله درآمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست • او بصد حیله زان میانه بجست
چون هر دو بیکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را در زیر سنگی فکند و در
سوراخی که اگر گنجشکی بتکلف خواستی که بانجا درآید میسر نبودی و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ
بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام
عنقا صفت از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو طاووس مهر • خرامان شد اندر ریاض سپهر
بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بال زدن گرفت ترسان و هراسان
چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند
پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن
مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانهٔ چند بحوصلهٔ
او نرسیده پایش بستهٔ دام بلا گشت و اسیر قید بیت دام شیطانیست و پنهی دانه لذتهای نفس
مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند • بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز کرد که ای برادر
ما جنس یکدیگریم و این واقعه به سبب جنسیت تو دست داد مرا چرا ازین حال آگاه نگردانیدی
و شرط مروت بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدین گونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت
ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند بیت
چون تیر قضا از شست تقدیر بجست • هرگز نکند زره و سپر تدبیرش • بازنده گفت هیچ میتوانی
که ازین مضیق بلا راه مخلص بمن نمایی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت
ای سلیم دل اگر من حیلهٔ دانستمی خود را ازین بند مستخلص گردانیدمی و برین نوع که مشاهده کردی
مطلمه دار گرفتاری مرغان نگشتمی و نیک مانند است حال تو بدان شترچه که بعد از رفتن بسیار
مانده شد و بزاری و خواهش مادر خود را گفت که ای نامهربان چندان توقف کن که نفسی راست کنم

ویک لحظه از ماندیکی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که مهار در دست دیگریست
واگر مرا سرفی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاصی دادمی بیت
شتر بچه با مادر خویش گفت • پس از رفتن آخر زمانی بخفت • بگفت ار بدست منستی مهار • نديدی کسم بارکش در قطار
بازنده چون نومید شد طپیدن آغاز کرد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ عمرش استحکامی
داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام
خلاصی یافت بفراغ بال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سبک خلاص
یافته بود غم گرسنگی فراموش کرد و در اثنای طیران بدهی ویران رسید و برگوشهٔ دیواری
که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت کردی بر سم گشت در
حوالی آن دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دل او
برآورده از روی دست مهرهٔ در کمان کرد و پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب
کشت و اطراف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز از ضرب آن مهره ببال
آن شکسته حال رسیده از غایت هول و هیبت سرنگون شده خود را بتنگ چاهی انداخت
که در پای همان دیوار واقع شده بود و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی
چون چرخی بر سر او نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید شب و روز را بهم تافتندی بقعر او
رسیدی بیت نه چاهی بدان سان مغاکی که قعرش • از آن سوی هفتم زمین برگذشتی
خرد روشن ار خواستی تا بداند • بماندی و گرد مسافت نگشتی • دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر
چاهست و رسن تدبیر از رسیدن بتک چاه کوتاه ناامید برگشت و آن نیم کشته را در زندان
عقوبت گذاشت القصه بازنده شبانه روز دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ چاه بسر برد
و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد
و میگفت بیت یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود • دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود • بازنده روز
دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانیده نالان و غریوان

چاشتگاه

چاشتگاه را بحوالی خانهٔ خود رسید نوازنده او آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه
بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز • چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا
بودی و کیفیت احوال بر چه منوال گذشت بازنده گفت بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته • آسوده شبی باید و خوش مهتابی
تا با تو حکایت کنم از هر بابی • خلاصهٔ سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربهٔ بسیار حاصل میشود
مرا باری این تجربه حاصل شد که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ کاشانه
بیرون نروم و دولت مشاهدهٔ دوستان از محنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم بیت
دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند • که در مشاهدهٔ دوستان خوشست مدام • و این مثل برای آن آوردم
تا حضرت پادشاه عالم پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجهٔ آن جز
نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال
شود منازلم از آب دیده مالامال • دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیارست
منافع او نیز بیشمارست چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربها
که بدان مدت العمر فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهت ترقی کلی در سفر روی نماید
خواه از روی صورت و خواه از راه معنی نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی بمرتبهٔ
فرزینی رسد و ماه سبک رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجهٔ بدری آید بیت
از سفر پابنده کیخسرو شود • بی سفر باشاه کی خسرو شود • واگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر
فرو د آورد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از
ملازمت اکابر عباد محروم بی بهره ماند باز را بسبب آن بر ساعد سلاطین جا مقرر شده
که سر باشیانه فرو نمی آورد و چغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خوار مانده که دل از ویرانه
بر نمی دارد بیت چو شاه باز بجولان درآی و صیدی کن • چو چغد چند توان بود در پس دیوار

دیکی از مشایخ کبار جمعی از مریدانرا بدین رباعی بر سفر تحریص میفرمود **بیت**
هرکس که سفر کرد پسندیده شود • در عین کمال نور هر دیده شود • پاکیزه تر از آب نباشد چیزی
یک جا که مقام کرد کندیده شود • و اکر باز شکاری که با زغن بچکان بزرک شده بود در آن آشیان
بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر
استدعا نمود که کیفیت آن صورت چکونه بوده رای دابشلیم **حکایت** فرمود که در اخبار
شنیده ام که در وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیکر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی
واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند
پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید **بیت** آن نه کوهی بود کو را بر زمین بودی نشان
آسمانی بود و کوهی برفراز آسمان • وایشان بفراغ دل دران منزل بسر می بردند **بیت**
توای بلبل که با کل در وصالی غنیمت دان که بس فرخنده فالی • بعد از مدتی خداوند تعالی
ایشانرا بچهٔ ارزانی داشت بواسطهٔ که ایشانرا بدیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی
وجهت جکرکوشه از هر کونه طعمه آوردندی تا باندک فرصتی قوتش رو بترقی نهاد روزی
هر یک بجانب رفته بودند و در آمد شد تعللی واقع شد بازچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمد
و بهر طرف میلی می نمود بکرانهٔ آشیانه رسید و ناکاه از آنجا در افتاد و روی به نشیب کوه
آورد قضا را در آن محل زغنی از آشیانهٔ خود بطمع طعمه که جهت بچکان حاصل کند بیرون آمده
بود و بر کمر آن کوه نشسته نظرش بر آن بچهٔ باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود دیکایش
جان رسید که موشی است که از چنکال زغنی خلاص یافته بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بزمین
رسد از روی هوا او را در ربود و بآشیانهٔ خود برد و چون نیک در نکریست بعلامت
چنکال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد
و با خود اندیشید که عنایت الهی را در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات
او کردانیده و اکر نه من در آن محل حاضر بودمی و این مرغک از بالای این کوه بزمین

شعفی

افتادی هر آینه اعضا و اجزای او از یکدیکر بریختی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد
که من واسطهٔ بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت برابر باشد پس
زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با فرزندان خود سلوک کردی با او
همان طریقه مسلوک داشتی تا آن بازچه بزرک شد و کوهر اصلی ذاتی با وی که اَلنَّاسُ
مَعَادِنُ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ بالش و نمایش آغاز کرد اکرچه تصور آن داشت کاز
فرزندان زغن است اما هیات و همت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید وازین سبب
همه اوقات در تخیل و تحیری بود که اکر من نه ایشانم چرا درین آشیانم و اکر ازین خانه دانم
چرا در صورت و صفت عکس آنم **رباعی** نه داخل این دایره دارم خود را • نه خارج این جمع شمارم خود را
آن به که ازین نیستی و هستی خویش • خوش بکذرم و باز کذارم خود را • روزی زغن با باز کفت ای فرزند
دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملالت بر من پوشیده است اکر آرزوی در دل داری
با من باز کوی تا در پی تحصیل آن باشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالت در می یابم و سبب
آنرا نیکو نمی دانم و اکر می دانم کفتن نمی توانم **بیت** مشکل که از تو حال نهفتن نمی توان
وان نیز مشکلیست که کفتن نمی توان • حالا مصلحت دران دیده ام که شرف اجازت ارزانی
داری تا دو سه روزی در اطراف جهان بکردم شاید که برکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دل
زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب مشتغل کردد ممکن که صورت فرح در آیینهٔ ضمیر پدید
آید زغن که نام فراق شنید دود از نهادش بر آمد و کفت **بیت** از فراق تلخ میکویی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن • فریاد بر آورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه
خیالست که پیش آورده سخن سفر مکوی که دریابیت آدمی خوار و اژدهاییست مردم آزار **بیت**
سفر اهل این جهان سقر است • زان سبب صورت سفر سقر است • بیشتری مردم که سفر اختیار
میکنند یا جهت تهیهٔ معاش است یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان تعذری تمام دارد
و ترا الحمد لله که هیچکدام ازین واقع نیست و کوشهٔ فراغتی که اوقات تواند کذشت و بر فرزندان

دیکر سرافرازی داری و همه بزرکی ترا کردن نهاده اند با این همه نعمت سفر اختیار
نمودن و راحت اقامت را ترک کردن از طریق خرد دور می نماید و کفته اند مصراع
روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان • بازکفت آنچه فرمودی از روی مهربانی
و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم این کوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر
من چیزها میکذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که نکتهٔ کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ
ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و کفت آنچه من میکویم از مقام قناعت
است و آنچه تو میکویی از مرتبهٔ حرص و حریص پیشه همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
هرکز آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمی کذاری و قدر دولت فراغت نمی دانی
ترسم که بتو آن رسد که بدان کربهٔ حریص رسید باز پرسید که چکونه بوده است آن حکایت
زغن کفت در روزکار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنک تر از دل
جاهلان و تیره تر از کور بخیلان و کربهٔ با او مصاحب بود که هرکز روی نان در آینهٔ خیال ندیده
بلکه از بیکانه و آشنا نامش نشنیده بهمان قانع بود که کاهی بوی موش از سوراخی
شنیدی یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک دیدی و اکر احیانا بمدد کاری بخت و مساعدت
سعادت موشی بچنک وی افتادی بیت چون کدایی که کنج زر یابد • رخش از شادی
برافروختی • و غم کذشته بحرارت غریزی بسوختی و این بیت کفتی بیت
این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب • خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب • و بواسطهٔ
آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال او بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیال
نمودی روزی از غایت بی طاقتی بزحمت تمام بر بالای بام بر آمد کربهٔ دید که بر بام
همسایه می خرامید بدستور شیر ژیان کام شمرده نهادی و از غایت فربهی قدم آهسته
برداشتی کربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازکی و فربهی شخصی دید متحیر شده
فریاد بر کشید که تو بدین لطافت از کجایی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خانان خطا

می آیی این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوة تو از کجاست کربهٔ همسایه جواب
داد که من ریزه چین خوان سلطانم هر صباح بر دربار کاه شاه حاضر شوم و چون خوان
دعوت بکسترانند جرایتی و جلادتی نمایم و از کوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در
ربایم و تا روز دیکر مرفه الحال بسر برم کربهٔ پیرزن پرسید که کوشت فربه چکونه چیزی باشد
و نان میده چه مزه دارد و من باری درین مدة العمر جز شوربای پیرزن و کوشت موش
چیزی نخورده ام و ندیده کربهٔ همسایه بخندید و کفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمی توان
کرد و ابنای جنس ما را ازین هیأت و شکل که تو داری عاری تمام است و ازین صورت
و صفت ننکی بر دوام بیت از کربه همین کوش و دمی هست ترا • باقی همه عنکبوت را می مانی
واکر تو بارکاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی بمکن که سر
یحیی العظام وهی رمیم از پرده غیب بعرصهٔ ظهور رسد و حیات تازه یابی بیت
بوی محبوب که بر خاک احبا کذرد • چه عجب باشد اکر زنده کند عظم رمیم • کربهٔ پیرزن بتضرع تمام کفت
ای برادر مرا با تو حق همسایکی و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد اکر شرط مروت و اخوت بجای آری
و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که از دولت تو نوایی یابم و از برکت تو بجایی رسم
بیت سر مکش از صحبت صاحب دلان • دست مدار از کمر مقبلان • کربهٔ همسایه را دل بر نالهٔ وزاری
او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نکردد کربهٔ پیرزن از نوید این حال
تازه کرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن کفت پیرزن نصیحت آغاز کرد که ای رفیق مهربان
بسخن اهل دنیا فریفته مشو و کوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک کور پر نشود و دیدهٔ
آرزو و امل جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نکردد بیت قناعت توانکر کند مرد را
خبر کن حریص جهان کرد را • خدا را ندانست و طاعت نکرد • که بر بخت روزی قناعت نکرد
کربه را نه چنان سودای نعمت خوان سلطانی در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود دارد
بیت نصیحت همه عالم چو باد در قفس است • به پیش مردم عاشق چو آب در غربال • القصه روز دیکر با تفاق

گربهٔ همسایه افتان وخیزان خود را بدربارگاه سلطان رسانید وپیش ازآنکه آن بیچاره بربد
نص صریح الحریص محروم لطیفهٔ برانگیخته بود وضعف طالع آب حرمان برآتش سوداهای خام
او ریخته وسببش آنکه روز پیشتر گربکان هجوم شور وشغب از حد گذرانیده بودند وبفریاد
وفغان مهمان ومیزبان را بتنگ آورده درین روز سلطان فرموده بود که جماعتی تیرانداز
با کمانهای طیار در گوشهٔ کمین کرده بودند تا هر گربه که سپر وقاحت در روی کشیده بمیدان جراءت
درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربهٔ زال ازین حال بیخبر بوی طعام شنید بی اختیار
شاهین وار روی بشکارگاه خوان نهاد وهنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی
نگرفته بود که تیر دل شکاف در سینه اش ترازو شد نظم یکی گربه در خانهٔ زال بود • که سرگشتهٔ ایام وبدحال بود
بشتی شد بمهمان سرای امیر • غلامان سلطان زدندش بتیر • چکان خونش از استخوان می دوید • همی گفت وازهول جان می دوید
که گر جستم از دست این تیرزن • من وموش وویرانهٔ پیرزن • نیرزد عسل جان من زخم نیش • قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوندا زان بنده خرسند نیست • که راضی بقسمت خداوند نیست • واین مثل برای آن آوردم تا تو نیز گوشهٔ
آشیانهٔ مرا غنیمت دانی وقدر طعمه ولقمهٔ که بی مشقت تو بهم می رسد بشناسی بازگفت آنچه
فرمودی محض نصیحت وعین شفقت است اما بجزئیات سرفروآوردن کار عاجزان بود وبمجرد اکل
وشرب قناعت نمودن از طبایع بهایم آید هر کرا باید که ابر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی
برباید خواست وهر که خواهد که تاج سرافرازی برفرق نهد کمر جهد وجوی برمیان باید بست
همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود وخرد ارجمند منازل اراذل وادانی نمی پسندد بیت
هیچکسی ره سوی بالا نیافت • تا قدم از همت والا نیافت • مرتبهٔ جو که براسپی بماه
کس نخورد شربت باران بجاه • زغن گفت این خیال که تو در سر داری مجرد پندار وجود نگیرد
واین دیگ سودا بتمنای بی حاصل بجوش نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد
ازپیش نرود وهیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید بیت
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف • مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی • بازگفت قوهٔ چنگال

من

من حصول مهام من دولت را خوبترین سببی است وسطوت منقار من یافتن مراتب رفعت
را بهترین وسیلهٔ مگر تو آن حکایت شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری همتش بطراز سلطنت
زینت یافت زغن پرسید که آن چگونه بوده است حکایت بازفرمود که در قدیم الایام درویشی
کاسب بود وبمؤنت عیال درمانده وازغایت درماندگی هرگز از ورق حرفت حرف نشاط
نخوانده وفایدهٔ آن جز بخرج عیال وفا نکرده ومکسب پیشهٔ او از ترتیب نان ولباس فاضل
نیامده عنایت ایزدی عز شانه او را پسری داد گرامی ودلایل حشمت از جبهت او پیدا وعلامت
دولت در چهرهٔ او هویدا بیت مبارک طالعی فرخنده فالی • بباغ خرمی زیبا نهالی
ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت وبیمن وجود او دخل کسبش برخرج افزود
پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود پسر در
کودکی همه سخن از تیر واز کمان گفتی وبازی با سپر وشمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردندی ازمیان
میدان سر بر زدی وچندانکه تعلیم خطش کردندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف
جهانگیری خواندی وپیوسته از نقش سپر نیرنگ سرافرازی مشاهده کردی جوی ومیم نبوشتی دبیرش
سپرها جوز بود اندر ضمیرش بیت الف بابی جبان میکرد تقریر • که با شکل کمانست والف تیر
وچون پسر از مرتبهٔ کودکی بسرحد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من
بحال تو ملتفت است وزمانی جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد وآثار رشوخی ودلیری از
صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم پیش از آنکه نفس بداندیش ترا در مهلکهٔ شهوت
فکند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم وحال کریمهٔ را در سلک
ازدواج تو کشم درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار شما را درین باب تکلیفی نمی نمایم
وبگانه درآمد وشمشیری بیرون آورد وصد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر وبهزار درجه از دندان
عقیق لبان گوهردارتر آنکه گفت ای پدر بدانکه من عروس ملک خطبه خواهم کرد ومخدرهٔ سلطنت را
درعقد خواهم آورد بیت باجفت تیغ هیچ کسی را بستر نیست • مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست

وچون همت آن جوان بلند بود اندک زمانی را عرصهٔ ممالک فرو گرفت و بضرب تیغ عالم گیر
جهانرا مسخر گردانید بیت عروس ملک نسازد دگر بدامادی • که اول از کهر تیغ داد کابینش واین
مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی
ابواب سعادتمندی بر روی من گشاده است و من نیز امید دارم که عن قریب بمطلوب خود برسم
و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانهٔ کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین
خیال برنخواهم گشت مصراع من از پی این کو بملامت نروم • زغن دانست که این مرغ عالی همت
است و برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت
سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز بارا زاد داع نمود و از آن آشیانه پرواز
نمود و متوجه اوج شد بعد ازماندی بر سر کوهی فرود آمد دیدهٔ تماشا بهر طرف بگشاد ناگاه
کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف
کوه پیچیده باز از طبع خود رغبتی بشکار کبک یافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب
طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابت که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی
و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی وچون
هرگز گوشتی بدان مزه نچشیده بود این بیت گفت بیت سرتا بپای تو همه مطبوع طبع ماست
گویا برای خاطر مات آفریده اند • پس باز با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که عجالة الوقت از غذاهای
نا ملایم خلاص یافته بطعمهای که مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیان تیرهٔ
تنگ و از مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشراف دست میدهد
مصراع وین هنوز اول آثار جهان افروزیست • تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ
شهادت خواهد آمد ع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز چند روز
بفراغت خاطر طیران می نمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی
نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار آراسته و مرغان شکاری

بصید

بصید طیور در پرواز آمده بیت دران دشت از صدای طبلک باز • همه مرغان صید افگن به پرواز
زیکسو جره بازان سبک خیز • بخون صید کرده چنگ را تیز • وز آن جانب دگر شاهین تاراج
ربوده نقد جان از کبک و دراج • و آن پادشاه آن ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون
آمده بود و شکارگاه ایشان در پای آن کوه دست بهم داده بود در اثنای این حال بازی که
بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت تیز پرواز آن صید را فی الحال
از پیش او در ربود شاه را چون نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بستهٔ او شد
بو نمود تا صیادان چابک دست بلطایف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افگندند باز شاه میل
بجانب او کرد چرا که از جنس خود دید بتلطف تمام پیش آمد و لوازم سلام و اکرام بجای آورده
متفحص احوال او شد و بعد از وقوف و اطلاع بران او را بملازمت شاه تحریض نمود وچون
آن باز بر سنمونی دولت شرف خدمت پادشاه دریافت نظر عاطفت شاهی با قابلیت ذاتی
و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای
قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامکاری
رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطهٔ سفر
اطراف دشت و اکناف صحرا را نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل
محالات بودی و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست
میدهد و آدمی را از اسفل سافلین خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت میرساند بیت
بهار دل سفر باشد که از وی • خلایق را گل مقصود بشگفت • سفر کن تا مراد خویش یابی • که فامشوا فی مناکبها خدا گفت
وچون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگویی بجای آورد و گفت
آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آن جمله نیست که شائبهٔ شبهت
پیرامون آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطانی را که راحت
عالمیان وابستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جان فزای عشرت

به بادیهٔ دل‌گیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور می‌نماید ذات سلیم کعث ارتکاب
مشقت کار مردان مرد و بیشهٔ شیران پیشهٔ نر داست و بی‌شک تا دامن عشرت سلاطین بخار
اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت
ملوک بادیهٔ بلیت نه پیماید سر درویشان بی‌سامان به بالین راحت نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس • و بدانکه بندگان خداوند تعالی دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را
عز مملکت و فرمان فرمایی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند
ای هر دو قسم یکجا اجتماع نه پذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان
عز سلطنت باید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت بیت آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می‌نهد
روزگارش در جهان سردار و سرور میکند • پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل • با وجود نازکی از خاک بستر میکند
و حکما گفته اند جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع
کردن جمال مقصود به نظر مشاهده در آرد و حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال بیت
کمر سلطنت نشاید بست • هر کرا رغبت تن آسایی است • هر که در میدان همت علم جد بر افراشت
وا از تن آسایی و فراغت دست برداشت زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدید
چنانچه آن پلنگ آرزوی استیلا بر بیشهٔ فرح افزا داشت ببرکت جد و جهدی که ازوی بوقوع
انجامید اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهرهٔ مرام برافشاند و دست امید بدامن مطلوب
رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده حکایت رای داشلیم گفت
در حوالی بصره جزیرهٔ بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ در نهایت لطافت و صفا چشمهای
زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان نظم درختان پر اندر سر یکدیگر
بران جلوه گر میوهٔ نغزوتر • نهالش ز طوبی دل آویزتر • گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
و از غایت نزاهت آن بیشهٔ روح افزای گنبدی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که
از هیبت او شیر شرزه گام دران کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه

آن

آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید • چو برخاراز دی از خشم دنبال • فکندی شیر چرخ از سهم چنگال
بران راهی که او یکدم نشستی • گذار خلق تا سالی ببستی • مدتی دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود
و صورت ناکامی در آیینهٔ خیال ندیده بچهٔ داشت که عالم روشن را بروی او دیدی و روشنایی
دیده را در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که آن بچه چون بسال در آید
و دندان و چنگال بخون هژبران بیالاید ضبط آن بیشه را بقبضهٔ تصرف او گذارد و باقی عمر در گوشهٔ
قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفهٔ مراد نشکفته خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش
به باد تاراج برداد ع ای بسا آرزو که خاک شده • و چون آن پلنگ به پنجهٔ شیر اجل گرفتار شد
سباعی که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتند یکبار در حرکت آمدند پلنگ بچه دید که طاقت
مقاومت ندارد جلا اختیار نمود و میان سباع نزاعی عظیم پیدا شد عاقبت شیر خونریز
شورانگیز بر همه غالب آمد و آن منزل فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ
بچه روز چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع
آن مواضع درد دل خویش باز نمود و در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن
شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف داشتند از مدد و معاونت ابا نمودند و گفتند که ای
بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از صولت او بر بالای بیشه نیارد پرید و پیل از هیبت او
پیرامن آن صحرا نتواند گردید بیت شی را که نتوانی از پای برد • بپرخاش او پی نباید فشرد
و تو نیز با او درین مقام مباش که مقاومت غایبی رای ما آن اقتضا میکند که هم رجوع بدرگاه
او غایبی بیت همان به که با او مدارا کنی • بیابی عذر آشکارا کنی • پلنگ بچه را این سخن
معقول افتاد و صلاح خویش در آن که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت
بتقدیم رساند پس نکتهٔ العود احمد را بکار بست و بوسیلت یکی از ارکان دولت بشرف خدمت
شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لایق حال او بود نامزد شد پلنگ دامن
خدمتکاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که

ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا حدی که محسود ارکان دولت
واعیان حضرت گشت و با وجود آن سر زمان جد و جهدی در ملازمت پیشتر بودی و در اتمام
مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهدی کسی که پیشتر است • کارش از کار جمله پیشتر است
وقتی شیر را مهمی ضروری درپیش آمد و اندیشهٔ پیشه دور دست داشت و در ان زمان تنور فلک
در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز
در استخوان جانوران بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی نظم
اگر ابر ناگه شدی قطره بار • ز تاب هوا قطره گشتی شرار • وگر در هوا برق کردی گذر • چو پروانه اش سوختی بال و پر
ز بس کآفتاب از هوا یافت تاب • دل سنگ میسوخت بر آفتاب • شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف
در قعر دریا چون مرغ بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکناری نهد
بدین نوع مهمی روی نموده از ملازمان که تواند بود بارتکاب محنت متاثر نشده و از حرارت
هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند نمود و در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در
آمد ملک را اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت
آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمت
اهتمام گرفت شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد و نیم روز را بدان موضع
رسیده بسرانجام مهم قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافت عنان مراجعت
بر تافت خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که
در چنین گرمایی این همه راه باقدام اهتمام پیموده شده و مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه
نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایهٔ
درختی استراحت فرمایند و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکینی دهند همانا که از مصلحت
دور نخواهد بود بیت آسوده باش و بار مشقت فزون مکش • بگشا میان که رنج جهان را کنار نیست
پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من در حضرت پادشاه علمیست که بجد و جهد برافراخته ام

پسندیده

پسندیده نباشد که آن را بکاهلی و بطالت سرنگون سازم و بنایی که بسعی جمیل ارتفاع
یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسایی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بتجمل گنجی
نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت بیت
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند • که پیش تیر بلاها سپر تواند بود • بآرزو و هوس برنیاید این معنی
بآب دیده و خون جگر تواند بود • منهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صفحهٔ این صورت را
از دیباچه تا خاتمت فرو خواندند شیر سر تحسین بجنبانید و فرمود که سرداری و سروری را چنین
کس زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل او آسوده توانند بود
بیت از ان شاه آسایش آید پدید • کز آسایش خود تواند برید • خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن پس پلنگ را طلبید و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه را
باو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشت و منصب ولی عهد خود نیز بدان اضافت
کرد و فایدهٔ این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق
امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمهٔ رجا و نتیجهٔ حصول مقصود نزاده بیت
نابرده رنج گنج میسر نمی شود • مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد • و چون درین سفر که مقصود
بر طلب علمست عزم جزم کرده ام و پای جد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که
برسد صحیفهٔ توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب برنخواهد
تافت بیت هر که بعزم درست پای کند در رکاب • نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان • و چون وزرا
دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه هم داستان شده بتهیهٔ
اسباب اشتغال نمودند و شرایط مبارک باد سفر بادا رسانیدند و بتکرار این بیت غلغله از
گنبد دوار گذرانیدند بیت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد • همت اهل سفر قافله سالار تو باد
پس رای دابشلیم ازمهٔ امور جمهور بر کف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود
سپرد و در باب رعایت و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش

هوش او فرو خواند و از آن جمله این ابیات بود نظم ملک شد آینهٔ اسکندری
تا تو رخ خویش در و بنگری ٭ روی تو زیبا ننماید مگر • زنگ تعدی بری از وی بدر
ملک فروزی جو سحر پیشه کن • وز نفس صبحدم اندیشه کن ٭ آن نکند کاه سکی پیرزن
ناوک مردافکن صد تیرزن • و چون خاطرش از کار مملکت فراغت یافت با جمعی خواص خدم
روی براه سراندیب نهاد و مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال مینمود
و در هر مرحله تجربهٔ و از هر طایفه فایدهٔ اختصاص می یافت تا بعد از کشیدن شداید گرم و سرد
و پیمودن مراحل بر و بحر اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام
رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید • از یار آشنا سخن آشنا شنید • بعد از آنکه دو سه
روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود اثقال و احمال زیاده رسیتی را انجا گذاشته
با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون بالای کوه برآمد سرافرازی دید پایهٔ
دانش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده • بعد چون چرخ اطلس رفته بالا
ملمع کرده اطلس را بخارا ٭ چو با خنک فلک همشک گشته • به تندی قلهٔ او در گذشته
فلک از تیغ همچون آهن او • نموده سبزه در دامن او ٭ از هر طرف مرغزاری با نواع ریاحین
آراسته و بهر جانب بوستانی از زینت آباد ارم نشان داده بیت سبزه زارش را شمهای زبرجد بر کنار
کوهسارش را کمرها از زمرد بر میان • با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل • در نسیم بوستانش باغ جنت داستان
دابشلیم بهر گوشه طوفی می نمود و مقامات خوب تر را تماشایی میکرد در اثنای تردد نظرش
بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او
روشن شدی از مجاوران آن منزل باستفسار تمام معلوم فرمود که این مسکن یکی از حکماست
که او را بیدبای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر استماع افتاد که نام او پیل پای است
که بهندی بسته پای خوانند و او مردی بوده بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس
ناطقه را بنور فضایل تحلیه کرده دران اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندک

کفافی

کفافی قانع شده و دیده از خلایق دنیی بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ
آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش را از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده
و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده بیت
دلش گنجینهٔ تحقیق بیزان • جانش آفتاب صبح خیزان • بهر حرفی فلک راکیه پرداز • بهر کاری قضا را محرم راز
دابشلیم بآرزوی ملاقات زمانی بر در باستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال
استجازهٔ زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر
اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین درداد بیت شه دران غار حکمت آیین شد • غار او رشک خانهٔ چین شد
خدمت پیر را میان بربست • کمر بندگی بجان دربست • نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم
تفرید نهاده و شعهٔ علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت
بشری او ظاهر و نظافت جسمش بلطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست
که مقصود خود از و در خواهد یافت و بیمن نفس او بمراد خویش خواهد رسید بتوجه تمام
متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود
برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از
رنج راه و کلفت سفر و ترک راحت استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه
و حوالهٔ اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز خواند برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین
بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان
رعیت و محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید بیت ای خوشت آیین جهان داشتن
ملک بدین گونه توان داشتن ٭ بیخ نهالی که تو آبش دهی • میوهٔ شاخش نبود جز بهی
آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت
و چند روز از مهمات خود برطرف شده بتربیت او پرداخت در اثنای مقالات صفت
نامهٔ هوشنگ در میان آمد و پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن دران باب

باری رای اعظم سخنان میفرمود دابشلیم آنرا بعلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب
کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که
فهرست کتاب بآن ناطق است ایراد کردیم باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام
رای اعظم دابشلیم با پیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی
بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر اینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض
قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را بر و متغیر خواهند گردانید پادشاه باید که در قول
صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست
آنرا بسر حد قبول نرساند بیت مده راه صاحب غرض پیش خویش ** که آمیخت باید گر نوش و نیش
بصورت دهد نوش و یاری کند بمعنی زند نیش و خواری کند • و من از برهمن التماس دارم
که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزدیک پادشاهی مقرب بوده باشد
و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده
بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه
اهل غرض را از فساد منع نفرماید پیشتر ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند و خلل کلی
از ان بملک راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسد شریر میان دو دوست راه یافت
هر اینه سر انجام کار بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو رای پرسید که آن
چگونه بوده است حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بحر و بر پیموده
و اقالیم شرق و غرب طی نموده سرد و گرم روزگار بسیار دیده و تلخ و شیرین ایام بسی
چشیده بیت خردمندی امینی کاردانی • ز روی تجربه بسیار دانی • چون مقدمهٔ
سپاه مرگ که عبارت از ضعف و پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل
که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش را فرو گرفت بیت نوبت پیری چو زند کوس درد
دل شود از خوشدلی و عیش سرد • موی سفید از اجل آرد پیام • پشت خم از مرگ رساند سلام

خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهد کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست در خانهٔ
بدن بودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان
رشید فرزانه بودند اما بغرور و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف
بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت
گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن
آغاز کرد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان باز کرد و فرمود که ای
جوانان قدر زمانی که در حصول آن رنجی بشمار نرسیده نمی شناسید و بمذهب خود معذورید
اما باید دانست که مال پیرایهٔ دنیا و آخرت می تواند شد و هرچه جویید از مراتب دو جهان
بوسیله مال بدست می توان آورد و اهل عالم جویان یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی
معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن
است و در استیفای لذت نفس کوشند دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبه و طایفه که مقصد
ایشان این بود اهل جاه و منصب باشند و بدین مراتب نتوان رسید الا بمال سیم یافتن
ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند
و حصول این مرتبه نیز بمال حلال می تواند بود که نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ چنانچه پیر معنوی در کتاب
مثنوی فرموده بیت مال را گر بهر دین باشی حمول • نعم مال صالح گفتش رسول • پس معلوم شد
که ببرکت مال اکثر مطالب بدست می آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال می نماید و اگر
کسی نادر مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر اینه قدر و قیمت آن
ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی بر تافته بجانب اکتساب میل نمایید و حرفت
تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید بآن مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب
می فرمایی و این منافی مرتبهٔ توکلست و من یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده
هرچند در طلب آن جهد کنم البته همان خواهد رسید و آنچه روزی من نشده چندانکه در

جست و جوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد بیت هرچه که روزیست رسد در زمان • وانچه نباشد نرسد بی گمان
رنجش بیهوده نباید کشید • از پی چیزی که نخواهد رسید • ومن شنیده ام که بزرگی گفته است که
آنچه روزی من بود هرچند ازو گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانچه در وی آویختم
با من نیامیخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر بیکار نشینیم مصرع نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت
چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حالست که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد
و دیگری با مید آن خزانهٔ ملک و شاهی از دست داد پسر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پیر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمان فرمای عالی مقدار
بسی انقلاب روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و اورا دو پسر بود
در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب
مایل و بطرب نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی
بیت بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم • خزان همی رسد و نوبهار میگذرد • پادشاه عاقل
و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان
رسید که آن جوانان پس از وی اندوختها را در معرض تلف آورند و نه از روی احتیاج
بباد تاراج بردهند در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیی کرده و روی
بتهیه زاد آخرت آورده بیت سوختهٔ تاب تجلی شده • شیفتهٔ حضرت مولی شده
پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بروجهی
که کس بران اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون
دولت بی وفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب
نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند
ایشانرا ازان گنج آگاهی ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا بروجه
مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزند و جانب اعتدال مرعی دارند

زاهد

زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای مصلحت حال در درون قصری که داشت
جایی ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانهٔ خود انجا مدفون میسازد و فرزندان از ان
صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاج روی نماید انجا ذخیرهٔ کلی که مدد
معاش تواند بود مخزونست و بعد ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت
دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش شدند بیت هرانکه زاد بناچار بایدش نوشید
ز جام دهر می کل من علیها فان • و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مخفی ماند برادران
بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت
و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش در آورد و برادر خورد را مغموم و محروم
بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره ماند با خود اندیشه
کرد که چون آفتاب نعمت و حشمت رو بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفایی
و بدمهری آشکارا کرد باری دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن
چه نتیجه دهد بیت جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو • چون گذرانست نیرزد بجو • مملکتی بهتر ازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن هیچ به ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد
دامن توکل و قناعت بدست آورم و رتبهٔ درویشی که سلطنت بی زوالست از کف ندهم
بیت درویش را که گنج قناعت مسلم است • درویش نام دارد و سلطان عالم است • پس بدین
نیت از شهر بیرون آمده با خود گفت که فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که
روی بصومعهٔ وی آورم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعهٔ
زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده
و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی ازان حال اندوه و ملال برو غالب شد عاقبت
همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی
صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی بدان کاریز کنده بودند پیوسته آب

ازان کاریز بران چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان وضوها ساختندی
شاه زاده روزی دلو بچاه گذاشت آواز آب نیامد نگاه کرد در تک چاه آب نبود متامل شد
که آیا چه حادثه شده که آب بیرون نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد دیگر
درین بقعه بودن متعذر است پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب
چاه را بنظر تدقیق مشاهده نمود ناگاه حفرهٔ دید که از انجا درزی باز در آب راه یافته بود و مانع
آب بچاه آمده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود پس این سوراخ را گشاده تر گردانید و قدم
درو نهادن همان بود و بسر گنج پدر رسیدن همان شاه زاده که آن گنج گران و نقود بی
کران دید حق را سجدهٔ کرد و شکر گفت که اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمار است از نهج توکل
و جادهٔ قناعت روی نموده و بقدر احتیاج صرف باید نمود ع تا به بینم که از غیب چه آید بظهور
و از آنجانب برادر مهتر در فرمان دهی متمکن شده پروای رعیت و لشکری نداشت
و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت
نخوت و عظمت برادر خرد را تفقدی ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را
دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاه زاده خزانه را تهی و لشکر را
بی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدرش نشان گنج داده بود تا بدان
مال موفور سپاه را معمور سازد چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد
زیاده نمود از حصول مقصود بی بهره و محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی • و چون بکلی از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیل تمسک
نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف
جدال برابر استادند و آتش قتال باشتعال در آمد از صف لشکر دشمن تیری بر ملک زاده آمد
و بر جای سرد شد و ازین جانب نیز تیری بینداختند و بر پادشاه بیگانه آمد هر دو کشته
و هر دو لشکر پریشان و مهمل مانده نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و هر دو مملکت سوختن

آخر

آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی
و دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت
بدو تفویض نمایند رای مجموع بدان قرار گرفت که شهریاری کامکاری که فرق دولت او سزا
وار تاج سرافرازی و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاه زادهٔ
متوکلست کارداران ممالک بر در صومعهٔ او رفتند و ملک زاده را بتعظیم و اجلال
هر چه تمام تر از کنج خمول به بارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند
و به میامن توکل هم گنج پدر بدو رسید و هم ممالک برو قرار یافت و این مثل برای آن
آوردم که تا محقق گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل کردن
بهتر از آنست که تکیه بر کسب کنند مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر • چیست از تفویض خود محبوب تر
همین توکل کن ملرزان پا و دست • رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست • گر ترا صبری برین رزق آمدی
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی • چون پسر این حکایت با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی
محض صدق و صوابست اما این عالم عالم وسایط و اسبابست و سنت الهی بران
جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی با اسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل
بیشتر است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند
و منفعت رساندن دلیل خیر است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه
نفعی بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و تو قصهٔ آن مرد نشنیدهٔ
که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاده و بدان سبب عتاب الهی
بدو رسیده پسر استفسار نمود که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت که آورده اند
که درویشی در بیشهٔ میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشهٔ می فرمود ناگاه
شاه بازی تیز پرواز دید قدری گوشت در منقار گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با هتمام
تمام بر حوالی آشیانه طوفی می نمود مرد ازین صورت متعجب شده زمانی بنظاره استاد

کلاغی دید بی بال و پر در آشیانه افتاده و آن باز آن گوشت را پاره پاره میکرد
و بقدر حوصلهٔ کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت
نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ
این آشیانه بی روزی نمی گذارد بیت ادیم زمین سفرهٔ عام اوست • برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد • که سیمرغ در قاف روزی خورد • پس من که پیوسته بهر روزی
از پای نه نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهزار حیله نانی بدست می آرم همانا از ضعف
یقین و پستی اعتقاد منست بیت ضامن روزی شده روزی رسان • چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خرسند برآرم نفس • کانچه رسد بهرهٔ جانست و بس • آن به که بعد ازین سر فراغت
بر زانوی عزلت نهم و پای طلب در دامن همت کشم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت
که الرزق علی الله تبارک و تعالی آنگه دست از اسباب دنیی شسته در گوشهٔ نشست
و دل بی غل در عنایت بی علت مسبب الاسباب بست مصرع دل در سبب مبند و مسبّب رها مکن
سه شبانه روز در گوشهٔ نشست و از هیچ ممر فتوحی روی ننموده هر ساعت ضعیفتر و نحیفتر
می شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و ارکان قوی ضعیف شده از ادای مراسم
طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتاب
تمام پیغام داد که بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت
من بی سبب مهم تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها
ساخته و پرداخته گردد پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب
دیگری فایده گیری بیت چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی • طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که همه کس را دفع جلب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده
آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله
بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبکی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان

تا

۲۹

تا کافر نشوی بیت از توکل در سبب کاهل مشو • رمز الکاسب حبیب الله شنو مثنوی گر توکل میکنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن • پسری دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مرا قوت توکل نیست پس از کسبی
چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنم و خداوند تعالی از خزانهٔ کرم مال و منال روزی
من گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگه داشتن و فایده از آن
گرفتن دشوار و چون کسی را مال بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه
محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن باشد و دست دزد و راه زن
و کیسه بران از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن بی شمار بیت
چرخ نه بر پی درمان می زند • قافلهٔ محتشمان می زند • دوم آنکه از مداخل آن فایده باید
گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت
نکنند اندک فرصتی را اگر دفاتر ازان بر آید بیت سر ان بحر کابلی نیاید بوی • باندک زمانی شود خشک پی
گر از کوه گیری و ننهی بجای • سرانجام کوه اندر آید ز پای • هر کرا دخلی نباشد و دایم خرج کند
یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت
انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک ساخت پسر پرسید که آن چگونه بوده است
حکایت پدر گفت که آورده اند که دهقانی جهت ذخیرهٔ مقداری غله نهاده بود و ابواب
تصرف در او مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن
فایده تواند گرفت قضا را موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ
پروین از مزرعهٔ آسمان درباید در حوالی آن منزل خانهٔ داشت پیوسته در زیر زمین
از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره شکاف هر جانبی حفرهٔ بریدی ناگاه سر حفره از میان
غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهٔ گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان
گشت موش دید که وعدهٔ وَفِی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ بوفا انجامید و نکتهٔ اِلْتَمِسُوا الرِّزْقَ مِنْ خَبَایَا
الْاَرْضِ روشن شد بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانیده و حصول آن جواهر قیمتی

تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز کرد باندک فرصتی
موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمت ببستند بیت
این دغل دوستان که می‌بینی • مگسانند گرد شیرینی • دوستان نواله و حریفان پیاله
بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طریق تملق و طرح تعشق افکندند و سخن
جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای و شکر و دعای او
نگشادندی او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه
غلهٔ آن خانه نهایت و غایت نخواهد داشت و پیوسته گندم ازان سوراخ ریزان و روان
خواهد بود هر روز مقداری کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت
نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی مصرع ساقیا امروز می نوشیم فردا که دید
و دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست برد
قحط و تنگ سال خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه و جگر سوختگان بلیه
برافروخته بود هر جانب جانی بنانی میدادند و کس التفات نمی‌کرد و هر طرف متاع
خانه بجانی میفروختند و کسی نمی‌خرید بیت هرکرا دیدار نان بودی هوس • قرص خور بر آسمان دیدی و بس
کشته زان تنگی جهانی تنگ دل • گرسنه نالان و سیران سنگدل • موش مغرور بساط ناز و نعمت
گسترده نه از قحط خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند برآمد کار بجان
و کارد باستخوان رسید دهقان در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بان غله رسیده آهی سرد
از دل گرم برکشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورد با خود گفت جزع کردن در قضیه‌ای که
تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خرد نیست حالا بقیهٔ غله که مانده جمع کردن و بموضعی
دیگر نقل فرمودن اصوب می‌نماید دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود
و دران محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می‌پنداشت درخواب بود
و موشان دیگر از غایت حرص آواز پای دهقان و آمد شد بر زبر سر ایشان نمی‌شنیدند

درآن

دران میانه موشی تیزهوش آن صورت را فهم کرد و جهت تحقیق آن بربالای بام برآمد
از راه روزن کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه را بیاران بازگفت
مجموع خود را از آن سوراخ بیرون افکندند و هر یک بگوشهٔ رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند
بیت همه یار تو از بهر تراشند • پی لقمه هوادار تو باشند • زیانت بهر سود خویش خواهند • چو مالت کاهد از مهرت بکاهند
ز تو جویند در دولت معونت • گریزند از تو اندر روز محنت • بریدن بهترست از آشنایی • ازین مشت رفیقان ریایی
روز دیگر که موش سر از بالین راحت و آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد
از یاران کسی ندید فغان درگرفت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند
پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه
بیرون آمد و بر بلای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته روی باضطراب تمام بخانه نهاد
تا ذخیرهٔ که دارد در محافظت آن غایت سعی نماید چون بخانه رسید از غله اثری ندید ازان
سوراخ بانبارخانه درآمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش
طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر پرشور را بر زمین زد که مغزش
پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطهٔ هلاک و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست
که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد بر وجهی
که نقصان براس المال نرسد بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن • چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
وچون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خوردتر برخواست و دیباچهٔ سخن را بجواهر
ثنا و دعای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نموده باشد
و ازان سودی گرفته آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز
ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعدهٔ
دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیاورد
و مردم زبان طعن بروی نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ

شیطانست إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ بیت هست بر مردم عاقلی که بخل ز اسراف پسندیده تر • دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک حذر کند که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دشمن دار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام و مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج میشود چنانچه مثلا حوضی بزرگ که پیوسته از چند جا آب بدو آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز گردد و این آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد بَشِّرْ مَالَ الْبَخِيلِ بِحَادِثٍ أَوْ وَارِثٍ بیت

مال کز وی بخیل بهره نیافت • دست تاراج داد بر بادش • یا بوارث رسید و که گاهی جز بنفرین نمی کند یادش

چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیکو بشناختند هر یک حرفتی اختیار نمودند و دست بکاری زدند برادر مهتر روی بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفته و با وی دو گاو بارکش بودند از یک مادر زاده که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجه اضطرار کردی بیت بجثه چو پیل و بحمله چو شیر • بصورت دلارا برفتن دلیر • یکی را شتربه نام بود و دیگری را منده به خواجه تا جا ایشان را دایم تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راه دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافت و اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شتربه دران بماند خواجه بوجود بتحیلی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوت گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکی دو روزی در میان بیابان مانده از تنهایی ملول شد شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در منزل دیگر منده به از غایت کوفتگی و درماندگی و مفارقت شتربه درگذشت

نهان

اما

٢١

اما شتربه را باندک مدت قوت حرکت پدید آمده در طلب چرا هر طرفی می پویید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گون گلها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت حیرت گزیده و آسمان در نظاره آن دیده عبرت گشاده بیت

از گل و سبزه نو خاسته و آب روان • چشم بد دور تو گویی که بهشت دگرست •

شتربه را آن منزل خوش آمد رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلف و قید تکلیف در ساحت آن مرغزار چرید و در هوای روح بخش و فضای دلگشای بمراد دل گردید بغایت قوی جثه و فربه گشته لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاط هر چه تمامتر بانگ بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری با صولت و هزبری در غایت شوکت منزل داشت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بی شمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس باو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمی کرد و یک جای ساکن می بود و در خشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرت داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بروی مستولی شده با کلیله گفت در حال ملک چگویی که نشاط حرکت را گذاشته و بریک جای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش • داده خبر دل حزینش • کلیله جواب داد که ترا با این سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت ع تو از کجا سخن شهر مملکت ز کجا • و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم بهمین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از ان طبقه

نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع
تواند بود پس ذکر ایشان تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد باو آن
رسد که بآن میمون رسید دمنه گفت آن چگونه بوده است **حکایت** کلیله گفت آورده اند که
بوزینهٔ درودگری را دید که بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی در شکاف
چوب فرو کردی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد شد اره گشاده شدی و چون شکاف
از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی برین منوال عمل می نمود و بوزینه
تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بمهمی برخواست بوزینه چون جای خالی دید
بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود انثیین او بشکاف چوب فرو شد و آن میخ که
در پیش کار بود پیش از آنکه دیگری بکوبد از شکاف چوب برکشید فی الحال هر دو شق چوب
بهم رسید و انثیین او در میان چوب محکم بماند مسکین بوزینه از درد رنجور شده می نالید و میگفت
بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند • و آنکس که کار خود نکند نیک بد کند • کار من میوه
چشیدن است نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه **مصراع**
آنرا که چنان کند چنین آید پیش بوزینه درین اندیشه بود که درودگر باز آمد و دست بردی بسزا
باو نمود و مآل کار بوزینه از آن فضولی بهلاکت انجامید و از آنجا گفته اند • کار بوزینه نیست نجاری
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون
نباید نهاد لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ **بیت** مثلی یاد دارم از یاری • کار هر مرد و مرد هر کاری • این کار
نه وارثست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک
تقرب جوید برای طعمه و قوت نباشد چه شکم بهر جای و بهمه چیز پر شود بلکه فایدهٔ ملازمت
ملوک یافتن منصب عالی باشد یا در آن حال تواند دوستان را بلطف نواختن و دشمنان را
بقهر گداختن و هر که همت او بطعمه سر فرو آورد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که
باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پارهٔ خشنود گردد من دیده ام که شیر اگر خرگوشی

شکار

شکار کرده باشد چون گوری بیند دست از و باز داشته رو بصید گور آورد **بیت**
همت بلند دار که پیش خدا و خلق • باشد بقدر همت تو اعتبار تو • و هر که درجهٔ بلند یافت
اگر چه چون گل کوتاه زندگی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه
بدنائت و دون همتی سر فرو دارد چون برگ ناشد و اگر چه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری ندارد
بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز • مرده آنست که نامش به نکویی نبرند • کلیله گفت طلب
مراتب و مناصب از جمعی نیکو نماید که شرف نسب و فضیلت بزرگ زادگی و استعداد
و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن جمع نیستیم که این مراتب را شایسته باشیم و در طلب
آن قدم توانیم زد **بیت** خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات • چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
دمنه گفت دست ما نه بزرگی عقل و ادبست و نه باصل و نسب هر که عقل صافی دارد
و خرد کامل خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقلی خفیف
باشد خود را از درجهٔ عالی بمنزل دنی اندازد **بیت** به پیشکاری عقل شریف و رای درست
توان کمند تصرف بر آسمان افکند • و گر نه دیدهٔ دل برگشاید از همت • نظر بسوی معالی نمی توان افکند
و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک
کلفتی میسر گردد چنانچه سنگ گران را بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک
اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند همت کسی دیگر بکسب معالی
رغبت نمی نماید **بیت** نازنین را عشق ورزیدن نه زیبد جان من • شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند
هر که آسایش الخمول راحة طلبد دست از آب روی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی
خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة نه اندیشده اندک فرصتی گل مراد چیده در چمن
عزت بر مسند عشرت خواهد نشست **بیت** تا غم نخورد و درد نیفزود قدر مرد
تا لعل خون نگشت جگر قیمتی نیافت • در نامهٔ سعادت خود مرد راه رو • بی داغ محنتی رقمی دولتی نیافت

و تو مگر داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی
رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسایی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق بودند یکی را سالم نام بود و دیگری را غانم
در راهی میرفتند و بموافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی
افتاد که قله اش با سر خنگ سپهر عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب
در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسار تازه رویان گلعذار و بحلاوت
چون سخن شکر لبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوض بزرگ ساخته بودند و گرداگرد آن درختان
سایه دار سر در سر آورده بیت زیکسو شاخ ریحان بر دمیده ٭ ز دیگر سو درختان سر کشیده
بپای سرو سنبل در فتاده ٭ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ٭ القصه رفیقان از بادیهٔ هولناک
بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای دلکش و مقام خوش دیدند هم آنجا برسم آسایش مقام
کردند و بعد از آسودگی باطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و هر جانب نظری
می افگندند ناگاه بر کنارهٔ حوض سنگی سفید دیدند بخط سبز که چو قلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی
چنان نتواند کشید بروی نوشته که ای مسافری که این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی
بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته و پرداخته ایم ولی شرط آنست که از سر گذشته پای
درین آب نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی
بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده و در پای کوه نهاده اند آنرا بر دوش نهی و بی تعلل
و تامل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید
و شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت
مقصود ببر آید رباعی تا ره نروی کسی بمنزل نرسد ٭ تا جان ندهد بعالم دل نرسد ٭ گر جمله جهان بگیرد انوار قبول
یک شعشعه جز بمرد قابل نرسد ٭ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا

تابقدم

تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره را بپیماییم و جهت وقوف بر کاسی این طلسم آنچه
امکان سعی باشد بنماییم بیت یا برمراد بر سر گردون نهیم پای ٭ یا مردوار در سر همت کنیم سر
سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر
عظیم شدن و بتصور فایدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهلست و هیچ
عاقل زهر به یقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند
بیت نیست برابر بنزد مردم دانا ٭ یکدمه غم با هزار ساله تنعم ٭ غانم گفت ای رفیق شفیق
مگو پس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطرت نشانهٔ دولت و عزت بیت
هر که آسودگی و راحت جست ٭ دل خود را ز بخت شاد نکرد ٭ وانکه ترسید از جفای خمار
قدح بادهٔ مراد نخورد ٭ سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد
از پای ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا
باری همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید بیت
گر در طلبش ما را رنجی برسد شاید ٭ چون عشق حرم داری سهلست بیابانها ٭ سالم گفت مسلم که بتوسه
به بوی بهار دولت باشد با خزان نکبت توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد
و در بحری سیاحت کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دوری نماید و هر که در کاری
شروع کند باید که چنانچه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام
انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشد و نقد عمر عزیز را باد فنا بر ندهد بیت
تا نکنی جای قدم استوار ٭ پای منه در طلب هیچ کار ٭ در همه کاری که در آیی نخست
رخنهٔ بیرون شدنش کن درست ٭ شاید که این خط برای سخره نوشته باشند و این رقم برای بازی
و استهزا کشیده و این چشمه گردابی باشد که با آشنا بکنار نتوان آمد و اگر نجات ازو میسر گردد
بگیر که وزن شیر سنگین بمثابهٔ باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکنست که
بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجای آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه

این چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین کار منع میکنم
غانم گفت ازین سخن در گذر که من بقول کسی ازین عزیمت برنگردم و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ
شیاطین الانس والجن نشکنم و میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت و موافقت
هم پایی نمی توانی نمود باری بتماشا نظارهٔ میکن و بدعای خیر مددی میده بیت
دانم که ترا قوت می خوردن نیست • باری بتماشا کری مستان آی • سالم دانست که او در مهم
خود یکجهت است گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک این کار نا کردنی
نمی کنی من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست
نمی توانم کرد و من صلاح در آن دیده ام که مصرع بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش
پس باری که داشت بر راحله نهاد و یار خود را وداع نموده روی براه آورد غانم
دل از جان برداشته بر لب چشمهٔ آب آمد و این بیت گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن
یا غرقه شوم یا گهری آوردن • پس دامن عزم در کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد
بیت آن چشمه نبود بلکه دریایی بود انجا خود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه
گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای یقین بساحل نجات رسید بکنار آب آمده نفس
راست کرد شیر سنگین را بقوت تمکین در پشت کشید هزار گونه زحمت را قبول نموده پک
دویدن خود را بسر کوه رسانید و دران جانب کوه شهری دید بزرگ باهوای خوش
و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت در نکویی • چون باغ ارم بتازه رویی
غانم بر بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر می نگریست که ناگاه ازان شیر صدایی
بصلابت برآمد که لرزه در کوه و صحرا افتاد آواز بشهر رسید و خلق بسیار یک بار
از جانب شهر بیرون آمدند و روی بکوه نهادند و متوجه غانم شدند غانم بدیدهٔ حیرت
مینگریست و از هجوم خلایق تعجبی مینمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده رسم
دعا و شرط ثنا بجای آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب

شهر

شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشیدند و باعزاز و اکرام
تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن سوال کرده
برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع
فکر و تامل و ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت
عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته بر بالای کوه آید هر اینه آن
حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد و چون
بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب
دولت از ذروه این کوه طلوع نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را
به پادشاهی برداشته در سایهٔ عدلش بآسایش روزگار گذرانند تا آن زمان که بخت
او نیز بسر آید و دور صاحب قرانی دیگر آید مصراع یکی چون رود دیگر آید بجای
مدتهای مدید شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز
پادشاه و فرمان فرمای این شهری مصرع ملک آن تست و فرمان فرمای هر چه خواهی • غانم دانست که
کشیدن آن همه محنت متقاضای دولت بوده بیت دولت چو به پیشکاری آید • هر کار جهان کند که باید
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که کوشش ناز و نعمت بی نیش آز و محنت نیست هر گرا
سودای سر افرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد
گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین
فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در
از کجا بچنگ آوردهٔ و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کردهٔ دمنه گفت که میخواهم که درین فرصت
که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویش را برو عرضه کنم و ممکنست که بنوش داروی نصیحت
من او را فرحی حاصل آید و بدان وسیلت در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت
ترا قرب نزدیک شیر چگونه میسر گردد و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکردهٔ و رسوم و آداب

ملازمت نمی دانی با اندک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست دهی و دیگر باره تدارک
آن نتوانی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان
ندارد و هرکه بر هنر خویش اعتماد دارد در کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از
عهده بیرون آید و دیگر آنکه دولت اگر پدید آید آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار
آمده است که آفتاب یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او
در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان قدیم بدو نامهٔ نوشت که صنعت تو نجاری بوده است
و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارزاری از که آموختهٔ او در جواب
نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشت بیت
خرد چون در فرهنگش گشاید • ز من آن در وجود آید که باید • کلیله گفت پادشاهان همه ارباب
فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث یا اکتساب در خدمت
ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه
سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی و موجب
دشمن کامی شود دمنه گفت هرکه در ملازمت سلطان بدرجهٔ رسیده بر سبیل تدریج
بوده ولی جد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز
همان میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار
را با خود راست آورده ام و می دانم که هرکه درگاه ملوک را لازم گیرد او را پنج کار
اختیار باید کرد اوّل آنکه شعلهٔ آتش خشم را آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان
و هوای نفس حذر نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه ننماید و مستولی
نسازد چهارم بنای کارها را بر کوتاه دستی و راستی نهد پنجم حوادث و وقایع که پیش آید
آنرا برفق و مدارا تلافی نماید و هرکه بدین صفات متصف شد هراینه مراد او بخوبترین وجهی
بر آید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملک نزدیک شدی بچه وسیلت منظور سلطان شوی

و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت
پیش گیرم اوّل آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور
گردانم سیم احوال و افعال او را به نیکویی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز کند
که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل وی آراسته
گردانم و فواید و منافع آن بنظر وی در آرم پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبت
وخیم و خاتمت مکروه داشته باشد و مضرت آن بملک باز گردد بعبارتی شیرین
و رفقی تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را آگاه گردانم و هرگاه
که پادشاه هنرهای من بیند مرا بنواخته بعنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته
مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمی ماند و هیچ صاحب هنر از
تربیت و تقویت بی بهره نمیشود بیت هنر چو مشک بود مشک اگر نهان داری • جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه
برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو • بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه • کلیله گفت چنان مینماید
که رای تو برین کار قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری
نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطرست و مهم دشوار و حکما گفته اند
که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایحهٔ عقل نشنیده باشد اوّل خدمت سلطان
دوم چشیدن زهر بگمان سیم افشای سرّ خود با زنان و علما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه
کرده اند که اگر چه در و معدن جواهر قیمتی هست اما بر و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر
نیز می باشد هم رفتن برو دشوارست و هم مقام کردن برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت
سلطان مشابه دریاست و بازرگان که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد
یا در غرقاب هلاکت گرفتار شود بیت بدریا در منافع بیشمارست • وگر خواهی سلامت بر کنارست
دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکو خواهی بود و من میدانم که سلطان آتش سوزان است
هرکه بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت از صحبت پادشه بپرهیز • چون هیزم خشک از آتش تیز

فاما هر که از مخاطره ترسد بدرجه بزرگی نرسد و در هیچ کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی
همت عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا
از عمل سلطان اندیشم بیت چون بازوی همتم چنین است • هر چه آن طلبم در آستین است
خواهی شرف و بزرگواری • می کوش بهمتی که داری • فی الجمله بهر چه دست سایی
همت چو قوی بود برآیی • کلیله گفت اگرچه مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای
تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد مصرع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت
دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی
ملازم عتبهٔ علیه بوده شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و پرسید که کجا
می باشی گفت بدستوری پدر حالا ملازم درگاه مملکت پناه می باشم و آنرا قبلهٔ حاجات
و کعبهٔ مرادات ساخته منتظرم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود آنرا در خور خویش
کفایت کنم و برای روشن در ان خوض نمایم و چنانچه ارکان دولت و اعیان حضرت
در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بمدد
زیر دستان باتمام رسد مصرع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس • کاری که از سوزن
ضعیف آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصر است و مهمی که قلم تراش نحیف بسازد شمشیر
آبدار در اتمام آن متحیر است و هیچ خدمتکاری اگرچه بی قدر و فرومایه باشد از دفع
مضرتی و جلب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری در ره گذار افتاده امکان
دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش
را بسبب وی از شوخ بپردازند بیت گر دسته گل نیاید از ما • هم هیزم دیگ را بشاییم
شیر چون سخنان دمنه شنید بدو معجب گشته از فصاحت و بلاغت او روی بنزدیکان
آورده گفت مرد هنرمند اگرچه کم نام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را
بر قوم ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته

به بلندی

به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق یار است • بر ناصیهٔ وی آشکار است • دمنه برین سخن
شاد شد دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر افتاده زبان
نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید هر یک
بمقدار فهم و دانش خود در آن تاملی نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسیده بعرض رسانند
و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ
رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم
فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه دانه تا در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن
او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردی سر از گریبان زمین
برآورد معلوم شود که آن نهال میوه دار درختی نفع رسان است لاشک آنرا بپرورند
و از ثمرهٔ او نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت
اختصاص دهند بمقدار تربیت از و فایده گیرند نظم من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر
گلها و لالها دهم ار تربیت کنی • شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان
بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه
بنسب و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد او را وسیله سازند بدان التفات
ننماید که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه به پدر بیت از هنر خویش گشا سینه را
مایه مکن نسبت دیرینه را • زنده بمرده مشو ای ناتمام • زنده بکن مردهٔ خود را بنام
از پدر مرده ملاف ای جوان • گر نه سگی چون خوشی از استخوان • موش با آنکه با مردم همخانه است
بواسطهٔ ایذا و آزار که از وی میرسد در هلاک او سعی واجب می دانند و باز که وحشی
و غریب است چون از و منفعتی تصور می توان کرد باعزاز هر چه تمامتر او را بدست می آرند
پس ملک باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه طلبد و کسانی که در کارها غافل
و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب

سربر

خردمند از ابهٔ بی‌خردان دادن چنان باشد که حلیهٔ پای بر سر بستن و پیرایهٔ پای آویختن
و هرجا که اهل هنر ضایع مانند و اهل جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی
به امور مملکت راه یابد و شآمت آن حال بشاه و رعیت رسد بیت همای کو مکن سایهٔ شرف هرگز
دران دیار که طوطی کم از زغن باشد • چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات کلی نموده
از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته مبنای مهمات بر مواعظ
و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی
محرم حریم سلطنت شد و در صلاح امور ملک و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی
وقت را مساعد و زمان را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یک جای قرار
گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار فروگذاشته میخواهم که موجب آن را بدانم و در
آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خویش
پوشیده گرداند دران میان شنزبه بانگ صعب بکرد و آواز او شیر را چنان از جای ببرد که
عنان تمالک از دست او بشد بالضروره راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من
این آواز است که می‌شنوی و من نمی‌دانم که آواز کیست اما گمان می‌برم که قوت و ترکیب او
فراخور آواز باشد و اگر چنین است ما را در اینجا مقام کردن صواب نیست دمنه گفت
ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر نیست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از
مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و نعره را
چه وزن که کسی بآن از جا برود و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی متزلزل نگردد
ع • تا بهر بادی نجنبی پای دامن کش چو کوه • و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات
نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن شود و نی هرچند
فربه باشد بچوب لاغر شکسته شود و کبک هرچند بزرگ جثه بود در چنگال باز ضعیف ترکیب
در ماند و هرکه از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر پرسید که

آن

آن چگونه بوده است حکایت دمنه گفت که آورده اند که روباهی در بیشهٔ می رفت و به بوی
طعمه هر طرفی میگشت به پای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه بادی
بوزیدی شاخی از ان درخت در حرکت آمده بروی طبل رسیدی و آواز مهیب از آن
برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار بر زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین
نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثهٔ دید بغایت
فربه و آواز مهیب استماع می افتاد طامعهٔ روباه بحرکت آمد با خود اندیشید که هر اینه پوست
و گوشت او فراخور آواز او تواند بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ
از آن واقعه خبردار شده بگریخت روباه بصد محنت به بالای درخت برآمد بسیار بکوشید
تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوب هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب
ندامت از دیده باریدن گرفت گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال
از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید بیت
دهل در فغانست دایم ولی • چه حاصل که اندر میان هیچ نیست • گرت دانشی هست معنی طلب
بصورت مشو غره کان هیچ نیست . و این مثل برای آن آوردم تا ملک به آواز مهیب و هیکل عظیم
ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اگر نیک درنگرد از آن آواز و از آن جثه هیچ
کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او معلوم گردانم
شیر را سخن دمنه موافق افتاد دمنه بحسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون
از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرده از فرستادن او پشیمان شد با خود گفت عظیم خطایی کردم
و نااندیشیده حرکتی ازمن صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود
برده طایفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی در میان ننهد
اول آنکه در درگاه او بی جرم و جنایت جفا و ملامتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز
کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در خدمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ شده

آمد

سیم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره در یافت و امیدواری بدان عمل ندارد چهارم
شریر مسندی که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم محرومی که یاران او لذت عفو
دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری که ابنای جنس او را گوشمال داده
باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران
بی سابقهٔ خدمتی پیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلتی وی را جسته باشد و بروی
سبق گرفته و بآن پایه رسیده و سلطان با وهم دستان شده نهم آنکه در حضرت پادشاه
بنفعت خود را تصور کرده باشد دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک
دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل
آنست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب سر خود نسازند
بیت راز مگشای بهرکس که درین مرکز خاک • سیر گردیم بسی محرم اسرار نبود • پس بحکم این مقدمات
پیش از امتحان کردن دمنه او را مناسب نبود فرستادن بجانب خصم و از روش دور اندیشی
و خرد بعید نمود زیرا که دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگار دراز بر درگاه من رنجور
و مهجور بوده اگر عیاذاً بالله در دل وی خاری آزاری خلیده باشد درین محل خیانتی
اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را بر من غالب یابد و بخدمت او رغبت کند و بر آنچه واقف
باشد از اسرار من او را آگاه سازد هر اینه تدارک آن از درجهٔ تدبیر خارج باشد چرا
مضمون کلام تمام الحزم سوء الظن کار بستم و از فحوای بیت حکیم که بیت بد نفس مباش بدگمان باش
وز فتنه و مکر در امان باش • تجاوز نمودم و اگر آفتی برین رسالت مرتب گردد من سزاوار
هزار چندانم درین فکرت باضطراب تمام میخواست و می نشست چشم انتظار بر راه نهاده
که ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارمید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید
بعد از ادای لوازم خدمت این بیت گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد
آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد • ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون

رسیده

۲۸

رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد
و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت در و نخوتی
و شوکتی ندیدم که بران بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم
که احترامی بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آن را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان گشت
که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درآورد مهتران و بزرگان
تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ
شاهین بشکار پشه نگشاید بال • دمنه گفت ملک باید که کار او را بسیار وزن ننهد و از مهم او چندین
حساب برنگیرد که بفراست نهایت کار او دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی
اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور یابد من او را بیاورم تا سر ارادت بر خط اطاعت
نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و باشارت آوردن
او امر فرمود دمنه نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تردد و تامل سخن در پیوست مصراع
نخستین باز گفتش کز کجایی • و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن بدین مقام و طرح اقامت
افگندن از چه بود شنزبه صورت حال براستی باز نمود دمنه از احوال او واقف گشته
گفت شیری که پادشاه سباع و فرمان ده این اقطاع و اصقاع است مرا فرستاده و فرموده
که ترا نزدیک او برم و برین منوال مثال داده که اگر مسارعت نمایی بتقصیری که تا این غایت
واقع شده در ملازمت درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا
باز نمایم شنزبه که نام شیر شنود بترسید گفت مرا اگر قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن
سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد
و عهد و میثاقی که دل او را آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر آوردند
دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت
بجای آورد شیر او را اکرام پرسید و گفت بدین نواحی کی رسیدهٔ و موجب آمدن چه بود

کاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که هم انجا مقام کن تا از شفقت واکرام و مرحمت
و انعام ما نصیبی تمام یابی که ما ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود کشاده‌ایم
و مایدهٔ پر فایدهٔ عنایت برای ملازمان آستانهٔ خویش کشیده در ین مملکت کر بکردی بسی
زما در شکایت نیابی کسی بیت در اول بکاری که نیت کنم ٭ نظر در صلاح رعیت کنم
کاو دعا و ثنا کفت و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست شیر او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشت
روز بروز بخود نزدیکتر میکردانید و در اعزاز و احترام او اطناب و مبالغه می نمود
و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار او بشناخت
شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر
ازمود اعتمادش بوفور او و دانش وی زیاده کشت بیت نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس ٭ جهان دیده و دانش آموخته ٭ سفر کرده و صحبت اندوخته
شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت کاو را محرم اسرار خویش کردانید و هر ساعت
منزلت او در قبول و اقبال شیر بعرو درجت وی در حکم کذاری و فرمان روایی رفیع تر
می شد و از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت در کذشت دمنه جون دید که شیر تعظیم
کاو را بسرحد افراط رسانید و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبهٔ اعتدال در کذرانید
نه سخن او را وقعی می نهد و نه در مهم با او مشاورت می نماید دست حسد سرمه نفرت دیدهٔ
دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد
هم از اول حسود از ابسوزد ٭ خواب و قرار از وی بشد و آرام و سکون رخت از ساحت
سینه اش بر بست بشکایت نزدیک کلیله رفت و کفت ای برادر ضعف رای و پستی فکر من
نکر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور کردم و کاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت
یافته از همه ملازمان در کذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد که مصرع
جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر چیست ٭ این تیشه خود بپای خود زدهٔ و این غبار

فتنه در راه خود انگیختهٔ و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چکونه است آن حکایت
کفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی کرانمایه داد دزدی بر ان
حال اطلاع یافت طمع دربست و از روی ارادت نزدیک رفته خدمت اختیار کرد و در
آموختن آداب طریقت جدی می نمود تا بدان مرتبه محرم شد که شبی فرصتی یافته جامه را
ببرد و برفت دیکر روز جون زاهد جامه ندید و مرید تازه را غایب یافت دانست که
جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیکر جنک میکردند
و هر یکدیکر را مجروح میکردند درین محل که آن دو خصم تیز جنک جون شیر درنده با یکدیکر
در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان
میخورد ناکاه در اثنای پر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سری محکم بر پهلوی وی
آمد بدام هلاک کرفتار شد زاهد ازین صورت تجربهٔ حاصل کرده در کذشت و شبانکاه را
که بشهر رسید در شهر را بسته دید از هر جانبی میکشت و برای اقامت جایی میطلبید قضا را
زنی از بام خانه در کوچه می نکریست از سر کردانی زاهد فهم کرد که غریبست او را بمقام خود دعوت
فرمود زاهد اجابت نموده در منزل او پای افزار بکشاد و در کوشهٔ آن کاشانه باوراد
خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و بی هنجاری معروف بودی و کنیزان جهت فسق و فجور
مهیا داشتی یکی از ایشان که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه کری آموختی و از تاب
عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت سوختی چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را جون
سینهٔ هدف رخنه ساخته و لب جان بخشش به شکرشکن کام دلرا جون تنک شکر حلاوت بخشیده
بیت خرامنده ماهی جو سرو بلند ٭ مسلسل دو کیسوی مشکین کمند ٭ ز سیمین زنخ کویی انکیخته
بر و طوقی از غبغب آویخته ٭ بدان طوق و کوی آن مه مهر جوی ٭ زمه طوق برده ز خورشید کوی
با جوان زیبا روی مشکین موی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان
خطایی از چین زلفش جون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر

شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت رویی چگونه رویی جو آفتابی
زلفی چگونه زلفی سر حلقه پیچ و تابی • دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته بایکدگر چون
مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی
و البته این جوان از غیرت عشق نمی گذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک
جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب با هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی بیت
غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد • نگذارم که در آیینه ببینی دگران • آن بدکاره از معامله
کنیزک بتنگ آمده و از عدم دخل بی طاقت شده با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود
و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد
و در شبی که زاهد بخانهٔ او آمده بود تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شراب
گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده
در ماسوره کرده پیش بینی برنا آورد و یک سر ماسوره در دهان گرفته و سری دیگر در
سوراخ بینی او نهاد و خواست که دم در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رسید ناگاه جوان
عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهر با بحلق و گلوی زن رسید
و بر جای بمرد شد مصرع هم در سر آن روی که در پرده داری • زاهد آن حال را مشاهده کرد
و آن شب که بر و بدرازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بسر برد تا وقتی که زاهد صبح از زاویهٔ
ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون آیهٔ
عالی رایت یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ مر عالمیان روشن شد بیت بافق صفا گنبد آیینه رنگ
رفت برون آینه چین ز زنگ • زاهد نیز خود را از ظلمات فسق و فساد آن طایفه رهانیده
منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد
و قوم خود را در تیمار داشت و وصیت فرموده خود بضیافت بعضی از دوستان رفت
و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا خوی آراسته روی سلسله موی بیت

بدله

بذله گوی و عشوه جوی و شوخ چشم و غمزه زن مصرع خوبرویی کین چنین باشد بلای جان بود
و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که در افسون گری آب و آتش را بایکدگر در آمیختی و با
چرب زبانی سنگ خارا را بمود از موم گداخته ساختی بیت فریب انگیزی از گیرایی گفت
که گردی پشه و سیمرغ را جفت • بلورین سبحه بر کار کرده • بجای ریسمان زنار کرده
لبش در ورد و وردش سحر و نیرنگ • برون ساده لباس و در درون رنگ • زن کفشگر چون خانه خالی یافت
بر دلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی هایی و
هوی شحنه و عسس ع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو معشوق بیامد بر در خانه منتظر فتح الباب
بود که بیک ناگاه اوستاد کفشگر چون بلای ناگاهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید و حال
آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در هم زن و معشوقش شکی در دل افتاده درین
محل که او را بر در خانه دید جانب یقینش غالب شده بخانه در آمد بخشمی تمام زن را زدن گرفت
و بعد از آنکه ادبی بلیغ کرده بود او را بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد
مرد زاهد درین اندیشه که بی سبب ظاهر و گناهی روشن زدن این زن را از روش
مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین شناعت راضی نشدمی که ناگاه زن
حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر مرامی داری زود تر بیرون خرام
و فرصت غنیمت شمار بیت یار را گر سر پرسیدن بیمار خود است • گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
زن کفشگر آواز حزین او را نزدیک طلبید و گفت بیت آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی • سر کر نخلیده بکف پای تو خاری • آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی • بی خوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی • ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی
حال دل مرغان گرفتار جدائی • ای یار مهربان نالهٔ زار من شنو و درد من از اینجا معلوم کن
این شوهر بی رحم مگر او را برین در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد و بعد از
آنکه مرا بسیار زد بسختی برین ستون بست اگر نسبت بمن شفقتی داری و با یار من

در مقام مرحمتی زود تر مرا بگشای و دستوری ده تا بعوض خویش ترا بر ستون بندم و بروی
دوست خود را دریابم و عذرخواهی نموده زود باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا
رهین نعمت می سازی و هم محبوب مرا ممنون منت میگردانی زن حجام از غایت مهربانی
بگشادن او و بستن خود راضی شد و تن در داد و او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع
این سخنان سررشتهٔ جنگ شوهر بچنگ افتاد درین میان کفشگر بیدار شده زن را آواز داد
زن حجام از بیم آنکه آواز او نشناسد و بران حال وقوف نیابد یارای جواب دادن
نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده
نشکرده برگرفت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام را ببرید و بر دست او نهاد که اینک
تحفه که نزد معشوقه فرستی زن حجام از ترس آه نکرد و با خود گفت که عجب حالتیست مصرع
عشرت دیگری کرده محنت دیگری دیده • چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده بینی بریده
دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست زن
حجام بینی در دست روی بخانه نهاد بیت وز تحیر گاه می خندید و گاهی میگریست • زاهد این همه
صورتها بدید و بدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ تقدیر بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می فزود
اما زن کفشگر ساعتی بیارمید پس دست مکر و دغا بدعا بگشود و گفت ملکا پادشاها دانی
که شوهر بر من ستم کرده و بتهمت و افترا گناهی که از من صادر نشده در گردن من بسته
بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمالست بمن باز ده در وقت دعا و مناجات
آن زن شوهر بیدار بود و نالهٔ زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود فریاد برکشید
که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که می بری دعای
فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روایی ندارد
بیت گرت هواست که کاری زغیب بگشاید • زبان پاک و دل پاک مرد می باید • ناگاه زن
نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون

دامن

دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد سبحانه و تعالی بینی این شکسته را درست گردانید
و مرا میان خلق از فضیحت و رسوایی خلاصی داد مرد ساده دل برخاست و چراغ
برافروخت و پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ اثر زخمی
احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد و بلطف هرچه
تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای او برداشت و توبه کرد پیش از وضوح بینتی و
ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن سر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک
دامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این مستوره با صلاحیت که البته دعای
وی را حجابی نیست بیرون نرود از آن جانب زن حجام بینی بریده بخانه آمد و حیرت
برو مستولی شده که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر باز نماید و دوستان
و همسایگان را درین باب چه عذر آورد درین میان حجام از خواب در آمد و زن را آواز
داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیر تر جواب گفت و در دادن
دست افزار توقف نموده تا آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی
شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز کرد زن خود را بیفکند و فریاد
برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلود و بینی
بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار
داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت
آیینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق
شه غرب در بحر خون گشت غرق • اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز
از منزل کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ رابطه که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم
پرسشی بجای می آورد چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد
بی گناه ظاهر و سبب شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تعریر

حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود
زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست بباید گشاد
زیراکه دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر
بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها از خود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت
و روی بزاهد آورد که مجمل را ترجمانی و این معانی را بیانی فرمای زاهد آنچه دیده بود
و شنیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات
دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص
و شره مبالغه ننمودی و از صفت خونخواری درگذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن
بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بباد بر ندادی و اگر زن حجام بران فعل
حرام مددکاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیک طمع نباید داشت
و هر که نیشکر خواهد تخم حنظل نباید کاشت بیت چنین گفت دانای آموزکار ۰ مکن بد که بد بینی از روزگار
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت تو بخود نمودی و در این رنج و مشقت
خود بر خود گشودی مصراع آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست ۰ دمنه گفت تو راست میگویی که
این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی
کلیله گفت من از اول با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو این امر را متفق نی
حالا نیز خود را درین باب برطرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم
خود درباره خود فکری فرمایی که گفته اند مصراع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند ۰ دمنه گفت
اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین
پایه بیندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم
و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز مرتبتی تو نمیخواهم و زیادت
از آنچه حد منست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان اگر در پنج کار سعی بسیار کنند

معذور اند اول در طلب جاه و مرتبتی که پیش از آن داشته باشند دوم پرهیز کردن
از مضرت آنچه به تجربه رسیده باشد سیم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن
نفس از ورطهٔ آسیبی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل
و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست
که بحیلت در پی گاو باشم یا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربندد و من
کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود را از آن باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده
است آن حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیان نهاده بودند
و از متاع دنیی تاب و دانهٔ قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پای آن افتاده بود
باشهٔ مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشهٔ بیرون جستی و صاعقه وار
خرمن جان مرغان ضعیف بال را بآتش بسوختی گهی کو پنجه بر مرغان گشودی اگر بنجاه بودی در ربودی
هرگاه که گنجشکان بچه برآوردندی و بدان نزدیک رسیدی که به پرواز آیند آن باشه از کمینگاه
بیرون جستی و ایشان را در ربودی و طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن
من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا پیشه امکان
بودن نیز متعسر مصراع نه روی سفر کردن و نه رای اقامت ۰ نوبتی بچگان ایشان قوتی یافته
و پر و بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از
اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت
و بیکبار بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بی قراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی
از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در حس او هویدا بود کیفیت آن حال
و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر بیت از ما مپرس کاتش دل تا چه غایت است
از آب دیده پرس که او ترجمان ماست ۰ پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل
باز گفتند آن پسر گفت کردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب

هر دردی را دوایی مقرر کرده و هر رنجی را شفایی فرستاده ممکن که اگر در دفع این
غایله سعی بجای آرید و در حلّ این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما دفع گردد و هم
این بار از دل شما برخیزد کنجشکان را این سخن موافق افتاد و یکی از ایشان بتعهد حال همگان
توقف نموده دیگری به چاره جویی به پرواز آمد چون قدری راه به پیمود در اندیشه افتاد
که آیا کجا روم و درد دل خویش باکه گویم بیت بر درد دل گرفتارم دوای دل نمی دانم
دوای درد دل کاریست بس مشکل نمی دانم ● قضا را سمندری از میان آتش بیرون آمده در
فضای صحرا طوفی می نمود کنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیأت عجیب بنظر وی
در آمد گفت بیا تا درد دل با این حیوان بوالعجب درمیان نهم شاید که گره از کار من بگشاید
و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد بعد از لوازم تحیت و مراسم
خدمت که رعایت نمود سمندر بزبان غریب پروری شرایط مسافرنوازی تقدیم داد
و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میکنم اگر از رنج راهست چند روزی درین حوالی اقامت
فرمای تا با سودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز نمای تا در تدارک
آن بقدر طاقت سعی کرده شود کنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با
سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم ● سمندر را بعد از استماع این سخن آتش رقت در اشتغال آمد
و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانهٔ
او را با هر چه دران باشد بسوزم تو مرا منزل خویش نشانه ده و با پسر فرزندان خود رو
تا وقتی که من نزد تو آیم کنجشک خانهٔ خود بر وجهی که سمندر را دران شبهتی نماند باز داد و با
دلی شاد و خاطری از بند غم آزاد روی بآشیانه آورد چون شب درآمد سمندر
با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و بره
نمونی کنجشک خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند باشه و فرزندان از بلیه غافل و سیر

خورده

خورده بودند و در خواب شده سمندر آنچه از کبریت و نفط همراه داشتند بر آشیانهٔ ایشان
ریختند و باز گشتند باد عدل الهی وزیده مشعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد وقتی از خواب
غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفاء آن نایره عاجز بود همه یکبار با خانه
و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت ● چو زد شعله اوّل هم او را بسوخت
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد
و ضعیف بود و خصم او بزرگ و قوی امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را
از میان دیگران اختصاص داده و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر
بیرون بردن و مزاج شیر را برو متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را
تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و هر کرا بر دارند بی آنکه امری عظیم از و
حادث گردد از نظر نیندازند بیت چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست ● شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش
دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان
استخفاف روا داشته لاجرم از ملازمتش متنفر شده اند و منافع خدمت و فواید نصیحت
ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند آفت
ملک و خطر ملک یکی از شش چیز میتواند بود اوّل حرمان یعنی نیکو خواهان را از خود محروم
گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار داشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت
و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیم
هوا و آن مولع بودنست بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل
فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمانه واقع شود
چون وبا و قحط و زلزله و حرق و مانند آن پنجم شد خویی و آن افراط باشد در خشم
راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع
صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت نماید و آنجا که

سد قهر باید بست در لطف کشاید • جنگ و صلح بی محل ناید بکار • جای گل گل باش و جای خار خار
کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین گاو نشسته تو میخواهی که از ممر تو ضرری بدو رسد
و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد هرکس بدو بازگردد
بیت هرکه بدی کرد و جز بد ندید • آفت آن زود بوی در رسید • و هرکه دیدهٔ عبرت بگشاید
و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان از
آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت که شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی
کشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز و بی رحمت و خیرکش
ز تلخیش روی جهانی ترش • رعایا شب و روز از بیداد دست دعا بر داشته بودند و زبان
نفرین (کشاده) روزی این پادشاه بشکار رفت چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ
دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرومان
ستم رسیده و مظلومان محنت دیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم
و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالم حلقهٔ
تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای هیچ فقیری نرسد بیت
فراخی در آن مرز و لشکر مخواه • که دلتنگ بینی رعیت ز شاه • خلق را بدین مژده جان نو
پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در قبضهٔ امیدواری شکفته شد بیت
ازین نوید مبارک که ناگهان آمد • بشارتی بدل و مژده بجان آمد • القصه یمن معدلتش بجایی رسید
که بره از پستان شیر شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انبازی هم بازی شد و بدین واسطه
او را شاه دادگستر لقب نهادند بیت چنان کرد بنیاد انصاف محکم • که کوگرد را پاسبان گشت آتش
یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل
مرآت جور و جفا و حلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار

رفته بودم بهر طرف که می تاختم و بهر جانب نظری می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی
می دوید و بدندان استخوان پایش در هم خایید بیچاره با پای لنگ در سوراخ گریخت و سگ
بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود
که اسبی برسید و لگدی بر پیاده زد و پایش را بشکست اسب نیز پارهٔ راه قطع ناکرده
پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست و من در آن حال با خود آمدم و گفتم که دیدی که
چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد بیت نیک دریاب و بد مکن زنهار
که بد و نیک بازخواهی دید • و این مثل برای آن زدم تا مکافات پند بیشی و از مقام بدی
بگذری مبادا که شامت آن در تو رسد و معنی مَن حَفَرَ بئراً لِاَخیه وَقَعَ فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده
که بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی دمنه گفت که من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم
نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آزا چه مکافات خواهد بود و اگر
آزار و بآزارندهٔ او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی
بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوة از قوة تو بیش است و دوستان
و معاونان از تو بیش دارد دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نشاید نهاد
و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت بسازند غالب آنست که بزور
و قوت دست ندهد و مگر بتو نرسیده که زاغی ماری بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته
و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش
مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بفراق فرزند مبتلا کردی
و بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغال گفت که دوست
او بود شغال گفت چه خیال کرده در دفع این زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود
بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزندی که نور دیدهٔ

منست از شر او ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمند از قصد
دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر درگذر که تا چون ماهی خوار
نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت آن چگونه بوده است حکایت
شغال گفت ماهی خواری بر لب آبی وطن کرده بود و از همه جهات روی دل بصید ماهی
آورده بود بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری
بر وی راه یافت و از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شد گفت بیت دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسید • افسوس که عمر عزیز به بازیچه برباد دادم و چیزی که در موسم
پیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از
قوت چاره نیست همانا که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرق بگسترانم باید که بدین بهانه روزی گذرد
پس اندوه کنان و آه زنان و ناله کنان بر کنارهٔ آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد
و طرح مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک
نباشم و تو می دانی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو
ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی ماهیان را از آن نقصانی
زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می بود امروز
دو صیاد از اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد
یکی گفت که در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها
آوریم و اگر برین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ باید نهاد
خرچنگ که این خبر شنید بر فور بازگشته بنزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود
بازگفت جوش و خروش در ایشان افتاد باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند
این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما بوده بیت چندانکه سراپای مهم مینگریم
پرکار صفت ز عجز سرگشته تریم • حالا با تو مشاورت میکنیم که المستشار مؤتمن خردمند اگر دشمن بود

چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد
و تو خود میگویی که بقای ذات تو بدوام عمر ما متعلق است پس در کار ما چه صواب می بینی
ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیده ام و با ایشان مقاومت
صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمی رسد که درین نزدیک آبگیری می دانم که آبش
بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آبگینهٔ آیینه نمای سبقت میگیرد
دانهٔ ریگ در قعر آن توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید و با این همه نه غواص
فهم بقعرش تواند رسید و نه سیاح وهم تساحل آنرا تواند دید دیدهٔ دام هیچ صیاد بر آن آبگیر
نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری بسان دریاییست • نه که دریای بی سر و پاییست
اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند
نیکو راییست اما بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی خوار گفت مرا آنچه از قوت
و قدرت هست از شما دریغ ندارم اما فرصت شکست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت
فوت شود ماهیان تضرع نمودند و بمنت بسیار قرار بران یافت که هر روز چند ماهی برداشته
بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهیی چند بردی و بر بالای پشته که در آنجا بود
بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی جستندی
و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زمانی بزار دیده بر حال زار ایشان
میگریست و سرآینه هر که به بلای دشمن فریفته شود و بر چنین بدگوهر اعتماد روا دارد سزای
او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد خواست که تحویل کند
ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی ازو کلی تر نیست
اولی آنکه او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را در گردن گرفت و روی بخوابگاه
ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که
خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی

کرده باشد و چون بکوشد حال از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار
بگذارد و اگر کاری از پیش نرود بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد بیت چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری • که گر مراد بدست آیدت بکام رسی • و گر بهم نرسد آن زمان تو معذوری
پس خرچنگ خویش را بگردن ماهی خوار پیچید و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف
بود ببانگ حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش
فرود آمد و سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت
یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته
وفات ماهی خوار را عمر تازه و حیات بی اندازه شمردند بیت دمی حیات پس از مردن چنان دشمن
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به • بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن • دمی فراغ ز دشمن ز هر چه خواهی به
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک گشتند و من ترا وجهی نمایم
اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان
گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پروازی کنی
و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایهٔ بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری
و رو در هوا بر وجهی که از چشم مردم غایب نگردی ببری و شک نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه
در عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بر وی افتد پیرایه
اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه سعی کرده باشی
فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بامی
نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود
بر مار انداخت مردمان که بر پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار را فرو کوفتند و پیرایه
برگرفتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میانه رفت و سرشک از کنار هم • دمنه گفت این مثل بدان
آوردم که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر

همه حاصلست و بمکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر
در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و مکر داستان آن خرگوش
بتو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرده بود و خود گرفتار شد دمنه گفت آن چگونه است
حکایت کلیله گفت که شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرا ببوی طعمه می دوید خرگوشی دید که در سایهٔ
خاشاکی خفته و خواب غفلت از همه طرف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمتی شمرد و آهسته
آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده برجست
و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت پا پا که مرا نیست طاقت دوری
مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری • خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده
روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهابست و نفس اماره
بواسطهٔ طلب غذا در اضطراب و من باین جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک پیش نیستم
از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهیست که از غایت
فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش
از تری و تازگی مشابه آب حیاتست و خورش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر
امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که دارم در قید در آرم و امیر بدو ناشتایی بشکند اگر خوشنودی
حاصل شود فبها و الا من خود اسیر قیدم مصرع دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم • گرگ
بافسون و افسانهٔ او فریفته شد راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی
بود که در فریبندگی شیطان را درس کیدی و نیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق
دادی بیت روبهکی جست دغا پیشه بود • یانه که تمغاچی آن بیشه بود • لعبت بازی گر صحرا و ده
دزد دکان برده ببازی گرو • هم دد صحرا بفغان بود ازو • هم سگ ده نعره زنان بود ازو
در که جستن شده از دیده گم • صحن فلک رفته بجاروب دم • خرگوش با او منازعت قدیمی داشت
درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد گرگ را بر در سوراخ گذاشت و بخانهٔ روباه

درآمد و رسم سلام و تحیت بجای آورده روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده
تملق روباه بازی آغاز نهاده کفت بیت خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین • بیا که می دهمت بر دو دیده جای
خرکوش کفت از مدتی مدید باز در آرزوی ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزکار
غدار و بی وفایی زمانهٔ ناپایدار ازان سعادت محروم می مانم درین ولا عزیزی که در مصر
کرامت پادشاه سرافراز است و در عرصهٔ ولایت پیر مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار
تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و کوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ فقیر را وسیله
ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشک سای معطر سازد
اکر اجازت ملاقات فبها و نعما و اکر وقت اقتضای آن نمی کند نوبتی دیکر قضا می توان نمود
بیت یا ازین در باز کردد چون بلای ناکهان • یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب • روباه
از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود
کفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و از شربت ایشان در حلق ایشان
ریزم مصراع کلوخ انداز را پاداشت سنک است • پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد
و کفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بربسته ایم و در زاویه بروی عزیزان بجهت آن کشاده ایم
تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده نماییم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان می دهی
و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف می فرمایی و من در مهمان داری چه تقصیر کنم و در
خدمت کاری کدام دقیقه فرو کذارم با آنکه می دانم که بزرکان کفته اند بیت هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد
کر ز خوان تست نان نی ور ز خوان خویشتن • پس ترا منت ز مهمان داشت باید زانکه او • میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن
ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که کوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم
فرشی که لایق حال تواند بود بکسترم خرکوش تصور کرد که دم او در روباه کرفته فی الحال بملازمت
کرک مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان ما مرد بی تکلف و درویش بمشربست
و از آرایش جای و جامه فراغی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید دران نیز

مضایقه نیست کار را باش این بکفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با کرک در میان نهاد و بغایت خوش
شدن روباه مژدکانی داد و باز بتجدید لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازکی
روباه آغاز نمود کرک دندان طمع تیز کرده بلذت کوشت روباه دهان خوش میکرد و خرکوش
بواسطهٔ این نکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دور بینی پیش
ازین به بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بدر برده
و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون
توانستی رفت چون خرکوش را بیرون کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بروجهی ترتیب داد
که باندک اشارتی زایل کردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان کرامی
قدم رنجه فرمایند و مقارن دخول ایشان ازان سوراخ بیرون رفت خرکوش بشعفی عظیم
و کرک بحرص تمام بدان کلبهٔ تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه
افتادن همان کرک چنان تصور کرد که این حیله هم از افعال خرکوش است علی الفور او را از هم
بدرید و عالم را از ننک وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم
حیله ازپیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کس غره نکردد دمنه کفت
چنین است که تو میکویی اما کاو بخود مغرور است و از سخن من غافل او را بغفلت
از پای در اندازم چه سهم عذری که بکمین دوستی کشایند جای کیرتر آید و مکر نشنیده که غدر آن
خرکوش در شیر بچه بنوع موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ
هلاکت افتاد کلیله پرسید که چکونه بوده است آن حکایت کفت آورده اند که در حوالی بغداد
مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور
کردانیدی از شاخ کلزارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارکان نه فلک سرکردان
بیت روان آب در سبزهٔ آبخورد • چو سیماب در پیکر لاجورد • ریاحین دمیده بر اطراف جوی •
صبا عطر بیز و هوا مشک بوی • و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا

ودل پذیری فضا وکثرت آب و وسعت نعمت روزگار را در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند
ودران نزدیکی شیری شد خوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی
وعیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق کرده بنزدیک شیر رفتند
اظهار عبودیت وانقیاد کرده گفتند ما رعیت وحشم توییم و هر روز پس از رنج فراوان
ومشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاییم و تو
در تجسس وجوی ما در تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را
موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما یک
شکاری بهنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک می فرستیم و تقصیر دران روا نمی داریم شیر رضا داد
وایشان هر روز قرعه افکندندی بنام هر کدام از وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد
شیر فرستادندی تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را هدف
تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن تعللی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند
درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت
سبعی شیر در حرکت آمده از خشم وحوش دندان بر هم میزد خرگوش نرم نرم بسوی او رفت
وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را برباد نشانده و اثر خشم در حرکات و سکنات
او پیدا آمده بیت شور شکم دم بدم تافتن • مصیبت بود روز نایافتن • خرگوش دید که شیر
از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بآرزوی دل میطلبد آهسته پیش آمد
وسلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرر خرگوشی
همراه من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و او را
بستد چندانکه مبالغه کردم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاه است بسخن من التفات
ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد بیت نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه
ای ملک چندان لاف وگزاف درمیان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من

بی

بی طاقت شدم از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر
گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت نظم من آنم که در شیوه طعن و ضرب
بشیران در آموزم آداب حرب • کدامی هزبر این دلیری کند • که سرپنجه در صید من افکند
پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود
نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او نسبت بملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر
من توانستمی گاه پسر او را آنجا این صحرا پاختمی بیت امّا از خدا امید دارم که او را
در چنگ تو بینم بمراد دل خویش • این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او
غرّه شده در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا
چون آیینه چینی صورتها را درست بنمودی و بی خطا حلیه صفت چهره ناظر از بر شمردی بیت
در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش • از صفحه ضمیر منیرش نخواندی • گفت ای ملک خصم نابکار
درین چاهست و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر
او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب بدید پنداشت که همان
شیر است و خرگوش که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند
و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بزبانیه دوزخ سپرد خرگوش بسلامت بازگشت و وحوش
را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن
و سلامت بفراغت خاطر می چریدند و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب از پی بدسگال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال • و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل
غفلت برو دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد بوجهی که رنجی بشیر
نرسد وجهی دارد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی
که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر
رسید دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت

شیر افکند و چون مغموم و محزون بی بادل ریش سر در پیش باستاد شیر گفت روزهاست تا ترا
ندیدم خیرست گفت مصراع انشاء الله عاقبت خیر بود . شیر از جای بشد و گفت مگر چیزی حادث شده
گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقتست
زود باز نمای که در مهمات کلی تاخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید
بیت مکن تاخیر و پیشتر کار پیش آر . که در تاخیر آفاتست بسیار . دمنه گفت هر سخنی که از استماع
آن شنونده را کراهت آید بران دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام تقریر نباید نمود مگر بر
عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند
که در مقام نصیحت و نیکوخواهی است و چون داند که قایل را جز ادای حقوق تربیت
غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید او بدان باز گردد
شیر گفت تو می دانی که من از ملوک بفضلت رای و غزیت خرد مستثنی گشته ام
و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه رایش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف هر چه میخواهی
بگوی و بی تردد هر چه بخاطرت رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرات
بدان یافته ام که عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست
که سخن از محض شفقت و عین امانت می گویم و بشک و شبهت و غرض و علت آلوده
نمی سازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن نشاید بیت بحمد الله که ذهن شه محکیست
که قلب و خالص ما می شناسد . شیر گفت وفور امانت تو ظاهرست و آثار او از جبین احوال
باهر و مطلق سخن تو بر شفقت محمول می افتد و شبهت در حوالی آن مجال دخول نمی یابد دمنه
گفت بقاء کافه وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است هر یک از رعیت که بنسبت
پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم اند با تو که در ادای حق و تقدیر صدق
از پادشاه نصیحت باز نگیرند که حکما گفته اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب
پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری

دیگر جهتی تو پیش ازین بر من ظاهر شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا
بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر او اشتغال رود دمنه
چون شیر را بافسانه و افسون شیفته و فریفته گردانید زبان بگشاد بیت که شاها خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد . شتربه امرای لشکر خلوتها کرده است و بارگان دولت
سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و رای و کمیدن
او را بدانستم و در هر یک خللی بسیار و ضعفی بی شمار معاینه دیدم بیت نه آن بود که ما را در گمان بود
خیالی داشتیم و نه چنان بود . و من در حیرتم که ملک در اکرام این کافر نعمت غدار آن همه
الطاف نمود و در حکم رای و فرمان روایی او را ثانی اثنین گردانید و در مقابلهٔ آن نعمت
این صورت از و در وجود آمد و باد ای چنان عارضه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و مرا تنبیه
بحکم ان الانسان لیطغی ان راه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد
امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای
عصیان از سودای دل او سر بر خواهد زد بیت کسی را که گیتی ز چاه خمول
بر آرد رساند باوج قبول . عجب گر نه دعوی شاهی کند . سر سرکشان در کمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که میگویی و حقیقت این از کجا معلوم
کردهٔ و اگر چنین باید که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت
رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران
بدرجه و حرمت و مال و جاه و حشمت در مقابلهٔ خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت
و اگر نه کار از دست برود و شاه از پای در آید و چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی
اقتضا کند خاطر فاتر ما بدانجا کجا تواند رسید اما من میدانم که به تعجیل تدارک مهم کار باید کرد
و اگر تامل بکند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت او عاجز آید بیت
مخالف تو یکی مور بود و ماری شد . برآور از سر آن مور مار گشته دمار . ملازمانش ازین پیش روزگار

که اژدها شود ار روزکار یابد مار وکفته اند که مردم دو کروهند صاحب عزم و عاجز آن باشد
که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرکردان بود
وصاحب جزم آنست که دور اندیشی پیشه کرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند
وصاحب جزم نیز دو نوعست اول آنک پیش از ظهور خطر چکونکی آن را شناخته باشد
وآنچ دیکران در خواتیم کارها دانند او در مبادی او بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر او آخر امور
در اوایل کرده مصراع اوّل الفکر آخر العمل • وچنین کسان پیش از انک در کرداب بلا افتند
خودرا بساحل خلاصی توانند رسانید و اورا جزم کویند دوم آنک چون بلا برسد دل برجای
داشته حیرت و دهشت برجای نکذارد راه نبندد و هر آینه برین کس راه صواب و وجه
تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این را جازم خوانند و مناسب این حال به سه کس که یکی عاقلهٔ
کامله است و دیکری نیم عاقل و سیم جاهل غافل حکایت آن سه ماهیست که در ابکیر
باهم افتاده بودند شمه برسید که چکونه بوده است حکایت کفت آورده اند که ابکیری
از شارع دور و از عوض راه کذریان مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی
ومشاهده اش طالبان چشمهٔ حیرت را کافی و این غدیر باب روان اتصالی داشت و در و
سه ماهی شکرف بودند که حیرت بهرا از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حل بریان شدی
آرام داشتند و یکی ازان سه ماهی حزم بود و دیکری جازم و دیکری عاجز ناکاه در ایام بهار
که جهان از آرایش کلزار نمود از باغ فردوس کشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین رخشنده
چون قبهٔ خضرا بر کواکب شده فراش صبا بساط زمین را بفرشهای رنکارنک آراسته
و باغبان صنع چمن جهان را بکلهای کوناکون پیراسته بیت چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطایف چو رخسار یار • زباد سحر کل دهن کرده باز • چو معشوق خندان عاشق نواز
دو سه صیاد ماهی کیر را کذر بران آبکیر افتاد و از قضای الهی اقامت این ماهی دران
غدیر کاهی دریافتند با یکدیکر متعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان

ازین واقعه آکاه کشته در عین آب باتش حسرت همراه شدند و چون شب در آمد ماهی که عاقل
کامل بود خرمی زیادت داشت چون بارها دست برد زمانه جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار
دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از
قید ایشان بخاطر آورد بیت خردمند دانا کسی را شمار • که محکم نهد کار خود را اساس
کسی را که خرمش نباشد درست • بنای مهمش بود سخت سست • بس سبک روی بکار آورد
وبی انک بایاران مشاورت کردی از انجانب که ابکیر روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح
صیادان حاضر شده هر دو جانب ابکیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود
اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و کفت غفلت ورزیدم
وسرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیکر پیش از نزول بلا غم
خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاصی کردمی بیت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست • و اکنون چون فرصت کریز فوت شده هنکام مکر و حیلت است
و هرچند کفته اند که تدبیر در وقت بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت
نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نکردد و در دفع مکاید
دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب لسان میرفت
صیاد آنرا برداشت و تصور مرکی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیلت در جوی
افکنده جان بسلامت ببرد بیت بمیر ای دوست کر خواهی دوامی که بی مردن نیابی آشنایی
و آن ماهی دیکر غفلت بر احوال او مستولی بود و غالب عجز بر احوال او ظاهر حیران و سرکردان
و مدهوش و پای کشان چپ و راست می رفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت
کرفتار شد و ملک را از ایراد این سخن مقرر شد که در کار شتر به شتاب باید کرد پیش از فوت
فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاک رباید زد و خرمن عمرش
بباد فنا بر داد و دود از خان و مان باسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار

بسنک ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچ تو گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتربه خیانتی
اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه باب وی تا این غایت جز خوبی
و نکوکاری جایز نداشته ایم دمنه گفت همچنین است اما آن نیکوییهای ملک او را بدین مرتبه
رسانیده بیت هر کجا داغ بایدت فرمود • چون تو مرهم نهی ندارد سود • لیم بد گوهر تا وقتی
یک دل و ناصح باشد که بمرتبهٔ که امیدوارست نرسیده اما چون مقصود حاصل آمد تمنای دیگر تنها
که شایستگی آن ندارد از خانهٔ خیالش سر برزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل
بر قاعدهٔ بیم و امیدست چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول
آمال مستغنی شود کافرنعمتی و فتنه انگیزی بر فروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع
و دون همت باشد چه سان سلوک توان کرد که اثر کفر ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت
ایشان را از عاطفت خود محروم نباید گردانید که بیکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب
دشمنان میل کند و چندان نیز نعمت و غنیمت نشاید داد که به نهایات ثروت رسیده خیالات
فضولی از ایشان سر برزند بلکه همیشه میان میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان
بر وعده و وعید و بیم و امید دایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را مستقل گرداند و آن بسبب
طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتکار را دلیر سازد و آن موجب قدر ملک گردد
نظم نومید دلیر باشد و خیره زبان • ای دوست چنان مکن که نومید شوم • شیر گفت بخاطرم
می رسد که آینهٔ جمال شتربه از زنگ این نیرنگ مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این پاکیزه و معرا او
من پیوسته با او در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته
و بعد ما از من همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات او بدی و ضرر اندیشید
چو دل بدوستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد • دمنه گفت ملک را باید
شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه
خصلت نشود ع از کوزه همان برون تراود که در وست • و مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع

نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود
پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندی بیت روز تا شب معاشر و همدم
شام تا صبح مونس و محرم • وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد
هر دو در موافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهر عظیم افتاد
و جوی بزرگ بر ممر ایشان بدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فروماند کشف
گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب
در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن بر آب مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور
بر آب میسرست و نه طاقت فراق ممکن نظم تو می روی و من خسته بازمی مانم
عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم کشف گفت هیچ غم مخور که بی کلفتی ترا از آب گذرانیده بساحل
رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه سپری بلای تو می سازم که حیف باشد
بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن بیت ای دوست بهر چه داری برو
یاری بخر و بهیچ مفروش پس کشف عقرب را به پشت گرفته سینه بر آب افکند و روان شد
و در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسیده و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد
پرسید که چه صوتست که می شنوم و آنچ عمل است که بدان اشتغال می نمایی عقرب
جواب داد که سنان خویش را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم کشف بر آشفت و گفت
ای بی مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افکنده ام و به پشتی کشتی من
بر آب میگذری اگر التزام منت نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش
زدن چیست با آنکه محقق است که از نیش زدن بمن آسیبی نخواهد رسید و نیش
دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود بیت غالب آنست که دست و دل خود ریش کند
هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار • عقرب گفت معاذ الله که امثال این معنی در همهٔ اوقات زندگانی
پیرامن ضمیر من گردد یا گذشته باشد پیش از آن نیست که طبع من مقتضی نیش زدن است

خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینهٔ دشمن **بیت** هر کرا عادت ذمیم بود
بی ارادت ازو شود صادر نیش بر سنگ می زند عقرب گرچه بروی نمی شود قادر
کشف باخود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی خود
ریختن و سر رشتهٔ کار خود گم کردن است **بیت** در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست
با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی سخن بزرگانست که هر که بر اصل خود نسیب غیبت چه
حرام است بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال بدنا کرده بجای جمعی که او نیکویی کرده باشد **بیت**
بد اصل را چگونه توان کرد تربیت • کس در درون خانه چرا مار پرورد • حنظل به تربیت نشود طعم شکر
گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد • و با یراد این مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم
اصالت شتربه و خست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیر دستان بگوش
هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات ننماید
عواقب امور و خواتیم مهمات وی از ندامت و ملالت خالی نباشد چون بیماری که در
زمودهٔ طبیب بنظر استحقاق نگردد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه
ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد **بیت** ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک
صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد • و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از
عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر گاه که حادثهٔ بزرگ افتد
حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد ازانک فرصت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان
خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند **رباعی** فکری که بکار خود ترا باید کرد
بهر چه بدیگری رها باید کرد • و آنکه بدین نوع خطایی کردی • در گردن دیگران چرا باید کرد
شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد
نتوان کرد شتربه بر تقدیری دشمن باشد پیداست که ازان چه کار آید و آن بحسب واقع
طعمهٔ منست چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت

حاصل شده و هیئت اجزای نباتی مغلوب حیوان بوده و من ازو آن مقدار حسیب ندارم
که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او یا سودای مقابله با من در سویدای او جای گیرد **بیت**
مدعی را کی رسد با چون منی لاف گزاف • کی تواند پشه با پیل ژیان پهلو زدن و اگر شتربه با آفتاب
دولت من که از افق عنایت پروردگار تابانست چون ماه دعوی در مقابله آید کاسته و ناقص گردد
و اگر بر ما مبحه چترهای آسمانی من که نمو داری سایه بان آفتابست مانند خورشید
تیغ کشد عاقبت زوال یابد **بیت** تهی دست اگر مایه داری کند • چو لنگیست کو راهواری کند
من آن صید را کرده ام سر بلند • منش باز در گردن آرم کمند • دمنه گفت ملک را
فریفته نشاید بود بدانک گویا و طعمهٔ منست با من بر غلبه می توانم گرد چه اگر بذات خویش
مقاومت نتواند بمدد کاری جمعی یاران خود از پیش برد یا بزرق و مکر و دستان
و عد و نقشها برانگیزد و ازان ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است
نباداکه او دم موافقت زنند و یک تن اگرچند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید
بیت پشه چو پر شد بزند پیل را • با همه تندی و صلابت که اوست • مور چگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست • شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا
دانستم فاما این صورت دامن گیر منست که او را برداشته ام و علم تمشیت و تقویت
او برافراشته و در مجالس و محافل اوراثناها گفته و ذکر خود و دیانت اخلاص
و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف او روا دارم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت
رای منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطر بی قدر شود **بیت**
هر سری را که خود برافرازی تا توانی ز پا نیندازی • دمنه گفت رای صایب
و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثری دشمنی ظاهر گردد از خدمتکاری نخوت
مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرید و دامن از موافقت و مرافقت
ایشان در چیند و بیشتر ازانک خصم فرصت یابد چاشت یابد برای او شام مهیا سازد

وباوجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی واز انواع فواید ومنافع بوی رسیده چون
درد کرفت جز بقلع ازو بیخ او شفا نتوان یافت وطعام که بدل ما یتحلل وممد ماده حیاتست
چون در معده فاسد کشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت بیت
زانکس که دل غمزده‌ات شاد نکردد ٭ چون خود بمثل جان تو باشد کم او کیر دمنه در تیسیر
اثر کرد کفت من کاره شدم صحبت شتربه را ودیکر با او ملاقات از جملهٔ محالاتست
همان به که کسی به نزدیک وی فرستم وصورت حال بروی ظاهر کردانم واجازت دهم
تا هرکجا خواهد برود دمنه پرسید که اکر این سخن به شتربه رسد در حال برائت ذمت
خود بر شیر روشن سازد ومکر وحیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید کفت ای ملک
این باب از حزم دورست وما دام که سخن کفته نشده است محل اختیار باقیست وپس
از اظهار تدارک او از حوزه اقتدار خارج بیت سخن تا نکفتی توانیش کفت
ولی کفته را باز نتوان نهفت ٭ سخنی که از دهان برآید وتیری که از کمان بیرون آمد نه او بدست
آید ونه این بشست ودر امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آمد وبزرکی کفته است
که زبان ترجمان دلست ودل والی ولایت بدن وسخن عرض کنندهٔ جواهر کنجینهٔ وجود
تا درج کویایی بمسمار خاموشی بسته باشد ومهر سکوت بر حقهٔ نطق نهاده درچمن زندکانی
همه ریاحین سلامت روید ونهال حیات همه ثمرهٔ امن وراحت بخشد اما چون کلبن
بلاغت در تبسم آید وبلبل فصاحت در ترنم این سوال بود که رایحهٔ کلزار سخن تفریح دل
وتقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام وواسطهٔ صداع خواهد بود
چه زبانها بسته یک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل کشاده است وسخنان شرانکیز
بیک اشارت بی محل کردن کوینده را به بندهای کران بسته نظم اکر بچشم خرد در سخن نکاه کنی
بضاعتیست که هم سود وهم زیان دارد ٭ نشان که داد که ناکفته نکته کس را ٭ بدرد دل کند آواره تا بجان دارد
ولی بسی است که کوینده را کمین لطفی ٭ دهد بباد همان دم که بر زبان دارد ٭ ای ملک اکر این سخن به شتربه

رسد وصورت حال خود بشناسد وفضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بمکابره درآید
وجنک آغاز یا فتنه انکیزد وارباب حزم کناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته‌اند
وجرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که کناه مخفی را بسیاست نهانی
تدارک نمایی شیر کفت بمجرد کمان نزدیکان خود را مهجور کردانیدن ونی وضوح یقین در
تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد وبیکبارکی از
طریق مروت ومنهاج دیانت بیکسو شدن بیت نباشد پسندیدهٔ شرع وعقل
که بی نیت شاه فرمان دهد ٭ که همچون مضای قضا حکم او ٭ کهی جان ستاند کهی جان دهد
دمنه کفت هیچ کواهی ارباب فرمان را به از فراست نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید
که بنظر تفرس در وی نکرد که خبث عقیدهٔ در طلعت نازیبا ودرشتی نیتش در صورت ناخوش
واضح خواهد بود وعلامت کجی باطن او آنست که متلون ومتغیر پیش آید وچپ وراست
وپیش وپس احتیاط می نماید ومجادلت را آماده ومقاومت را فراهم آمده باشد شیر کفت
نیکو کفتی واکر ازین علامت چیزی مشاهده افتد هرآینه غبار تهمت از راه حقیقت مندفع
کشته دغدغهٔ کمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انکیز او
از جانب آتش بلا بالا کرفت خواست که کار را به بیند واز طرف وی نیز مشعلهٔ فسادی
را افروزد بیت میان دو کس جنک چون آتش است ٭ سخن چین بدبخت هیزم کش است
فکر کرد که دیدن شتربه هم بمشاورت شیر باید تا از تهمتی دور افتد کفت ای ملک
اکر فرمان اعلی شرف صدور یابد شتربه را ببینم واز مکنون ضمیر ومخزون خاطر او چیزی معلوم کرده
بعرض رسانم شیر اجازت داد ودمنه چون اندوه زده ومصیبت رسیده نزدیک شتربه
رفت وسلام وتحیت بجای آورد شتربه نیز تعظیم فراخور حال نموده آغاز تلطف وتملق کرد
وکفت ای دمنه مصراع یاد می دار که از ما تمی آید یاد ٭ روزهاست تا دیدهٔ دوستان
بانوار جمال خود روشن نساخته وکلبهٔ یاران را بازهار نهال مصاحبت وملاطفت کلشن نکردانیده

بعد ما نفسی یاد دوستی نکنی • که یاد تو نتواند که یک نفس نکند • دمنه گفت اگر بصورت
از شرف ملاقات محروم مانده ام فاما بجان و روان همواره با خیال دلکشای صحبت داشته
و پیوسته یاری و تخم هواداری در زمین دل کاشته ام بیت از دل سوی جان دریچها ساخته ایم
پنهان ز تو با تو عشق می باخته ام • و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفه دعاو ثنای
که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود کاو گفت سبب
عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود تواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد
و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد
و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت
بر بیگانه و آشنا در نبندد رباعی از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز • برخیز و بهر جا که توانی بگریز
ور پای گریختن نداری باری • دستی زن و در دامن خلوت آویز • کاو گفت ای دمنه ازین روشن
تر باز نمای و تفصیل این مجمل را بیان فرمای تا نفع موعظه و فایدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه
گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و مجالست
زنان بی بلیت و طمع بلیغان بی مذلت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان
بی آفت هیچکس از خمخانهٔ دنیا جرعهٔ ندهند که سرمست و بی باک نشود و سری عصیان
از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کس بر بی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ کس
از عروان بازنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط
نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار
و بی مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار
بیرون آید بیت صحبت شاه را ز روی قیاس • همچو دریای بی کرانه شناس • بچنین بحر پر ز خوف و خطر
هر که نزدیکتر پریشان تر • و در همین باب گفته اند • بدریا نامنافع بی شمار است
وگر خواهی سلامت با کنار است • شتربه گفت سخن تو دلالت بران میکند که از شیر مکروهی بتو

بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن
به نسبت نفس خود نمی گویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان درین
حالت بر جانب خویش ترجیح می دهم و این ملال و کلال بر من مستولی شده برای تست
و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بود و عهدها و پیمانها
که اول بسته ایم اکثر او درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم ازانکه هر چه
حادث باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید
و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زود تر مرا از حقیقت حال خود خبردار ساز
و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیدم
که شیر بر زبان مبارک رانده است که شتربه بغایت فربه شده و او را برین درگاه بد هیچ
احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و حوش را بگوشت او مهمان خواهم کرد
و یک روز راتبهٔ خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنودم
و تهور و تجبر او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خویش را بر همان ثابت
گردانم و آنچ در شرع و مروت و آیین وجمعیت و فتوت بر من واجبست بادا رسانم نظم
من آنچ شرط بلاغست با تو میگویم • تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال • حالا صلاح وقت
دران می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری
مگر بحیلهٔ ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفهٔ ازین مهلکه نجات دست دهد چون شتربه
سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید شتربه گفت ای دمنه
نا ممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از
جادهٔ نیکو خدمتی بلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیر خواهی دارم غالب
آنست که دروغ چند بر من بسته اند و او را به تزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت
او طایفهٔ نابکارند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و دراز دستی خیره و دلیر

وایشانرا بارها آزموده‌ام و انواع خیانتها و جنایتها از ایشان معاینه دیده لاجرم
هرچه ازان بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هر آینه بشومی
صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی بدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده
و قضیهٔ بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلیست کافی و بدین صورت اشارتیست
وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است **حکایت** شتربه گفت بطی در آب روشنایی دید
پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت بدین منوال آزمایش کرد
و چون دید که حاصل او ازان صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب
و محصول مفلسان گنج اندیش از منزلهای خواب بکلی ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی
مهم خود را فرو گذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنایی ماهی آنست
قصد آن نکردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی **مصراع** مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَة
و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را
از من شنوانیده اند و بحکم مَنْ یَسْمَعْ یَخَلْ در دل وی کراهیتی بدید آمده و آنرا باور داشته
موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از
روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر • هر دو گون زنبور خورد از یک محل • از یکی شد نیش و از دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب • زین یکی شد خون و زان دیگر مشک ناب • دمنه گفت شاید که کراهیت
شیر بدین سبب نباشد بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را
برتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشند بی سببی ظاهر در عرصهٔ تلف و تاراج اندازند
نظم شاه هرمز ام ندید و بی سخن صد لطف کرد • شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد • کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داوری روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد • شتربه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسید
بی علتی بهیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد

نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد استرضا و معذرت او را دفع توان کرد و اگر عیاذا
آنرا موجبی نبود یا بزرق و افترا تغییر مزاج او داده باشند دست تدارک ازان قاصر
و اندیشهٔ تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه بدید نیست و مکر و فریب را
نهایت مقرر نه و در انچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه
در رای و تدبیر او جا جا هم از برای مصلحت او خلاف کرده‌ام و در تربیت و تمشیت
مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته و شاید که آنرا حمل
بر دلیری و بی حرمتی فرموده باشد و از قبیل جرات و مباسطت شمرده و هیچ از انها
که از من صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده
بر هیچ گستاخی ننموده‌ام و شرط تعظیم و توقیر مرعی تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد
که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب دعوت گردد **بیت** دارو سبب درد شد اینجا چه امید است
زایل شدن عارضه و صحت بیمار • و اگر این هم ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او
بدین باعث شده باشد که از من برنجد مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را
بالطبع منکر باشد و خاینان را خوش آید گویا نرا محرمیت اختصاص دهند و ازینجاست
که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و مار دم بریده قطران زهر مکیدن از ملازمت
سلاطین نزدیکترست و از تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته‌ام
که خطرات پادشاهان بسیارست و مضرت مباشرت ایشان بی شمار و بعضی از ارباب
حکمت پادشاه را باتش تشبیه کرده اند اگرچه به پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را
روشن می‌سازد و لیکن شعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را می‌سوزد و خرد
کامل برین منقولست که هرکه باتش نزدیکتر ضررش بیشتر اما جمعی از دور تماشای نور آتش کرده
از احراق بی خبرند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست
چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند و نیز بر ایشان

روشن گردد که هزار ساله عنایت بایکساعته سیاست برابر نیست و مصدق این قضیه
مناظره باز است با مرغ خانگی دمنه گفت که بر چه وجه بوده است حکایت شتربه گفت
وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغ بغایت
بی وفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاص پسندیدهٔ وفاست و باآنکه وفا بمضمون
اِنَّ حُسْنَ العَهْدِ مِنَ الاِیْمَانِ دلیل ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی
صفحات احوال خود را بسمت بی وفایی مرقوم نسازد بیت سگ که وفایی بر پا نیستش
بهتر از آنکس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از چه بی وفایی دیدهٔ و کدام بدعهدی
مشاهده باز گفت که علامت بیوفایی تو آنست که با چندین همه که آدمیان در بارهٔ تو چندین
تلطف می نمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مدد می یابد
مهیا می سازند و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت
ایشان گوشهٔ و توشهٔ داری هرگاه بگرفتن مایل شوند از پیش و پس ایشان گریخته بام به بام می بری
و گوشه بگوشه می پری بیت حق نمکی نمی شناسی • وز منعم خویش می هراسی
و من باآنکه جانوری وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان
طعمه خورم حق آن نگاه داشته صید کنم و هرچند دور رفته باشم بیک آوازی که شنوم پروازکنان باز آیم بیت مرغ دست آموز را چند آنکه کس دور افکند • با نشاط بال آید باز چون گویند بیا
ماکیان جواب داد و گفت که راست میگویی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز
بازی را بر سیخ کباب کرده ندیدهٔ و من بسیار مرغ خانگی بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز
آن بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام می گریزم تو کوه بکوه می گریزی و این مثل
برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند
و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد و نه از آرام اثری نظم
نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی • دمنه گفت نه همانا که شتربه
بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند زیرا هنر بسیار و
فضایل بی شمار است و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشد شتربه گفت شاید
که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب تیز تک را هنر وی موجب عنا گردد و درخت
میوه دار را ثمر و شاخ شکسته عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن
جمال بال و پر کنده و شرمسار بیت وبال من آمد همه دانش من • چو روباه را موی و طاوس را پر
هنر عیب من شد و گرنه سرم را • نه از خاک بالک از گهر بودی افسر • و هر آینه چون بی هنران
از هنرمندان بیشترند و میان ایشان خصومتی ذاتی قایم است بحکم کثرت غلبه کرده در
تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون
آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند
و همان هنر را که سبب دولت و وسیلهٔ سعادتست مادهٔ شقاوت و مدد نکبت گردانند
بیت چشم بداندیش که برکنده باد • عیب نماید هنرش در نظر • و بزرگی درین باب
فرموده است بیت گر هنری سر ز میان بر زند • بی هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند • تا هنرش را بزبان آورند و هم در صفت نا انصافی عیب جویان
گفته اند بیت دیدهٔ انصاف چو بینا بود • در شمر گرچه نه بینا بود • رسم بزرگان بود انصاف کار
کار خسان نیست بجز خوار خوار • و آنکه ندارد دل رحمت پذیر • تهمت نشینه نهد بر حریر
دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند و بر آن تقدیر مآل کار چگونه باشد شتربه
گفت اگر تقدیر ربانی موافق نیست هیچ مضرت از آن بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای
ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن
و مقدور نخواهد بود ع تقدیر چو ثابت است تدبیر چه سود • دمنه گفت مرد خردمند در همه حال
می باید که فکر دور اندیش را پیش روی کار خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد نهاد
که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس او حکم نکرده

باشد وحیلهٔ آن زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد وبا وجود مقتضای قضا نه چاره
دست گیرد ونه حیله نفع رساند و قید تقدیر بحیله وتدبیر رهایی متصور نیست بیت
هر آتش که دست قضا بر فروخت • همه فکر و تدبیر ما را بسوخت وجون آفریدگار سبحانه
وتعالی حکم نفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را خیره وتیره گرداند
تا راه خلاصی ازان حکم برشان پوشیده شود اذا جاء القضا عمی البصر بیت
بحکم نفاذ قضا و قدر • همه زیرکان کور گردند و کر ومگر تو قصه دهقان وبلبل نشنیدهٔ
ومناظرهٔ ایشان استماع نکردهٔ دمنه گفت چگونه بوده است حکایت شتربه گفت
آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش وخرم وبستان تازه تر از گلستان ارم هوای او
نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان وروح افزایش دماغ جان را معطر ساختی بیت
گلستانی چو گلزار جوانی • گلش سیراب آب زندگانی • نوایی عندلیبش عشرت انگیز
نسیم عطر بیزش راحت آمیز • وبر یک گوشهٔ چمنش گلبنی تازه تر از نهال کامرانی وسرافرازتر
از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی
ورخسار سیمین بران سمن بوی بشکفتی وباغبان بدان گل رعنا عشق بازی آغاز کرد
بیت گل زیر لب نمی دانم چه میگوید که باز • بلبلان بی نوا را در فغان می آورد • وباغبان بر عادت
معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل می مالید وشیرازهٔ جلد زرنگار اورا
بمنقار تیز از یکدیگر میگسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود • سررشتهٔ اختیارش از دست شود
باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نمود گریبان شکیبایی بدست اضطراب چاک زده
ودامن دلش بخار جگر دوز بی قراری در آویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت مصراع
داغ دگرش بر سر آن داغ نهاده • روز سیم باز بحرکت منقار بلبل ع گل بتاراج رفت وخار بماند
خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان بدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد وبدانهٔ حیل آنرا صید کرد
وبزندان قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی وار زبان بگفتار در آورد گفت

ای یار عزیز مرا بچه موجب حبس کردهٔ وازچه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت
بسبب وجهت نغمات من کردهٔ خود هم آشیانهٔ من در بوستان تست و مرغ طرب
خانهٔ من در اطراف گلستان تو واگر معنی دیگر بخیال گذرانیدهٔ مرا از ما فی الضمیر آگاهی ده
پیر دهقان گفت بیت تا کی آزار بی مرا یارب نمانی ای رقیب • تا بکی پوشی رخ یارب برقع نقاب
هیچ می دانی که با روزگار من چه کردهٔ ومرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزردهٔ سزای آن عمل
بطریق مکافات همین تواند بود که از یار محروم مانده واز تفرج وتماشای مهجور شده
در گوشهٔ زندان می زاری ومن هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست • که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست بلبل گفت ازین مقام
درگذر وبر اندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که
دلی را پریشان می سازی حال تو چون خواهد بود بیت گنبد گردنده زروی قیاس
هست به نیکی وبدی حق شناس • هر که نکویی کند انش رسد • ور بدی کرد زیانش رسد
این سخن بر دل دهقان کارگر آمد بلبل را آزاد بلبل زبان زاری گشاده گفت
نکویی چو با من کردی بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانک در زیر
همین درخت ایستاده آفتابه ایست پر زر بردار وبحوایج خود بکار بر دهقان آن محل را
بکاوید وسخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زمین می بینی
ودام را در زیر خاک نمی بینی بلبل گفت تو ندانستهٔ که اذا نزل القدر بطل الحذر
ع با قضا کارزار نتوان کرد • جون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را
روشنی ماند ونه تدبیر خرد نفع رساند بیت بسر پنجه دست قضا را بهیچ
که دست تو قدرت ندارد بهیچ • نباشد حذر با قدر سودمند • هر آنچ از قضا آید او در بند
واین مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم
وجز آنک سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چارهٔ ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست

که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست دمنه گفت ای شتربه آنچ من بیقین دانسته‌ام
علی القطع معلوم کرده آنست که آنچ شیر از برای تو خیال کرده بسبب بدگویی خصمان
یا بسیاری هنر تو یا ملال مکوست بلکه کمان بی وفایی و غدران را بران می دارد که جبار
کامکار و غدار بدمزاج و مکار که اوئل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر مدتش تلخی
مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش و زهرناک برونش بنقشهای رنگارنگ
آراسته و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آکنده نه زیو درکنت و مکر و فریب
نه صدق و مروت نه صبر و شکیب شتربه گفت طعم نوش کرم چشیده‌ام هنگام زخم نیش ستمست
و مدت در طرب و راحت گذرانیده‌ام حالا وقت هجوم محنت و غم است بیت
ای دل که تو وصل می چشیدی بگذشت اکنون الم فراق می باید دید و بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته
بدین بیشه آورده و اگرنه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من طعمهٔ
او را شایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد حیله و بند در دام مخالطت
او نتوانستی فکند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا این که از دورش همی بینم نه بس باشد مرا
اما تقدیر الهی بسبب دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر
از دامن تصرف کوتاه است و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی بر وفق
دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته‌ام و هنوز دودی
پیش بمن نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته‌ام چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست
و بزرگان گفته‌اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فضول نماید مشابه کسی است که بکوه
الماس رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود چه ریزهٔ الماس پایهای او را
تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد
لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد بیت از زیادت طلبی کار تو آید بزیان
سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب دمنه گفت این بغایت پسندیده گفتی و هر بلایی که بکسی

که بکس میرسد منشأ او حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دلست
طامع همه جا و زهمه کس منفعلست گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته باشد عاقبت بتیغ ندامت
بریده گردد و سری که سودای شره در و جای گرفت سرانجام او برخاک مذلت سوده شد
بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتد و ببوی منفعت در مهلکهٔ
مضرت گرفتار شود چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه کرد و سر پنجه پلنگ دمار از نهاد او بر آورد
شتربه پرسید چگونه بوده است حکایت دمنه گفت صیادی در صحرا میگذشت روباهی
دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه
می نمود صیاد را موی او خوش آمده به بهای تمام او را فروخته تصور کرد و قوت طامعه او را
بران می داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره برید
و بخس و خاشاک پوشیده و مرداری بربالای او تعبیه نموده و خود در کمین نشسته مترصد روباه
می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه را کشان کشان بلب آن حفره رسانید
با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلای نیز بمشام حزم
می رسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده‌اند و خردمندان شروع
در مهمی که امکان فتنه درو متصور بوده ننموده‌اند بیت هرکجا خطی مشکلی بکشند
جهد کن تا برون خط باشی و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود
که در زیر آن دام تعبیه کرده باشند و در هر تقدیر حذر اولی قطعه مرا از چون دو کار پیش آید
که ندانی کدام باید کرد آنکه در وی مظنهٔ خطرست آن بر خود حرام باید کرد
وانکه بی خوف و بی خطر باشد همان را قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه
درگذشت و راه سلامت پیش گرفت در اثنای این پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد
و ببوی مردار خود را بحفره فکند آواز دام و صدای حفره شنید تصور کرد که روباه است
از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی در انداخت و پلنگ بخیال آنک او را

از خوردن مردار منع خواهد بر صحبت و تمکش را بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فتاد
و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت
طمع و محنت زیادت طلبی آزاد را بنده و بنده را سر افکنده سازد بیت زیادت از سر تارکله بدست آری
بخاک پای عزیزان که دردسر باشد شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر
اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر او نشناسد
و خدمت شخصی که قیمت او نداند مشابه است بآنک که کسی را امید محصول تخم در زمین شوره
پراکنده کند یا در گوش کر مادرزاد غم و شادی گوید یا بر روی آب روان غزلهای
تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گردباد تند
قطران باران توقع کند بیت زبادشاه وفا جستن آن چنان باشد • که میوها طلبیدن ز شاخ بید و سهی
نهال بید ترا بی شکر نخواهد داد • هزار بار از جوی خلدش آب دهی • دمنه گفت ازین حدیث
درگذر و بی تدبیر کار خویش گیر • شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم
و من اخلاق شیر دانسته ام و فراست من حکم میکند با وجود آنک در حق من جز خیر و خوبی
نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است
میل شاهی ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مایل ترست که به بلیه بغی چه ظالمان مکار و ستمکاران
غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یک رویه قصد کسی کنند بهمه حال
ظفر یافته او را از پای در آورند چنانک گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی
غالب آمده براو و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است حکایت
گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری
شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی دران حوالی
بماند و بعد از مدتی که قوت گرفته هر طرف بلطف علف می بویید گذر بران بیشه افتاد
و چون نزدیک رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کار احوال

برسید و بعد از وقوف بران حال اقامت و حرکت سوال کرد شتربه گفت بیت
بیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم • چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت • آنچه ملک فرماید
مرا اینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود ع صلاح ما تو به میدانی از ما • شیر گفت اگر رغبت فرمایی
در صحبت مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت
و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار زده
و میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی به بیشه آمد و نالان و مجروح
در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیلی از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و بی نوا
ماندند و از انجا که کرم جبلی بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود دید چون ایشانرا
بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارترست اگر درین
نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر
بیرون آمده بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت درمیان آورده گفتند از بودن شتر
درین بیشه ما را ما را چه فایده نه ملک را ازان منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران
باید داشت که او را بکشد و دو سه روزهٔ ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز بقدر حال نفع رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده
و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت
کرده باشد و خاین بهمه حال مردود است و خدای و خلق ازو ناخشنود
هر که در طرح خیانت گریست • دین وی از عهد دیانت بریست • سکهٔ مردی ز دیانت بود
قلب مردی ز خیانت بود • زاغ گفت درین باب حیلهٔ توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ
این عهد بیرون توان آورد شما جای نگه دارید که من بروم و باز آیم پس بر شیر رفت و بایستاد
شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از هیچ صیدی خبر آوردید زاغ گفت کدام را چشم
از گرسنگی کار میکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک

بران رضا دهد هم رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض
رسان تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ گفت این شتر درمیان ما اجنبی است و از آن
در مصاحبت نفعی متصور نیست عجالة الوقت راصید نیست در دست درآمده و شکاریست
بدام افتاده شیر درخشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق
و شمهٔ غدر ندارند و طریق رفیق و رفق و فتوت و مروت و مردمی یکبارگی فرو می گذارند
بیت اهل زمانه را که وفا نیست یارشان • جز برکنار سفره نباشد شکارشان • شکستن عهد
در کدام مذهب جایز است و بر نهاد دادهٔ خود در کدام ملت روا است هر شاخ پایدار که از سنت بلند سر
مشکن بدست خویش که آن هم شکست تست زاغ گفت من این میدانم اما حکما گفته اند یک نفس را
فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهر را فدای
فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیم را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن
عهد را مخرج توان یافت چنانکه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه
و مخافت مجامعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و یاران را گفت قصه را با شیر عرض کردم
و او در اول سرکشی کرد و بآخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شیر رویم و گرسنگی شیر
و رنجی که بدان رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایهٔ معدلت این پادشاهی کامکار
روزگار بخرم گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس
خود را فدای وی کنیم والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت جوانمردی محروم
صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما
کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هریک از ما گوییم که امروز ملک
از من چاشت سازد و دیگران آن را دفع گویند و ممکن گشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق
نزد شیر آمدند و این فصول با وی باز راندند از انجا که ساده دلی او بود با فسون و افسانهٔ
ایشان فریفته شد و بهمین نوع که مذکور شد قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر

شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا پرداختند زاغ زبان بگشاد بیت شها در جهان کامرانیت باد
ببزم طرب شادمانیت باد • راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون که ضرورت
پیش آمده و ملک را از گوشت سدی رمقی حاصل می تواند بود باید که التفات و موده مرا کشد
و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصراع
تو کیی تا که در این شماری باری زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز کرد
و گفت بیت پادشاهی که بهنگام کین رسول اجل • ز تیغ تو برد روزنامهٔ اجال • مدت متمادی شد
که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماه جاه
این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک
خاطر ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران گفتند که آنچ گفتی از فرط هواداری و عین
حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مبارک باد که تناول تو رنج ملک زیاده
گردد شغال خاموش و گرگ پیش آمد و زبان بگشاد بیت که شاها خداوند یار تو باد
عدو روز هیجا شکار تو باد • من نیز خود در فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان
اجزای من درین زندان جاری سازد یاران گفتند این شخص محض اخلاص و علامت اختصاص
اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل گرگ قدم باز پس نهاد و شتر گردن
دراز بالا کشیده مهار كُلُّ طَوِيلٍ أَحْمَقُ گسیخته آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت بیت
ای پادشهی که گشاده است چرخ فیروزه • بر آستان تو درهای فتح و فیروزی • من پرداختهٔ این حضرت
و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم تا رابطهٔ جان او را شایم بجان مضایقه نیست بیت
برخیزم از سر کوی تو تا جان دارم • ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم • دیگران متفق الکلمه گفتند
این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت تست و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با فراج
ملک سازگار است رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله
نام نیکو یادگار گذاشتی بیت مست جوانمرد درم صد هزار • کار جوانان فتد آنجاست کار

بس همه بیکبا قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای اورا پاره پاره ساختند
واین مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که بیکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود
دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشهٔ من خالی از صوب صواب
منحرفست اما جز جنگ و جدل و حرب و قتال چارهٔ نمی دانم که هرکه برای حفظ مال و حمایت
نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهدا داخل است و فیض مَنْ قُتِلَ دُونَ نَفْسِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ
مرا اورا شامل و دیگر آنک اگر اجل من بر دست شیر مقدر و مقرر شده است باری بناموسی
کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام
مسابقت روا ندارد که البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل بزرگی نیست
بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت گرد مهم خصم برایند و دفع مناقشت بملاطفت اولی باشد
بیت فریب خوش از خشم ناخوش بهست • بر افشاندن آب از آتش بهست • مرادی که در لطف گردد تمام
چه باید بسوی قهر دادن لگام • و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نباید داشت که اگر از قوت
و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نباید و بغدر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ
او باب تدبیر فرو بندد و تو خود تسلط شیر را ندانسته و استیلای او از شرح و بسط
مستغنی است از دشمنان حساب تمام گیر و از غائلهٔ حرب غافل مشو که هرکه عدو را خوار دارد
و از تبعات محاربت نه اندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا بتحقیر ططوی شتربه پرسید
که چگونه حکایت دمنه گفت آورده اند که در ساحل دریای هند نوع باشد از مرغان
که ایشان را ططوی خوانند جفتی ازان بر کنار دریا نشیمن و بر لب او مسکن گرفته بودند چون بیضه
فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جایی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت
اینجا جای نزه و موضعی دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال می نماید بیضه می باید نهاد
ماده گفت اینجا محل تامل است چه اگر دریا موج برآرد و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات

وایام ضایع گردد آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا دلیری تواند کرد
و جانب ما فرو گذاشت و بالفرض اگر چنین حمقی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند
انصاف ازوی بتوان ستد بیت چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد • من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایقست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را
ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت
او آیی بیت بتاراج خود ترک تازی کنی • چو گنجشک باشی و بازی کنی • ازین اندیشه درگذر
و از برای بیضه محل امن و جای حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هرکه سخن ناصحان
و نصیحت یاران مشفق را بکار در نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید نر گفت چگونه
بوده است حکایت ماده گفت آورده اند که آبی از صفای ضمیر چون آئینه عکس پذیر بودی
و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی و بط و سنگ پشت ساکن بودند
و بحکم مجاورت سررشتهٔ حال او بمصادقت کشیده و بمسایگی بهیچ نکی انجامیده بیت
خوش است عمر که با روی دوستان گذرد • خوشا دمی که به یاران همدمان گذرد • ناگاه دست روزگار
غدار رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت
اوقات ایشان نمودن آغاز کرد ع وای النعیم لا یکدره الدهر بیت خوشست از جام وصل دلبران می
ولی هستش خمار هجر در پی • بدین خوان کس نخاید لقمهٔ نان • که سنگی نایدش در زیر دندان
در آب که مادهٔ حیوة و مدد معاش ایشان بود انفصال کلی و تفاوت فاحش پدید آمد بطان
چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را
تصمیم دارند بیت سفر بهتر آنرا که در جای خویش • دلش از غم این و آن ابترست • که هرچند
رنج سفر بد بود ولی از جفای وطن بهتر است پس با دل پر غم و دیدهٔ پر نم نزد سنگ پشت آمد و سخن
وداع در میان آورده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد • چشم بد ایام چه گوییم چها کرد
سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد بر کشید که این چه سخن است و مرا بی شما

چگونه حیات متصور وزندگانی میسر گردد بیت ای بی تو حرام زندگانی • خود بی تو کدام زندگانی
هر زندگی که بی تو باشد • مرگیست بنام زندگانی • و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست
تحمل فراق چون خواهد بود بیت هنوز سر و روانم ز چشم ناشده دور • دل از تصور دوری چو بید می‌لرزد
بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خاری مفارقت ریش است و سینه ما را بالتهاب
زبانه آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما تو دیگیست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد
عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار می کنیم بیت
بکام عاشق بی دل کوی یار نرفت • کسی ز روضه جنت باختیار نرفت • سنگ پشت گفت
ای یاران می دانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب
ممکن نیست این زمان حق صحبت آن اقتضا میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فنا مگذارید
بیت تو جان منی و عزم رفتن داری • چون جان برود این تن بی جان چه کند • گفتند ای دوست
یگانه و ای همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادتست و غم افتراق تو دل ما را
موجب مزید ملالت و نکایت و ما هر جا رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل
روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره و دیده بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز هوای رفعت
و مصاحبت تو آرزوی نیست لکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور دراز کردن
متعسر است و پریدن تو نیز با ما در هوا متعذر و موافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت
گفت چاره این کار هم دانش شما تواند انگیخت و حیله این مهم هم اندیشه شما حاصل تواند
شد و من با جانی از خیال هجران خسته دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت
در هر کاری دلی بباید ز نخست • ناید ز دل شکسته تدبیر درست • گفتند ای عزیز درین مدت
از تو خفتی فهم کرده و سبک و سنگ سنگی دریافته شاید که آنچ گوییم بدان کار نکنی و عهدی
که بندی بران ثبات ننمایی سنگ پشت گفت این چگونه بود که برای صلاح من سخنی گویند
و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت من بود بوفا نرسانم بیت عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز

شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم بطان گفتند که شرط ما آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم
مطلقا سخن نگویی چه هر کس را که چشم بر ما افتد سخنی خواهد گفت و تعریض و کنایت گله خواهند کرد
باید که چندانچ بعبارت یا باشارت خبری شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و بهیچ نیک
و بد زبان نگشایی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده بعوض
جواب هیچ آفریده نخواهم شد بیت بر پیری رسیدم در اقصای یونان • بدو گفتم ای انکه با عقل و هوش
زن دم چه بهتر بهر حال گفتا • اگر راست پرسی خموشی خموشی • ایشان چوبی بیاوردند
سنگ پشت میان او بدندان گرفت و بطان هر دو جانب برداشتند و او را می بردند
چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دیهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان
متعجب شدند و تفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برخواست که بنگرید که بطان چگونه
سنگ پشت را می برند و چون مثل آن صورتی دران ایام بمشاهده آن قوم نرسیده بود دمبدم
غریو و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ پشت ساعتی خاموشی بوده آخر رگ غیرتش
در جوش آمد و طاقت طاق شده گفت تا کور شود هر آنک نتوان دید لب گشادن همان بود
و از بالا در افتادن همان بطان آواز دادند که وما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن
باشد و بر نیک بختان پند شنودن بیت نیک خواهان پند دهند ولیک • نیک بختان شوند پند پذیر
پند من ورچه نیک خواه توام • در تو بدبخت کی کند تاثیر • و فایده این مثل آنست که
هر که موعظ دوستان بسمع اصغا نکند در هلاکت افتد و در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب
فضیحت از چهره وقاحت گشوده بیت آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش • بسیار بخاید سر انگشت ندامت
طیطوی نر گفت این مثل که آوردی شنیدم و بر مضمون او مطلع شدم اما مترس و جای نگاه دار
که مردم بدولت تو رسیده هرگز بر اد نرسند و سخن همان است که وکیل دریا رعایت جانب ما
از لوازم خواهد دانست ماده بیضه بنهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان
چیوق بر زنند قضا را دران محل دریا در موج آمده ایشان در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده

این واقعه در اضطراب آمده که ای خاکسار می دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا یکبارگی از باد دادی
و آتش در جان من زدی بار تدبیر اندیش که بدان مرهمی بر دل ریش توان نهاد زاغ گفت سخن
بحجت و حرمت گوی که من بر همان عهد که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف
از وکیل دریا نخواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف که پیشوا و مقتدا بودند
همه را یکجا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داده التماس موافقت و معاونت نمود بیت
احوال دردمندی دل بی نهایتست • هنگام دستگیری و عنایتست • اگر عزیزان درین واقعه
هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرات بیفزاید و من بعد
قصد بچگان مرغان دیگر کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت دل از فرزندان
بر باید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد بیت یا بصد خاری بباید ساخت با خار غمش
یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد • مرغان ازین واقعه شکسته حال شدند پر در پر بافتند و بملازمت
سیمرغ شتافتند صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوردی سلطان
ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده
منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان بخور زینهار • بترس از زبردستی روزگار
سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غایله شد و مرغان
بمعاودت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی
که حد و حصر او در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف ایشان را میزان
و کمان نسنجیدی بیت همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام • همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار
فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال • کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار • بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا
که سلسله جنبان موج است خبر بوکیل دریا رسانیدند و چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت
با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت بچگان طیور را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست
که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورد و قامت کاری آید که نیزهٔ

دراز قد در ان عاجز آید و حدود آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد
و حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نیاید بیت دوستی را هزار شخص کم است
دشمنی را یکی بود بسیار • شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بید نامی کافر نعمتی موسوم نشوم
اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاه داشت تن خود لازم آید خواهم داشت دمنه
گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین محنت می زند و مشعلهٔ
چشمش چون آتش خشمش افروخته آید بدانک قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی مشاهده رود
ازین معنی مرآت حجاب ظن از رخسار یقین برداشته و بر سر عذر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد
دمنه شادمان و تازه روی بکلیله آورد بیت بی خردی که شادیش از غم دیگران بود
صدق و وفا مجو ازو گرچه برکران بود • کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد
از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار
بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت
بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو خواند بیت خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند • پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا گاو برابری ایشان برسید
چشم شیر بر گاو افتاد دمدمهٔ دمنه در کار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین می زد
و دندان از غایت غضب بر هم می سود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکار ملوک
در خوف و حیرت و ملازم سلاطین در بیم و دهشت بهم خانهٔ مار و هم خانهٔ شیر ماند اگرچه مار خفته
و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این دیگری دهن بگشاید بیت مکن ملازمت پادشه از آن ترسم
که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه • این می اندیشید و جنگ را می ساخت از هر دو طرف علامتی
که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهادند خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای
زمان افکندند بیت ز غوغای ایشان وحوش و سباع • دران دشت و بیشه پریشان شدند
یکی در شکاف کمر منزوی • یکی زیر خاشاک پنهان شده • کلیله چون آن صورت دیده روی

بدمنه آورد وکفت رباعی صدحیله برنک و بود درآمیخته • وانکه زمیان کار بکریخته
باران دو صد ساله فرو ننشاند • این کرد بلا که تو برانکیخته • ای نادان خاتمت کار خود
می بینی و شآمت مهم خود می شناسی یا نه دمنه کفت عاقبت وخیم کدام است کفت این
عملی که تو کرده و بدان که درین کار هفت ضرر ظاهرست یکی آنک بی ضرورتی ولی نعمت خود را
در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و
بی وفایی موسوم شد و این بدنامی روا داشتی سیم بی موجبی در خون کاو سعی کردی و او را در ورطه
هلاک افکندی چهارم خون آن بی کناه که بسعی تو کشته شد در کردن کرفتی پنجم جماعتی را در حق
پادشاه بدکمان ساختی و یمکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیکر رجوع نمایند و از خان و مان
شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را در عرصه تلف کردانیدی
و هر آینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد شد هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی
و آن دعوی را که من این کار برفق و تلطف بر دارم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردمان
آنست که خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک می پذیرد خواهد که بجنک و خشونت
از پیش برد دمنه کفت مکر تو نشنیده که کفته اند بیت کاری که بعقل بر نیاید
دیوانکی در وی باید کلیله کفت تو درین کار بدستور خرد چه پرداخته و بدستیاری معیار
تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست
و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت مقدم است مصراع الرای قبل الشجعان بیت
کارها راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا عیبه اعجاب تو و مغرور بودن
برای خود و مفتون کشتن بیچاره این دنیای فریبنده که عشوه سراب جز نمایشی پیش ندارد
معلوم بود لکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم مکر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت
و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هوشیار کردی و چون از حد کذرانیدی و هر نفس
در بادیه ظلمت و ضلالت و هاویه غباوت و غوایت سرکردان تر و پریشان تر می شود

وقت است که از کمال نادانی و ترکی و فرط دلیری و خیرکی ترا اندکی باز کویم و بعضی
از معایب اقوال و قبایح افعال تو اکرچه از دریایی قطره و از کوهی ذره خواهد بود
بر تو شمارم بیت تا تو بدانی که چها کرده • نقش دغا بسته خطا کرده
از همه در هیچ شماری نه • ور همه هستند تو باری نه دمنه کفت ای برادر از ابتدای
عمر تا غایت کمان نبرم که از من قولی بیاید و فعلی نشاید که در وجود آمده باشد
و اکر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله کفت تو عیب بسیار داری
اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیکر آنک کفتار تو بر کردار تو راجح است و کفته اند
که پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان باشد و اهل علم بر قول
و فعل بر چهار قسم اند اول بکوید و بکند و این شیمه منافقانست و بخیلانست دویم
آنک نکوید و بکند و این عادت آدمیان و جوانمردانست سیم آنک بکوید و بکند
و این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنک نکوید و نکند و این خصلت دونان و بی
همتانست و تو از آن طایفه که بکویند و کفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من بیشتر سخن ترا
از هنر بیشتر یافتم و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کار خطیر کشته است و اکر عیاذا
بالله آفتی بوی رسد هرج مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا
از حد درکذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج در مانند و وبال این همه
نکال کردن تو باشد نظم هرکه بد کار را بداند بس است • روی نیکی دکر کجا بیند
هرکه شاخ مضرتی کارد • میوه منفعت کجا بیند دمنه کفت من همیشه ملک را وزیر
ناصح بوده ام و در بستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته ام کلیله کفت نهال
که ثمره آنش این باشد که مشاهده می رود از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد
که بنظر می آید ناکفته و ناشنوده اولی و چکونه در قول تو فایده متصور باشد
و حال آنکه بحلیه عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد

وگفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید بیت
علم کز اعمال نشانیش نیست • کالبدی دار د و جانیش نیست • علم درخت و عمل او را ثمر
خاص ز بهر ثمر آمد شجر • شاخ که بی میوه بود ناخوش است • مطبخیان را مدد آتش است
واکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز نتوان کرچیت
اول قول بی عمل دوم مال بی خرد سیم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح
پنجم صدقهٔ بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عالم و کم
آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدول و رافت او از رعایا منقطع
و از خوف قصهٔ بر غصهٔ مظلومان بعرض رساند چنانچه آب شیرین صافی که دران
صورت نهنگ معاینه بیند هیچ آشنا وری تشنه و اگرچه بغایت متعطش باشد
نه دست بیران تواند گشاد و نه پای دران بار نهاد بیت رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف
ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا مقصود ازین عمل جز شرف خدمت
نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کاردان زیب و زینت ملوک اند اما تو
میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو معتمد و مشار الیه باشی
و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بی خردیست
چه سلاطین بهیچ چیز و بهیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبهٔ حسن
و جمال است چنانچه محبوب دلاویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را
ظهور زیادت بود سلطان را هرچند خادم و ملازم بدید آید میل بزیادتی خدم و حشم
خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت چنانچه
حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران
کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سیم بدرشتی گویی
و تندخویی یاران عشق بازی نمودن چهارم تن آسانی و راحت خواهی دقایق علوم

داستن بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن
و من از فرط شفقتی که دارم این سخن از ان میگویم و لکن چون آفتاب ظاهر و روشن است
که شب تیره شقاوت تو بمشعلهٔ موعظهٔ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و
کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بر توی نصایح من منتفی نخواهد گشت
بیت باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد • گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه • و مثل من
با تو چنانست که فردی آن مرغ را میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد
شنیدن نیست ضایع مگردان و او نشنید و عاقبت سزای او بدو رسید دمنه
گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان در کوهی
مأوی داشتند و بمیوه ها و گیاهها روزگاری گذاشتند قضارا در شبی سیاه تر از
دل گناه کاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن
آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثری خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد بیت
ز سرما در تمنا شد گردون که سازد بر تن خود پوستی وارون بهر بستان مرغ را نعل اندر آتش
که خوش در ماب زن گردد بر آتش بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب
آن میان جست کرده و هر گوشه می دویدند ناگاه بر طرف راهی نی پارهٔ روشن
افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده گرد اگرد آن جنده می دمیدند
و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز داد که این آتش نیست التفات نمودند و از ان
کار بی فایده باز نه استادن قضارا درین اثنا فردی آنجا رسید مرغ گفت رنج مبر
که بگفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجور گردی بیت هر که با ادبار بد آمد وی از آغاز کار
ترک او گیر ند کو مقبل نمی گردد بجهد • و در ترتیب و تهذیب چنین کسان سعی نمودن
همچنان باشد که شمشیر را بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق
طلب فرمودن بیت هر که در اصل بدنها و افتاد • هیچ نیکی از و مدار امید

زانک هرکز نجهد نتوان ساخت • از کلاغ سیاه باز سفید • مرغ جون دید که جون سخن او
نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را بسمع ایشان
رساند وایشانرا دران رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان کرد آمدند و مرغ در آمد
سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم
و سخنی بی فایده می کویم و با آنک ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرت هست بیت
کر مستمع قبول نصیحت نمیکند • بیهوده بار بر دل نازک جرا نهی کفتی که بر براق سعادت سوار شو
تا در رسی بمنزل وا زدرد وارهی • نشنید و همچنان بره خویش میرود بکذار تا بیاده بماند ز ابلهی
دمنه کفت ای برادر بزرکان و با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای
آورده اند واز اهل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ
و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند بیت مدار بند خود از هیچ کس دریغ و بکو
اکرچه از طرف مستمع بود تقصیر • سحاب قطرهٔ باران زکوه وا نکرفت • وکرچه در دل خارا نمیکند تأثیر
کلیله کفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمی کردانم ولی ازان می ترسم که بنای
کار خود را بزرق و حیله نهاده و خودرایی و خودکامی پیشه کرفته بئس الاستعداد الاستبداد
و وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خایی و روی و سینه او
خراشی فایده ندهد و مهم که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت و خاتمت
بشآمت می انجامد جنانچه آن شریک زیرک را افتاد و وبال حیلهٔ او حلقوم دام بلا شد
بحلقش در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه کفت
جکونه بوده است آن حکایت کفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیکری
غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش
کفتندی و دیکری را از فرط ابلهی و نادانی جنانچ میان سود و زیان امتیاز نکردی
او را خرم دل خواندندی ایشانرا داعیهٔ بازرکانی شده باتفاق یکدیکر روی بسفر آورده

مراحل و منازل طی کرده ند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شکرف شمرده
متوقف کشتند شریک دانا کفت ای برادر درین سود ناکرده بسیار است حالا برین بدرهٔ زر
قناعت و در کوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی می نماید نظم
جند کردی کرد عالم بهر زر • بیش کردد زر شود غم بیشتر • کاسهٔ جشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد • بس باز کشتند و نزدیک شهر خود رسیده بمنزلی فرود آمدند
شریک عاقل کفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک
حصهٔ خود را بهرجه خواهیم صرف کنیم شریک عاقل جواب داد که قسمت کردن صلاح نیست
صواب دران باشد که برای خرج احتیاج افتد برداریم و باقی را باحتیاط تمام جایی
ودیعت نهیم و هرچند روز آمده و بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را بهمان دستور
محفوظ می سازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین
افسون فریفته شده افسانهٔ او را بقبول تلقی نمود و برین وجه که مذکور شده نقد
سره را برداشته در وی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار کرفتند روز دیکر که چرخ
شعبده باز کرد صندوق حیله را سر باز کرد آن شریکی که دعوی زیرکی کردی بپای
درخت رفت و زرها را از زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل ازان حال
نقدی که داشت بخرج آن مشغول می بود تا چیزی باقی نماند بیش عاقل آمد و کفت
بیا تا از دفینه جیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک که تجاهل کرده
کفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند جندانکه بیشتر جستند کمتر
یافتند تیز هوش دست در کریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیکر خبر نداشت
بیجاره جندانک سوکند خورد و اضطراب کرد بجایی نرسید القصه کار ایشان از مجادله
بمحاربه رسید و بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را
بدر سرایی قاضی آورده و برو دعوی کرد و مضمون قصه و فحوی قضیه بسمع قاضی رسانید

وبعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوشی رونق دعوی او بینی طلبید تیز هوش کفت
ایها القاضی بیت برخور ز عمر خویش که در مسند قضا • احکام عمر تو بدرازی مسجل است
مرا بجز آن درخت که زر در زیر او مدفون بوده کواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه
وتعالی بقدرت کامله آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خاین بی انصاف
که مجموع زر ما برده و مرا محروم کردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد
وبعد از قیل وقال فراوان بران قرار دادند که روزی دیکر قاضی بپای درخت
کواهی طلبید وچون شهادت او موافق مدعا باشد بکواهی او حکم کند شریک عاقل
بخانه رفت وتمام قصه را باپدر کفت وپرده از روی کار برداشت وکفت ای پدر
من باعتماد تو خیال کواهی درخت بسته ام وبامید تو این نهال حیله در محکمه قضا
کاشته وتمام مهم بشفقت تو بازبسته است اکر موافقت نمایی آن زر را بکیریم
وچندان دیکر بستانیم وبقیت العمر برفراغت ورفاهیت کذرانیم پدر کفت آنچ تو
درین مهم بر من متعلقست کدام تواند بود پسر کفت میان درخت کشاده است بمثابه
که اکر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و درمیانهٔ درخت نشست
تا قاضی بیاید وکواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رسانی پدر کفت ای پسر
از سر مکر وحیله درکذر که اکر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی سرت همه دارای فلک میداند
کو موی بموی ورک برک می داند • کیرم که بزرق خلق را بفریبی • با او چه کنی که یک بیک می داند
ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال کردد وجزای آن هم بدو رسیده رسوا وپرده دریده شود
ومن می ترسم که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چکونه بوده است آن حکایت
پدر کفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود ودر جوار آن
ظالم خون خوار خانه کرفته هرکاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی ودل او را
بفراق فرزند مبتلا کردی واین غوک را با خرچنک بود روزی نزدیک او رفت

وکفت ای یار موافق مرا تدبیری که لایق باشد اندیشه کن که خصمی ودشمنی بر من مستولیست
نه با او اقامت متصورست ونه ازان مقام نقل وتحویل میسر چه موضع که مسکن
ساخته ام بغایت جایی خوش است ومأوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنکش چون
روضهٔ مینو فرح افزای ونسیم دلکشایش چون طرهٔ خوبان عطرآسای بیت
صد هزاران کلی شکفته درو • سبزه بیدار وآب خفته درو • هر کلی کونه کونه از رنکی
بوی هر کل رسیده فرسنکی وهیچ کس باختیار ترک چنین منزل نکیرد ودل ازین نمونهٔ برین
بر نکیرد بیت جای من کوی مغانست چه زیبا جاییست • هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند
خرچنک کفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیل توان بست وخصم غالب را در دام مکر توان
افکند بیت اکر دانهٔ حیله باشد کسی • بدام آورد مرغ زیرک بسی • غوک کفت تو درین
باب از چه مسأله حل کرده و در دفع غالیهٔ خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنک
کفت فلان جای راسوییست جنک جوی وتیزخوی ماهی چند بکیر وبکش واز پیش سوراخ وی
تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان را می خورد وبطلب دیکر میرود وهر آینه چون
بسوراخ مار رسد آنرا نیز بکار خواهد برد وترا از شر وضر او باز رهاند غوک بدین تدبیر
که موافق تقدیر بوده مار را هلاک کرد وچون بدین قضیه دو سه روزی بکذشت
راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند وهمان صورت که بدان عادت
کرده اعانت نماید باری دیکر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازان بقدم فرا پیموده بود روان
شد چون ماهی نیافت غوک را با جملهٔ بچکان بخورد بیت تو از چنکال کرکم در ربودی
چو دیدم عاقبت کرکم تو بودی • واین بدان آوردم که سرانجام حیله کرفتاریست وعاقبت مکر
وغدر نکونساری وخاکساری بیت مزن در وادی مکر وحیل کام • که در دام بلا افتی سرانجام
پسر کفت ای پدر سخن کوتاه ساز واندیشهٔ دراز توقف دار که این کار اندک مؤنت
بسیار منفعتست پیری بیچاره را حرص مال ودوستی فرزند از سر منزل دین ودیانت

بباد دیهٔ جور و خیانت کشید و سرّ إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ طریق مروت را مهمل گذاشته
و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور
و منکر بود روا داشت و دران شبی تیره با دل مکدر در میان درخت جای گرفت
علی الصباح که قاضیٔ روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک بدیدار شد و خیانت شب
سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروه از معارف بپای
درخت حاضر شد و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرد بعد از
شرح دعوی مدعی و مدعا علیه و انکار صورت حال ازان استفسار کرد آواز از میان درخت بر آمد
که زر را خرم دل برده است و با تیز هوش که شریک اوست ظلم و ستم کرده قاضی
ازین حالت متحیر شد و بفراست دانست که در میان کسی است پنهان و آشکارا کردن او
جز بتدبیر صایب میسر نگردد بیت سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست • جز در آینهٔ تدبیر نگردد ظاهر
پس بفرمود تا هیمهٔ بسیار آوردند و در حوالی درخت نهادند تا آن پختهٔ خام کار را دود
از خان و مان بر آوردند پیری حریص ساعتی صبر نمود چون دید که کار بجان رسید امان
خواست و قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت سوال فرمود پیری نیم
سوخته صورت واقعه را براستی باز نمود و قاضی بر کیفیت آن مطلع گشته صفت امانت
و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش با خلایق باز گفت و مقارن
همین حال پیری با تزویر از جهانی فانی رخت حیات بسرای جاویدانی کشید و با حرارت
آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد ازان که ادب بلیغ دیده بود و زجر
عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت
و راستی و دیانت زر خود باز ستد بسر انجام مهم خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد
این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت
غدر شوم و نکوهیده بیت هر که پا در مضیق مکر نهاد • عاقبت سر بباد خواهد داد

حیله ماریست که دو سر دارد بیت هر یکی گونه گون خبر دارد • آن سر از خصم را کند دلریش
وین رساند ضرر بصاحب خویش • دمنه گفت تو رای مرا مکر نام نهاده و تدبیر را
حیله و غدر لقب داده من مهم بتدبیر صایب ساخته ام و چنین کاری برای درست
پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف بدان مثابه که زبان از تقصیر او قاصر آید
و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص و جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فایدهٔ مکر
و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تبعهٔ او بنسبت تو چگونه
چگونه خواهد بود و شآمت دورویی و دو زبانی تو نتیجهٔ بد خواهد دمنه گفت از دورویی
چه زیانست که چون گل رعنا از دورویی زینت بستانست و از دو زبانی چه باک
که قلم دبیر با دو زبانی مال و ملک را پاسبانست تیغ که یک رو دارد خون خوردن
کار اوست و شانه که دو روی دارد فرق نازنینان جای قرار او بیت
خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او • یک رو و یک زبان بود ار پاک گوهری • وانکس که همچو شانه دو رو است و ده زبان
بر فرق خویش جای دهندش بسروری • کلیله گفت ای دمنه زبان آوری را بگذار که تو نه آن
گل دورویی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد و ملک آن خار دل آزاری که ازان
جز ضرر بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه
آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زبان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت
و فضیلت است چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق اثر او خبر دارد باید
که از زبان کسی که همه تریاق زاید اگر جهت دشمنان زهر پدید آید چنانچه بزرگی گفته بیت
زبانش تریاق و زهر مراست بر زبان • این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان • دمنه گفت از سر
من بگذر که شاید میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید یابد
کلیله گفت این دگر سخن از جملهٔ مقالات محالات آمیز است و مگر تو ندانسته
که سه چیز بر قرارست پیش از وقوع سه چیز و بعد ازان قرار آن از قبیل ممتنعاتست

و نباتش از مقولهٔ مستحلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بتزا با
رسیده و چون بحر بپیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم
صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان
دخل نکرده اند و بعد از بدان و بدکیشان از جمع اقربا و خویشان رفاق و اتفاق توقع
نتوان کرد سیم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین
و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان دو یار
فرصت افساد یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر کاو از
سرپنجهٔ شیر خلاصی یابد ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود یا بمصالحت و مصادقت
او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری
دغدغه خواهد بود بیت چون رشته گسست می توان بست • لکن بمیان گره بماند
دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف گوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت
تو بدست ارادت گرفته سری عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت
حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم تا بموافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو
ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار می کرده ام چه علما گفته اند که از
صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت
اهل فسق و فجور چون تربیت مارست و هر چند مارگیر عهدهٔ او رنج بیشتر کند آخر چاشنی
ازین دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطارست
که اگر ازان متاع چیزی بوی نرسد باری روایح عطر او مشام معطر خواهد ساخت
با بیت باش چو عطار که پهلوی او • جامه معطر شود از بوی او • چند چو آتش که آهنگران
دود و شراری دهی از هر کران • و چگونه از تو امید وفا و کرم داشت که تو پادشاهی که ترا
عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابهٔ که در ظل دولت و آفتاب و ارلاف ارتفاع

میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این
معاملت را روا داشتی و حقوق و انعام و اکرام او را نابود انگاشتی بیت
نه از حق نه از خود ترا شرم بود • نه از مردمت نیز آزرم بود • و من از چنین کس اگر هزار
فرسنگ دوری کنم هیچ خردمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین کس ترک مرافقت
کنم عقل ره نمای و رای مرا بصواب نسبت خواهد داد بیت قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست
کر حضوری ناموافق بی حضوری خوشترست • همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرش
از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی
غایتست مصاحبت با نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایتست و صحبت بدان
زود ترا اثر کند و ضرر او در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید
که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از مدعی
کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب نماید بیت چو نتوان در بروی خلق بستن
بخلوت خانهٔ تنها نشستن • رفیق نیک باید کرد حاصل • که صحبت را نشاید هر سیه دل
و راست این سخن از عاقلی یاد • که با بی دانشان هر کس که شد یار • ز یاریشان بآخر شد گرفتار
و هر که یاری نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع
زراعت مشغول بوده و عمر نازنین در عمارت باغ و بستان صرف نموده باغی داشت
که چمن فردوس نشانش از زینت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود
و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنهاده درختان رنگارنگش را
جلوهٔ طاووسی ظاهر و از گلهای رنگارنگش فروغ تاج کاووسی باهر روی زمینش
چو رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر
درخت جوان بخش از بسیاری ثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش

چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه‌های ربیعی و خریفی در غایت
نازکی و نهایت لطیفی سیب بی آسیب چون ذقن دلبران سیم تن دلها را صید کرده
و برنگ و زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده بیت سیب را با ذقن یار مشابه کردن
رنگ او سرخ شد و روی بر افراخت بباغ • سیب مانند چراغیست درخشان ز درخت • روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ
امرود از سر شاخ کوزه‌های آب حیوة با صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلای
حلوای بی دود کاملان بی سرمایه و سودا را انگیخته بیت وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف
کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار • بهی پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد
سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش ولی در دالود عاشقان را از
مهر ماه نشان اشتباه داده بیت به زر و مهر دست من از مهر زر و • او از مه مهر و من ز مهر خوشتن
گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر
مطلای ترنج نافه نکهت دلارای و رایحهٔ روح افزای در صحن بوستان درخشان بیت
انارش چون لب دلدار خندان • حریفان را طریقی آب دندان • برای امتحان گردون زرگار
فکنده جوهر یاقوت درکار • چو نطقم وصف شفتالو سراید • سخن در روی تر و شیرین نماید
منورش لب سوی لب ما رسیده • که آب لطف و حسن از وی چکیده • در یک جانب انجیر بی نظیر
که دست قدرت وصف حالش را بر طبق والتین نهاده حلوای زیبا از صحنش و قند
ترتیب کرده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش را بر صحیفهٔ شریفه
فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ اخضر دمیده بر حوالی و جمنهای
گوی زرنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه
در آمده نظم خربزه گویی که دران سبز کشت • گوی پیرداز ثمرات بهشت • سبز خطی در خط او موی نه
مشک دمی مشک بدان بوی نه • پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند که سرو برگ بدرو غم
فرزند نداشت و روزگار به تنهایی دران باغ می گذاشت حاصل از وحشت تنهایی

بتنگ آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد ع گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود
القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت دشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصهٔ
طول امل فضای نهایت او پدید نبود سیری می نمود قضارا خرسی زشت سیرت قبیح
صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهایی از فراز کوه روی بنشیب
نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلهٔ جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد
و دل روستایی بمصاحبت خرس مایل شد مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سمات
جنس خود را همچو کاه کهرباست • ناریان مر ناریان را جاذبند • نوریان مر نوریان را طالبند
صاف را هم صافیان راغب شوند • دردیان را هم تیرگان جاذب شوند • باطلان را چه رباید باطلی
عاقلان را چه خوش آید عاقلی • اهل باطل باطلان را میکشند • باقیان از باقیان هم سرخوشند
خرس نادیده علقی روستایی مشاهده نمود بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک
اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسای در آمد و با نعام و تشریف
آن میوه‌های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شده بیخ نهال محبت در زمین
دل هر یک رسوخ یافت بیت بکنج باغ می بودند یکچند • ز وصل یکدگر پیوسته خرسند
هرگاه که باغبان از غایت سستی لب بایهٔ استراحتی سر فراغت بر بالین راحتی نهادی
خرس از روی دلجویی و هوا داری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او می راندی ع
مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب • روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب
رفته و مگسی بسیار بر روی او جمع شده خرس مگس رانی اشتغال می نمود و هر چند
مگسان را براندی در حال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی از هر طرفی دیگر
هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی برداشت بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان
بیچاره زد مگسان را از نهیب آن سنگ آفتی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد
و ازینجاست که بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا به از دوست نادان بهترست

دشمن دانا که غم جان بود • بهتر از آن دوست که نادان بود • و این مثل برای آن ایراد
کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا بار را
هدف گردد بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهیست • کز درون خالی و از برون سیهست دمنه
گفت من چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را
از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من او را می شناسم که تو در حماقت بدان مرتبه نیستی اما غبار
غرض دیده دل را خیره و تیره میگرداند ممکن که بنا بر غرضی جانب دوست فروگذاری
و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده کنی چنانچه در ماده شیر و شتربه این همه غدر
انگیختی و هنوز دعوی پاک دامنی و نیکوسیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل
آن بازرگانست که گفته بود که در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر بازی
کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بود حکایت گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه
بسفر میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی ودیعت نهاد تا اگر
ضرورتی افتد آنرا سرمایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه
بازرگان سفر را بپایان رسانید و باری دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست
متدین آن آهن فروخته بود و بها را خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی
رفت مرد امین گفت ای خواجه من آن آهن بامانت در بیغوله نهاده بودم و خاطر
جمع کرده غافل از آنکه دران گوشه سوراخ موش واقع است تا واقف شدم موش
فرصت غنیمت شناخته بود و آهنها را تمام خورده بازرگان جواب داد که راست میگویی
موش را با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بران لقمه چرب و نرم قدرتی تمام هست
بیت موش را لقمهای آهن هست • همچو پالوده راحت الحلقوم • مرد امین راست
گوی شنیدن این سخن شاد شاد با خود گفت بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت
و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمان داری کنم و رسم تکلفات در ضیافت

بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه صلای مهمانی زد و گفت بیت
گر بمهمانی قدم در کلبه ما می نهی • لطف می فرمایی و بر چشم ما پا می نهی • خواجه فرمود که مرا مهمی ضرور
پیش آمد شرط که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن مرد ببرد و در خانه
پنهان کرده علی الصباح بر در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار
بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت
در شهر و نواحی منادی زده ام و از آن گم شده خبر نیافته بیت یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان
کایا خبری یوسف گم گشته که دارد • بازرگان گفت من دی روز که از منزل تو بیرون آمدم
بدین صفت که تو میگویی کودکی را دیدم بازی او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا
می پرید و می برد مرد امین فریاد بر آورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگویی و دروغ بدین
بزرگی بر خود می بندی و از بهر چه بخود نسبت میدهی بازی که تمام جثه او نیم کودکی را
که بوزن ده من باشد چگونه بلند شد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین مدار دران شهر
که موشی صد من آهن تواند خورد بازی نیز کودکی ده من را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال
چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده خواجه جواب داد که دل تنگ مباش که باز پسرت را
نبرده است آهن باز ده و کودک بستان و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که با ولی
نعمت غدر توان کرد پیداست که بنسبت دیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک
این کردی دیگر از تو امیدواری وفاداری و طمع حق گذاری نماند و بر من روشن شده
که از ظلمت بدکرداری نور پرهیز لازم است و از تیرگی و مکاری تو احتراز واجب بیت
پیوند دولت آمد از چون تویی بریدن • سرمایه سعادت روی ترا ندیدن • چون مکالمت کلیله
و دمنه بدینجا رسید که ان از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده
اما چون شیر بسر پنجه سیاست کار شتربه را پرداخت و قوت خشم کمتر گشته حدت
غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شتربه با چندان عقل

و هنروری خرد نمی دانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدم بخطا نهادم و در انچه ازان بمن
رسانیدند حق امانت گذرانیدند یا طریق خیانت سپردند من باری خود را بتقصیر معصیت زده کردم
و یار وفادار خود را شربت هلاک چشانیدم بیت یار بایار خود آخر این کند کافرم گر هیچ کافر این کند
شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت و شتاب زدگی خود را
نکوهش می فرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی رباعی آن دوست که بی او بسی بار کشند
وانکه چو منی یار وفادار کشد ● تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش را چنین زار کشد
خندهٔ دایمی شیر ازانده و این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی از حرارت این حادثه مضاعف
گشت بیت دست بجراحت مرا در سینه خار غم نشاند ● تا ازین خار غم دیگر چه گل خواهد شگفت
دمنه از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود
سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت نظم شها بخت و اقبال جای تو باد ● سریر فلک متکای تو باد
سری سرت از شادی افراخته سری خصم در پای بت انداخته موجب اندیشه چیست و سبب
تامل چه تواند بود وقتی ازین خرمتر و روزی ازین مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی
و نصرت خرامان و دشمن در خاک و خون مذلت و ناکامی غلطان بیت صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین
روزی عدو بشام هلاکت رسیده شیر گفت هرگاه که ادب خدمت و اطوار صحبت
و آثار دانش و انواع کفایت شتربه میکنم رقت بر من غالب میشود اندوه و حیرت
بر من مستولی میگردد والحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری زور بازوی
مردانگی می افزود بیت رفت انک کار جهانی قرار ازو بداشت ● رفت انک بود خانهٔ ملک استوار ازو
دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت غدارپیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود
وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید وازین نصرت که دست داده ابواب شادمانی
و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید برآمد ● و اصحاب غرض راستی سود ابر آمد
این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را

که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد
بیت روز بخت نیک بشارت رسان ماست ● و اقبال نیز بردهٔ امید صد نوای ماست
که این دل بهزاران دعاش خواست ● عهدیست این که بهزار آرزوش خواست ● پادشاها عالم پناها
بر کسی پوشیده نیست که ازان بیچارهٔ ایمن نتوان بود خطا سیت و خصم ملک را بزندان گور محبوس
گرد کاعقلا است انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمی
بران زند برای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند بیت
دشمن چه کرا کند گزو یاد کنی او به که بفوت او دلت شاد کنی ● شیر بدین سخنان اندک
بار امیدام از روزگار انصاف کا واز و بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوایی
و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در برآمده بقصاص کاو کشته شد و عواقب غدر و مکر
همیشه نامحمود بوده است و خواتیم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک
بداندیش هم در سر بد رود ● چو کژدم که با خانه کمتر رود ● اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که حنظل نمی آرد انگور بار ● مپندار ای در خزان کشته جو ● که گندم ستانی بوقت درو
مثل این چنین گفت آموزگار ● مکن بد که بد بینی از روزگار کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای ● و بالله التوفیق باب دوم در جزا یافتن بد
کاران و شآمت کار عاقبت ایشان رای فرمود که شنیدم داستانی ساعی نمام که بحیلهٔ تمام
جمال یقین را بخیال شبهت بپوشاند ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفایی
و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش موثر افتاد شیر را بدان داشت
که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح دران بیند و عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد ازان حادثه
چون بعقل خویش رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک او بچه نوع فرمود و بر
کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نموده و مخلص خود

بکدام حیله خیال بست وسرانجام کار او بکجا رسد حکم فرمود بیت شها ملک ودین در پناه تو باد
چراغ هنر شمع راه تو باد حقیقت حزم واحتراز اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد
سخنی از جا نروند وتا بتایید دلیلی روشن وبرهان ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابد در بارهٔ
او حکم بامضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ◦ که گر کار بندی پشیمان شوی
وبعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد وعمل ناپسندیده باقول ناستوده در وجود
آید تدارک وتلافی آن نتواند بود که سخن چنین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال باید کرد
که سبب عبرت دیگران گردد وآن عقوبت ومن بعد کسی بران عمل نتواند نمود وهمه را
از مثل آن سلوک احتراز باید نمود بیت برانداز بیخی که خار آورد ◦ درختی بپرور که بار آورد
جهانسوز را کشته بهتر چراغ ◦ یکی به در آتش که خلقی بداغ ◦ ومصداق این قول
حکایت شیر ودمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت وبر مکر وفساد او
مطلع گشت اورا بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت
فاعتبروا یا اولی الابصار ور زبان ساختند وصورت این قضیه بران وجه بود که شیر
از کار گاو بپرداخت وبتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شد انگشت ندامت
بدندان ملامت می گزید وسر تحیر بر زانوی حسرت می نهاد بیت می کشید از حسرت وغم آه سرد
کاین چه من کردم درین عالم که کرد وپیوسته خیال می بست که این مهم را چرا از روی تامل
وتدبیر نپرداختم بیت عنان نفس بدست هوا رها کردم ◦ خلاف عقل وخرد کردم وخطا کردم
کنون بدانم ودانستنم ندارد سود ◦ چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم ◦ شیر مدتی برین منوال
در غصه وملال گذرانید وبجهت اندوه خاطر وتوزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود
وکار بر رعیت تنگ رسیده سر الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده
مجموع پریشان خاطر وپراکنده دل بودند بیت دل همچو لاله سوخت واز سوز وآه من
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست ◦ در اکثر اوقات حقوق خدمت وسوابق ملازمت

شتربه یاد میکرد وملالت زیاده شده دهشت وپریشانی بروی استیلا یافت
ووشیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید وذکر او شنود بیت
از یاد تو نیستم زمانی غافل ◦ یا می گویم نام تو یا می شنوم ◦ باهریک از وحوش خلوتها
کردی واز ایشان حکایتها درخواستی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان می گفت
وسوز سینه واشفتگی دل شرح می داد پلنگ گفت ای ملک اندیشهٔ بسیار در کاری
که دست تدبیر از دامن تلافی کوتاه باشد مردی محبوب نیست وطلب تدارک مهمی که در دایرهٔ
محالات داخل بود از مرکز عقل ودانش بیرون بیت انداخته تیر را بشست آوردن
بتوان نتوان ترا بدست آوردن ◦ وهر که در جستن چیزی که بدست آمدن آن متعسر بود
سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچ داشته باشد هم از دست برود
چنانچ روباه از یافتن مرغ کرد وپوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد
شیر فرمود که چگونه بوده است حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباه گرسنه
بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیران میکرد وجهت لقمهٔ اطراف بیابان
بقدم حرص وشره می پیمود ناگاه رایحهٔ که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسیده
بر اثر او توجه نمود پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود وپوست
رها کرده چشم روباه از آن پوست پاره روشنایی یافت وبدان مقدار قوت قوتی
هرچه تمامتر در اعضای او پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن ◦ باری دیگر جان از تن رفته باز آمد به تن
روباه آن پارهٔ پوست را بچنگال تصرف در آورده روی بمأوای خود نهاد بیت
مصراع چون یار بدست آمد خلوت زهمه خوشتر ◦ در میان راه گذرش بر کنارهٔ دیهی افتاد مرغان
قریه دید در فضاء بچرا مشغول گشته وغلام زیرک نام نه نگاه بانی ایشان مراقبت
در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد وبذوق خیال مرغ سمین
ایشان از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد

رسید که ای برادر می بینمت که بغایت اندیشه‌مندی چه واقعه حادث شده است
و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که زبان حال هر یک
تکرار ولحم طیر مما یشتهون جاریست و سرایت سرایت وَلَکُم فیها ما تَشتَهی انفُسُکُم در سراپای ایشان
ساری بیت سراپای آن همه روح مجسم است • روحی بدین لطافت و پاکی کم است
و من بعد از مدتی به بلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده‌ام گنجور خزاین ارزاق
پوست پارهٔ بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغان
یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او لذه حیوة دارد شیرین گرداند
عیشم من تلخ است گر یار از لب شکرفشان • شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود شغال گفت هیهات
هیهات که من مدتی متمادی شد که در کمین این مرغان بوده‌ام و مترصد یکی از ایشان
گشته فاما آن غلام زیرک نام که نگاهبان ایشان است طریق محافظت
بنوعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی آن صورت در دام تفکر نتواند
فکند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او آن نقش ایشان را برلوح تخیل نتواند کشید
و من درین آرزو عمر می گذرانم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می آورم تو که
پارهٔ پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضول درگذر بیت دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند • روباه گفت تا براوج مراد بکام دل در حضیض خست
و دنائت بناکامی بسر بردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گلی عشرت توان بود
قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن غبنی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش
از چه باید کرد خاک مذلت جای خویش • و مرا همت عالی نمی گذارد که بپارهٔ پوست بی‌مزه
سر فرو آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص
ناپسندیده را همت عالی نام کردهٔ و شرهٔ ناستوده را دیباچهٔ بزرگی لقب نهادهٔ
و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت بیت

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست • خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی
هیچ به ازان نیست که بنصیبی که از دیوان الرزق مقسوم با مرد تو کرده اند خرسند شوی و گرد
فضولی که نتیجهٔ من طلب مالا یعنیه فاته من یعنیه بران مرتب است نگردی بیت رزق مقسومست و وقت آن مقرر کرده اند
پیش ازان پیش ازین حاصل نمی گردد بجهد • و من می ترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفتهٔ
آن پوست پاره نیز از دست تو برود و تو نیز یکبارگی از پای درآیی و نیک شبیه است
قصهٔ تو بقصهٔ آن دراز گوش که دم می طلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت بیت بود سست خری که دم نبودش
روزی غم بی دمی فزودش • در دم طلبی قدم همی زد • دم می طلبید و دم نمی زد
ناگه نه ز راه اختیاری • بگذشت مگر بکشت زاری • دهقان مگرش ز گوشهٔ دید
بر جست از و دو گوش ببرید • مسکین خرک آرزوی دم کرد • نایافته دم دو گوش گم کرد
هر که ز حد برون نهد گام • اینست سزای او سرانجام • روباه از غایت حرص
و طمع روی درهم کشید و گفت بیت من خیال یار دارم در کسی را درد نیست • گر خیال او شوم حالی خیال باطلست
تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان
شکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورد و پوست را
همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمی کند
روی از وی برتافته جانب مأوای خود شتافت درین میانه زغن در پرواز بود
و نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانور مرده تصور کرد و بنشاط تمام
آنرا در حوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد ازانجانب روباه هنوز نزدیک
مرغان نرسیده بود که زیرک از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی
افگند چنان چه اثران بدست روباه رسید بیچاره روباه از بیم جان دل از صحبت
مرغان برکند و بتعجیل تمام روی بپوست پاره آورد چون بموضع معین رسید

از پوست اثری ندید روی بقبله گاه کرد خواست که بر سبیل تعرض عرض حال خود
ادا نماید چون راست ببالا نگریست دید که زغن پوست در چنگال گرفته می برد و منقار
بیت زده بودی و داوت آمده بود چون تو کج باختی کسی چه کند • روباه از الم نایافتن
مرغ و حسرت از دست رفتن پوست پاره سر بر زمین می زد تا موش پریشان شد
و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت خراب
کرده بعمارت باقی رکنها نمی پردازد و بعد حال مقربان بارگاه و تلطف امرا و
و سروران سپاه فرو می گذارد شتربه کشته بهیچ وجه بدست نیاید ولکن باقی
خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که سخن عین مصلحت
و نیکوخواهی فاما در باب شتربه از من خطایی واقع شده و اگر اضطراب من از جهت
تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست
و رای صواب وقوع یابد بیت چو در طاس رخشنده افتاد مور • رهاننده را چاره باید نه زور
صلاح در آنست که ملک بسباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از
پی مهم شتربه و تحقیق احوال او بروجهی درآید که غث و سمین او نزد خاطر وقار
روشن گردد اگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بود آن خود بسزای غدر
و جزای کفران رسیده و اگر در بارهٔ او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز
نموده اند نمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید کرد آید مصراع
آنرا که بدست دفع کردن نیکوست شیر گفت وزیر مملکت تویی و مرا درین مدت
برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر دوراندیش ترا در جر منافع و دفع
مضاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن باشد این کار را
از پیش برگیر و مرا بدست یاری از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد
که اندک زمانی حقیقت مهم را بر نظر انوار پادشاه بجلوه آرم یک دقیقه از دقایق

تحقیق در حجاب خفا و پردهٔ تعویق نگذارم بیت همه حالها برای منیر
برون آورم همچو موی • از خمیر شیر بدین وعده تسلی یافت و چون شب
بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسکن
کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین
گفته می شود پلنگ از اول حال بر دمنه گمان بد برد درین وقت که آواز مخاطبه
و معاینه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش زیادت شد پیشتر آمد
و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله
میگفت که ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهم ارتکاب نمودی و ملک بر نقض
عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع
و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة وبال او در تو رسد و به تعب
و نکال او گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون • فلکش هم بدان بریزد خون
و می دانم که چون اهل این بیشه بر غل تو واقف گردند هیچ کس ترا معذور ندارد
و در خلاصی تو مددکاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه
شوند و مرا بعد ازین با تو هم خانگی کردن صلاح نیست بیت با بدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند • آفتابی بدین بزرگی را • ذرهٔ ابر ناپدید کند
برخیز و بار دیگر درآمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از
من دوستی دمنه گفت ای یار عزیز بیت گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا
در کار شتربه زیادت ملامت مکن که رفته را یاد آوردن بیهوده ملامت است و تدبیر مهم که در چیز
تدارک نیاید از قبیل خیالات محالست سودای فاسد از سر بیرون و روی بنیاد دماغ
و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد

وساقی فرادجرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب آمال بر روی اقبال
گشاده است وغنچهٔ امید بر چمن نوید شگفته بیت ساقی یا می بده غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن شد واین آمد • کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف
ورزیده واساس صداقت را به تیشه غداری خلل پذیر ساخته هنوز امیدواری که
اوقات تو بسلامت وعافیت گذرد مصراع سودای خامی پخته فکر محالی کردهٔ دمنه
گفت نه آنست که از شآمت خیانت وناخوبی مکر وحیلت بی خبر بودم با قباحت
سخن چینی وکراهیت عرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه وحرص مال
مرا بر چنین عملی تحریص کرد والحالة هذه این کار را چاره نمی دارم وتدارک او را
تدبیری نمی توانم ع چون کنم خود کرده ام تدبیر نیست • پلنگ این فصل سخن استماع
کرده بر کماهی حال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت وگفت سری در میان
می آورم بشرط آنکه ملکهٔ عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس
از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچ میان کلیله واقرار دمنه بود بروجهی
مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشته وروزی دیگر
بر عادت معهود بدیدن شیر آمده شیر را بغایت غمگین واندیشه ناک پرسید که ای پسر
موجب فکرت وسبب حیرت چیست بیت ماه تمام تو چرا شد هلال
سرو روان تو چرا شد خیال • این همه اندوه تو از بهر چیست • این همه فریاد تو از قهر کیست
شیر گفت سبب ملال من بر کشتن شتربه ویاد کردن اخلاق واوصاف نفیسهٔ وی
وچندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمیگردد ویاد او بر دل من فراموش نمی شود
نظم بجان تو که فراموش نیستی نفسی • وگرچه می شوی اکنون نمی شوی چکنم • مگو بطرز که خسرو مکن فراموشم
کنم اگر بشوی چون نمی شوی چکنم • وهرگاه که در مصالح ملک تاملی رود بمخلص مشفق
وناصح مهربان ودوستی امین وچاکر وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید

وگوید بیت در قاعدهٔ خدمت وآیین وفا • بسیار بجویی ونیابی چو منی • مادر
شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک وتخمین برابر گواهی
دل پاکی نیست وازین سخن ملک مفهوم می شود که دل او بر بی گناهی شتربه
گواهست وهرآینه چون کشتن او بی برهان واضح ویقین صادق نبود وصاحب
غرض در صورت نصیحت حال او بخلاف راستی وانموده هر ساعت تاسفی تازه
وندامتی بی اندازه روی می نماید واگر در آن ملک رساینده بودند تفکری رفتی
وتوسن غضب را بلگام شکیبایی از سرکشی منع کردی وتاریکی آن شبهت را
بروشنایی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی افتاد ودفتر
نشاط وبهجت را بر طاقچهٔ عدم نبایستی نهاد نظم بآهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نیاید بکار • چراغ ار بگرمی نیفروختی • نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بند ها را کلید • شکیبنده را کس پشیمان ندید • شیر گفت ای مادر خباثت دیوی
نفس من درین کار بر من غلبه کرد وآتش غضب بنای حلم را بسوخت وحالا از
تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما بد
ترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر بلا ساخته وقرعهٔ بی وفایی
وستمکاری بر نام من انداخته وچندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر نگاه و
نسبت دهم وجرمی واقع برو ثابت سازم مگر در کشتن او معذور باشم واز طعنهٔ
آشنا وبیگانه بهیچ وجه مقرر نیست وهرچند تامل زیاده میکنم گمان من در وی نیکوتر
وحسرت وندامت بر هلاک وی بیشتر می شود وبیچاره شتربه هم رای روشن داشت
وهم سیرت پسندیده وبا این صفتها تهمت حسد را بوی نسبت توان داد وچنین کسی را
نباشد که تمنای فاسد وسودای محال در دماغ متمکن شود تا مقابلهٔ من ومقابله با من
در خاطر گذراند ونیز در حق وی از انواع شفقت واصناف مکرمت اهمال نرفته بود

که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و منافقت شدی و من میخواهم
که در تفحص این کار مبالغه نمایم و در تحسین این اخبار پیرحد علو رسانم و این حرکت
اگرچه سودمند نباشد و آن بلیه بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن
تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد
و اگر تو در آن باب چیزی دانسته و یا چیزی شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار
مادر شیر گفت بیت ولی بر گوهر اسرار دارم • ولیکن بر زبان مسمار دارم
سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و ناگفته دریافته ولیکن افشای او را نه
چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان او وصیت کرده اند و در اخفای او مبالغه زیاده از حد نموده
وَقُلُوبُ الأَحرَارِ قُبُورُ الأَسرَارِ به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات • بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
و ملک می داند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقص ما لا کلام
و اگر نه آنست که علما را اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی باز
گفتمی و خاشاک اندوه از سینهٔ فرزند دلبند دولتمند برفتمی شیر گفت تاویل علما
و اقاویل حکما بسیار است و اگر جمعی از ایشان از افشای راز احتراز فرموده اند نظر
بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحتی کلی که نفع عام در آن متصور
باشد باظهار او امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد مسلمان کرده باشد و این سر با یکی در میان
آورد و بایمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان او غایت مبالغه بتقدیم رساند
و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد
تا مراقبت احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت
و نهان داشتن در مثل این صورت مشارکت با اهل ذلت نماید و ممکن که رسانندهٔ
این خبر خواسته است که باظهار او سر بابای و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید از من
وحشتی داشته و ترا افشای این سر ساخته توقع می دارم که مرا خبردار سازی و آنچه

لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی بمیان آر که محرم رازیم
بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم • مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده
و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار عیب کلی ظاهر دارد
یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار کرده باشد دوم آنکه کامی دیگران چون
هتک استاد و افشای اسرار مردم مشهور گشت و دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهد
و آن محرم راز نشمرد هم از نظر دوستان محروم گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود بیت
ز پنهان کردن رازم جگر چند آنکه میسوزد • ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم • و در کلمات حکما
دیده ام مَن لَم یُمِت سِرَّهُ یُمِیتُهُ سِرُّهُ هر که کو سر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه
که او سر بقصد سر ما و علم برافروزد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد برابری او
سر بنهد ع خواهی که سر بجای بود سر بجای دار • و مگر تو قصهٔ آن رکاب دار نشنیده
که با فشای سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در آن سر کرد شیر گفت چگونه بوده است آن
مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بنور عدل و زیب
و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بی دریغش بر اطراف مملکت تافته بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی
سکندر شوکتی دارا پناهی • روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد
که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که بعهدهٔ او بود اشتغال داشت رکاب
دار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم که مدتیست دراز که مرا این آرزوست که بدانم
که تک این اسب که من سوارم بهتر است یا تک آن ابرش که تو سواری رکاب دار بنا
بر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تک آور تیزگام را عنان داد چندانکه
از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان باز کشید و گفت ای رکاب دار
غرض من از قطع این مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده
و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را که قابلیت محرمیت

این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز را
با تو بگویم رکاب دار شرط خدمت بجای آورد بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد
روزگارت فرخ و فرخنده باد • اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمی داند اما چون پرتو خورشید
عنایت ارزانی فرمود امیدهست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست از این چمن بویی
نشنیده و دل تا آنک خزینهٔ این نخواهد بود لی بسر حد وقوف بدان نبرد بیت
زان گونه که جان درون تن پنهانست • سر تو میان جان نهان خواهم داشت • پادشاه او را استحسان
فرمود و گفت من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم و درین روز نقد قصد و خطر از صفحهٔ
حرکات و سکنات او در خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر بسته است و داعیه
کرده ام که پیش از آنک از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش را از راه بردارم و چمن ملک را
از خار آزاری او پاک سازم بیت سگی کیست روباه نادو دمند که شیر ژیان را رساند گزند
تو باید که از احوال او باخبر باشی و از محافظت و نگاه داشتن من شرط احتیاط بجای
آوری رکاب دار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهده خود گرفته با نواع
تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم به بی وفایی بر جریدهٔ احوال خود کشید
و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیهٔ غدر و کفر نهاد بیت
دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر • بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست • رکابدار فرصتی
طلبید و خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف اظهار
رسانید برادر پادشاه حالا آزوی منت پذیر شد و بمواعد بسیار و عنایت بی شمار
او را مستظهر گردانید و تدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را
چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر
بخزان مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت بیت کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست • دوام بر روش اندر کنار ما در دهر طمع مکن که در آن بوی مهربانی نیست

و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر شکوه برادری بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر
پای در پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرافرازی داد بیت
در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت • بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال • اول که
حکم بر زبان شاه جاری شد و تحت فرمانی که اشارت عالی بنفاذ او صادر گشت
کشتن رکابدار بود بیچاره زبان بگشاد بیت خسروا ملک بر تو میمون باد • حضرت فرخ و همایون باد
گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست مصرع جز آنچه من کردم ندانست
پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرارست و از تو آن گناه در وجود آمده
و بعد از آنک سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی
مرا با تو چه اعتماد خواهد بود ع از همدم بیوفا جدایی خوشتر چندانچه رکابدار اضطراب کرد
مفید نیفتاد و بسیاست سلطان گرفتار شد و سر در سر افشای سر کرد بیت
گر زبان تو راز دار بود • تیغ را با سرت چه کار بود • و فایدهٔ ملک در ایراد این مثل آن
که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و در از مردم فاش کردن ثمرهٔ سعادت نمی بخشند شیر گفت
ای مادر مهربان آنک سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم
سر خود باشد و بعد از آنک مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر آن نیز با دیگری بگوید
جای رنجش نبود که کسی که وقتی بار نتواند کشید اگر دیگری را تحمل آن نباشد عجب نیست
بیت راز خود را چون تو خود محرم نهٔ • دیگری خود محرم آن چون بود • و دیگر آنک چون از کشف
سری که حق بود ظهور کند اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن حق پرده پوش
او تواند بود توقع میدارم که آنچ حق باشد باظهار او منت نهاده بار غم از دل من برداری
و اگر تصریح نتوان بکنایت باز گویی و اگر در عبارت نیاری باری اشارت دریغ نداری
مادر شیر گفت بشرط که آن گنه کاری بدکردار را که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی
و جمال عفو از دیدهٔ بی باکی او که از دیدن راه صدق و صفا نابیناست پوشیده بپوشانی

اگرچه علماء دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت منقبت احسان مبالغها
نموده اند و بورزش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریض و ترغیب فرموده
اما در جرمهای که اثر او در عالم و ضرر او در نهاده عالمیان شایع باشد عقوبت
از عفو اولیست و در مقابلهٔ این گناه که مضرت او بنفس پادشاه عاید شده
و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقام بدید نیاید
موجب دلیری دیگر مفسدات گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل
آزاری و بدکرداری آنرا دستوری معتمد نمودار معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض را
مجال نباید داد و نبض قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ تدارک آنرا از لوازم باید شناخت بیت
هر انگشت که بآزار خلق فرماید • عدو مملکتست او بکشتنش فرمای • غرض ازین مقدمات
آنک دمنه غدار که ملک روزگار را بدین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتان نسبت
فرمود که دانستم باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود ما در منزل خود رجوع کرد و شیر
بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و اعیان حضرت را
بحضور طلبید التماس حاضر شدن ما در نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا
مثالی عالی ارزانی داشته تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آورند و از وی اعراض نموده خود را
بفکر دور و دراز مشغول گردند دمنه نگاه کرد دری بلا گشاده و راه خلاص بسته
یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این
جماعت چیست و چه حادث شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده مادر شیر بشنید
آواز داد که ملک را زندگانی بر تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد
و افساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی با طرح افتاد و پرده
و برده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العین زنده گذارد
و چنین مطهر شری را در عرصهٔ الوُجُودُ خَيْرٌ مَحْضٌ نگاه دارند دمنه گفت بزرگان

پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متأخران راههای روشن
پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه
یک جهت باشد زود برتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان
ملک و دشمنان خصم وی گردند دوستان از روی حسد و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی
در مصالح ملک و ملت بیت که نزدیکتر بخدمت شاه • خطروی عظیم تر باشد
وَالْمُخْلِصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِيمٍ و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت نهاده اند
و روی از ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق بر مخلوق برگزیده که در حضرت
عزت سهو و غلط روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی بیدی و پاداش طاعت
بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه گذر نباشد
آن عدل الهیست که بر یک نمط است باقی همه جا گاه رضای سخط است آنجا ستمی نیست که اینجا ستم است
و آنجا غلطی نیست که اینجا غلط است اکثری کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق بانواع
اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده
گاهی محرمان لازم العقوبه را بجزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاهی ناصحان واجب
التربیه را بعذاب ذلت خائنان مؤاخذ می نمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب است
و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان
با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضر در برابر نظر ایشان برابر کسی باشد
که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت دیگران ز بدشنام سر
رفعت باوج عزت بر دارند بیت بی نیازی بین و استغنا نگر • خواه مطرب باش خواهی نوحه گر
بایستی که من از اصل پیرامن طارمت نگردمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت
قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که
هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد

که بزاهد گوشه نشین رسید ما درشیر برسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیی اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود
واز تکلفات خورش و پوشش به کشکینه و پشمینه قناعت نموده **بیت** شد ز گریبان کشی غم ستوه
دامن خود بست بدامان کوه • تن ز تنعم بجفایی نهاد • دل ز قناعت بگدایی نهاد
آوازه صلاح وسداد آن پیر اندک مدتی را بحوالی ونواحی آن ولایت رسید و مردم از دور
ونزدیک برسم تیمن وتبرک آمد شد آغاز نهادند وچون اثر نور عبادت از جبین مبین واضح
می بودند در هوا و اعتقاد افزوده تردد می نمودند ودران ولایت پادشاه عادل
با دل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی
تقدیم کردی واقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت نداشتی **بیت** سیرت پاکیزه وخوی خوش و کردار نیک
با فقری خویش بود با شهریاری خوش سرشت • چون خبری سری گوشه نشین بوی رسید تکیه
نِعْمَ الْاَمِيرُ وَنِعْمَ الْفَقِيرُ را کار بسته بملازمت برسد واز انفاس متبرکهٔ او استمدادی
فرمود و نصیحتی که پادشاهانرا بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدا را
سراست یکی فانی که آنرا دنیی خوانند ودیگری باقی که آنرا عقبی خوانند همت عالی
اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی بگماری
بیت ملک عقبی خواه کان خرم بود • ذرهٔ زان ملک صد عالم بود • جهد کن تا در میان این نشست
ذرهٔ زان عالمت آید بدست پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد گفت
بدست گیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد
بجد بکوشد که در آسایش رعیت کوشد **بیت** کسی خسبد آسوده در زیر گل • که خسبد از و مردم آسوده دل
کسان برخورند از جوانی و بخت • که بر زیردستان نگیرند سخت • چنین پادشاهان که دین پرورند
بچوگان دین گوی دولت برند • وچون زاهد این نصیحت بپرداخت خزانهٔ دل پادشاه را
از جواهر موعظت بر ساخت ملک را نصایح و مواعظ پیر روشن ضمیر دریافته دست

ارادت در دامن همت زد پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و برکت متابعت سخنان
دلنشانش روی از پی روی نفس و هوا برتافتی روزی پادشاه در ملازمت
درویش بود واز هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر
بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشانرا طلبید وحال هر یک علاحده استفسار نمود و حکم
لازم و موافق هر مهم و حضرت شاه را تلقین نمود پادشاه ازان حال بغایت ممنون گشته
استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر
آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و اورا بسبب دلالت بر خیر ثواب
بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد
جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدانجا انجامید که اکثر مهمات
آن ولایت بدامنی اهتمام پیری عالی مقام بازبسته شد و تصرف او هر روزی در
امور ملکی و مالی زیادت گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سودای دل
بر نهاد رخنه در دیوار اوراد و اوقات فکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت بیمر
درویش را از بالین فراغت گردانیده تاج نخوت گردانید **بیت** کیست کین جادو وش افسون گر ازو هش نبرد
کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد دنیا زنیست فریبنده بسی شیر مردانرا صید محبت کند
خود ساخته و زالیست غدار بسیار رستم تنانرا ابتر ساخته وار در چاه بلا انداخته **بیت**
رستم او در کف زال ستم • بیژن او در تک چاه الم • مصروی از نیل جفا موج زن
یوسفش آلوده بخون پیرهن • موصل او بر سر راه فراق • موعد او بر سر کوی نفاق • قصروی ازگله سر تاج دار
بجروی از خون سر اسفندیار • وچون زاهد بجای شوابه ریاضت چاشنی لذت نفس و شربت
هوا نوش کرد ذوق عبادت از دلش فراموش شد حلقهٔ حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ
در گوش کشیده پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت دید
زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد درویش را پیشتر اندیشهٔ بانی بود حالا

غم جهانی پیش آمد و حال تحصیل کلی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت دران چمن که بودی کلی بناز نمائ
خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند • روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی
وشبها در نیاز وزاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال
و اوضاع مشاهده نمود آتش حسرت در دلش مشتعل گشت بیت آب حیوان تیره گون گشت خضر
فرخ پی کجاست • خون چکید از شاخ گل باد بهاران راچه شد جون شب درآمد غوغای خلق
تسکین یافت زاهد را گفت این چه حالتست که من می بینم واین چه صورت که مشاهده
میکنم بیت مجموع روزگار تو امید روزی بود • آن روز خوش کجا شد وآن روزگار کو • زاهد
چندانچه زبان اعتذار برکار کرد سخنی که محک موفت تمام عیار بود نتوانست گفتن
مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود اطناب وخلاصه ما فی الباب انک
خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده وضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت
همای چون تو عالی قدر حرص استخوان سهل است دریغ آن سایه همت که برمردار افگندی • بیاد امن
تجرد از غبار اغیار بیفشان وسر تفرید در گریبان توکل کش و نواله زهرآلوده دنیا
بکام دل مرسان بیت برخوان دهر دست ارادت مکن دراز کالوده کرده اند بزهر این نوا له را
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت وشنید خلق وآمد شد مردم چندانی تفاوت درحال
بدید نیامده وبدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالی خبر نیست بجهت انک
غرض نفس چشم بصیرت پوشیده است وآن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت بیت
این چنین کرده واخر کار • چون پشیمان شوی و ندارد سود • ومثل تو چون مثل نابینا است
که تازیانه را از مار باز نشناخت وبدان سبب در ورطه هلاکت افتاد زاهد گفت چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که دو مسافر یکی کور و یکی بینایی در بعضی از بیابانها بمنزل نزول کردند
چون وقت شبگیر آمد وخواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضارا ماری از
سرما فسرده آنجا فتاده بود نابینا اورا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست در مالید

از مقرعه خود نرم تر ونیکوتر یافت بدان شاد سوار گشت اما چون روشن گشت مرد بینا
نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق انک اورا تازیانه تصور
کرده ماریست زهرناک پیش ازانک زخم بر دست تو زند اورا از دست بیفکن نابینا
خیال بست که همراهش تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من چکنم کار کار دولت و بخت است
من تازیانه گم کرده ام وحضرت آفریدگار ازان بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر
طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من ازان جمله نیستم که با فسون وافسانه تازیانه
از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید وگفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند
که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو وآن مار را از دست بفکن نابینا روی
درهم کشید وگفت بیت ای مدعی مبالغه از حد چه می بری • این نکته گوش دار که روزی مقرر است
بتازیانه قصد کرده و در افکندن او مبالغه می نمایی بطمع انک چو من بیفکنم تو برداری
خیال خام مبر وسودایی فاسد بگذار که این تازیانه است از عالم غیب بمن رسیده مصراع
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد • چندانچه مرد مبالغه نمود وبایمان غلاظ و شداد اورا سوگند
گردانید هیچ فایده نداد ونابینا بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد وافسردگی از
نهاد مار بیرون رفت برخود به پیچید ودر اثنای حرکت زخم بر دست نابینا زد واورا
هلاک گردانید واین مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی وبصورت او که چون
هیئت مار منقش است فریفته نشوی ونرمی ونازکی اورا دست نگیری که زخمش
قاتل است وزهرش هلاهل بیت شربت انگبین مجوی از دهر • که برامیختست شهد بزهر
تو تصور کنی که آن عسل است • آن عسل نیست شربت اجل است • زاهد این سخن استماع فرمود
از زمان تجرد وانقطاع براندیشید وآلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی
نگذاشته بود معاینه دید ودانست که سخن آن دوست از محض شفقت وعین مودت ومحبت است
اشک ندامت از دیده باریدن گرفت وآه سوزناک از سینه باتش حسرت سوخته

برکشید و آغاز کرد بیت جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه • بخت خواب آلوده دارم چون نگریم
شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت
از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق
سجادهٔ آفتاب در پیش محراب • وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ بگسترانید و صوفی سیاه لباس
شب • در خلوتخانهٔ وَاللَّيْلِ إِذَا عَسْعَسَ قرار گرفت بیت چون صبح بر در گردون کشید خلعت نور
جهان گشاده زرخ پردهٔ شب دیجور • باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و بادنخوت
وزیدن گرفته خرمن بشیمانی شانه را بباد بر داد بیت هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر القصه زاهد مهم ملک در پیش گرفته امرا و وزرا
از کار بر معزول کرد و در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد
روزی بقتل یکی از رعایا که قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان
شده درصدد تدارک و تلافی آن آمد و ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از دست
زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشته مهم ایشان بدار القضا
حواله شد و فی الحال حکم صاحب شرع بران منوال نفاذ یافت که زاهد را
بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعا برانگیخت و بمال و متاع
وعده داد بجای نرسید و بشآمت آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرد
بورطهٔ هلاک گرفتار شد از نعمت دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل
برای آن آوردم ایراد کردم که من هم چون روی از محراب الهی تافته ببارگاه
شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان شهریار نهادم مصراع
هر بلا که تصور کنی سزاوارم • چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر
سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تأمل در پیش افکنده
نمی دانست که درین مهم چگونه خوض کند و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوش

از جملهٔ ملازمان تقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی
بدمنه کرد و گفت این همه خدمت ملازمت ملوک که فرق فرقد سای ایشان بتاج
کرامت السُّلْطَانُ الْعَادِلُ ظِلُّ اللهِ فِي الْأَرَضِين سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر
ندانسته که یک ساعت عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت
ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین سجاده نشینان محراب زهادت
و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت و خدمت سلاطین را که مُلَازَمَةُ
الْمُلُوكِ نِصْفُ السُّلُوك جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری با محنت
کشیدگان اختیار کرده اند و از جملهٔ حکایات پیر روشن ضمیر برین حال شاهد
عدلست دمنه پرسید که چگونه است آن حکایت آورده اند که در شهر فارس
شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق بوده و گوشهٔ تاج ترکش
بر تارک سپهر برین سوده بیت آن بولایت شده سلطان پناه • ساخته از ترک دو عالم کلاه
رخش بمیدان ازل تاخته • گوی بچوگان ابد باخته • آنرا پیری روشن ضمیر گفتندی
طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش
بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر بود عرفای عراق چون ظرفای
خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادق ترکستان چون عاشقان هندوستان
دست خلوص در دست ارادش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام
حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس
برسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار آزار مجروح نگردد دست وصالش
بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی گو ستمی خار تحمل نکند
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند • درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن
و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید

خادم خانقاه بعد از تفحص حال او اطلاع بر کیفیت مشقت راه نمود که ای درویش ساکن
زمانی شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن
ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه
و تضییع اوقات شیخی که بملازمت صحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات
ایشان باشد مرا ازان چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید بیت
آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش ◦ خاک شد آن همه امید بیکبار دریغ ◦ پس از خانقاه بیرون آمده
روی ببازار نهاده و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود
سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ می زد و از حال ایشان بی خبر اعتراض ناموجه فرمود
بیت ای مدعی که می گذری بر کنار آب ◦ ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست ◦ ناگاه شحنهٔ
شهر را چشم بروی افتاد قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و پادشاه
بجهت او شحنه و عسس عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه
بنهایت رسانید شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرد و فی الحال بسیاستگاه
رسانید چندانچه درویش بران دمت بازمی نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد
هیچ فایده برو متفرع نبود و جز دست بریدن چیزی دیگر دست نمی داد که جلاد بی رحم
کارد بی آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند ناگاه موی پیری روشن
ضمیر برآمد و شیخ دران موکبی عالی بدان سر حلقه رسید و استفسار مهم نمود بر حالت
درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت
که او را متهم می سازند خلاف واقع می نماید دست ازو باز دارید شحنه سم مرکب شیخ را
بوسه داد منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره
از پای دار هلاک و از دست جلاد بی باک نجات یافت ملازم رکاب شیخ روان شد
در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش او نهاد گفت که ای درویش اعتراض

بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلوم از دست
ظالمان رهایی نیابد درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده
و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت کامل در ارادت
حق فانی شده پس هیچ چیز ازان صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه ظاهرا
خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود بیت آن پسر راکش خضر ببرید حلق
سرّ آنرا درنیابد عام خلق ◦ ور درون بحر کشتی را شکست ◦ صد درستی در شکست خضر هست
چون شکسته بند آمد دست او ◦ پس رفو باشد یقین اشکست او ◦ گر یکی سر ببرید از بدن
صد هزاران سر برآرد در زمن ◦ کاملی گر خاک گیرد زر شود ◦ ناقص ار زر برد خاکستر شود
و غرض از ایراد آن بود که بزرگان دین ملازمت سلطان اختیار کرده اند و از تردد
درگاه ملوک عار نداشته دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب
جسته اند بلی آن بنا بر مصلحتی کلی بوده و بی الهام الهی درون شروع ننموده اند و مطلقا
هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت باشد هرچه
کند و گوید کس را زهرهٔ اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند
و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی که پادشاه سایهٔ الهیست
آن نیز مسلم می دارم اما این صفت پادشاه است که کارهای او براه حق نزدیک باشد
و از طریق باطل دور نه کس را بی غرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده
ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتکاران بی وفای
غدار را ذلیل گرداند بیت گلبن حال نیک مردان را ◦ تازه دارد بر آب رحمت خویش
و آنکه چون خار مردم آزار است ◦ کند از بیخ دین بهیبت خویش ◦ مادر شتربه گفت که این سخن که تو
میگویی راست است اما در قصهٔ تو برعکس می نماید چه مجموع حضار مجلس متفق اند
بر آنکه شتربه ملک را ملازم بود و ستوده سیرت پسندیده سیر بود و در افواه افتاد

که بآتش سعایت تو خرمن امید واری او سوخته شد و بشآمت افساد تو اساس وفا داری
ملک او منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی زخود • عالمی را بسوختی زحسد دمنه گفت
بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب
منازعت و مخاصمت قایم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه صورت توان بست
او را نیز با آنک مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت
و مرحمت مرعی نمی داشت و من نیز در نظر ملک خوار و بی مقدار نبودم که از روی حسد
و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار او
مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک
شناختن و صورت غدر و قصد کرده گاو را باز براستی باز نمودن و آنچه من گفتم
ملک نیز تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوای من ملاحظه کرده و بر مقتضای
رای خود مهم با مضا رسانید و بسیار کس باشتربه زبان یکی داشته اند و در خیانت
و عداوت شریک بوده حالا از من که حق راست گویی را شعار خود ساخته ام ترسان
الحق مر سخن درست است بیت با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد • خاموشی از همه به چون حق نمی توان گفت
و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهد کرد و من گمان نبرم که مکافات نصیحت
و نتیجهٔ خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه
سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه بود شیر گفت او را بقضاة باید سپرد تا در کار او
تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح بینة و الزام
حجت بیت نشاید که حکم با مضا رسد • دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از شهریار ست
و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آیینه ایست
باصفا بلکه جامی است جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا
بیت تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان • رای تو از ورای ورقهای روزگار • و یقین می دانم

که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابری فراست ملک
و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از زنگ غرض و میل مصفاست و اثق
که تفحص بسزا رود همه حال برائت ذمت من ظاهر گردد و نقش صدق امین من چون
بتاثیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود بیت راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغت بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار
بروجهی که زیادت از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت بیت سعی خواهم کرد اندر کار
گاو این سخن تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون خود تو میدانی که من اسرار نهان سپهر
جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون • دمنه گفت من بواسطهٔ بی گناهی در مبالغه
و غلو اهتمام بیشتر دارم چه می دانم که بدین تفحص فرید اخلاص من ظاهر گردد و اگر
من درین کار جرمی داشتی درگاه ملک را نگذاشتمی و پای شکسته منتظر بلا نشستمی بلکه
مضمون فسیحوا فی الارض را برخوانده باقلیمی دیگر رفتمی که میدان زمین جای وسیع است
مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص حالی از دغدغه ضمیر می نماید تو بزیرکی
میخواهی که خود را بی گناه آری و بی آنک مهم تو پرسش یابد ازین مضیق خلاصی جستن
فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت و ادشمن بسیار ست و صاحب به نسبت
من بی شمار چشم آن می دارم که کار مرا با امینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد
و آنچه از گفت و شنود یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملک آنرا برای جهان
آرای خود که آینهٔ فتح و ظفر است عرض نماید تا من بجرم شبهت کشته نگردم و روز
جزا عتابی بران خون مرتب نشود بیت من از کشتن نمی ترسم ولیکن • مبادا خون تو دامن بگیرد
شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج
عدالت قدم نهم و اگر این خیال از تو صادر شده باشد بجزای که سزای تو باشد خواهی
رسید مصراع در مزرع دهر آنچه کاری دروی • دمنه گفت من بچه سبب ازین خبائث

اندیشیم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده بیقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت

ترا ایزد از بهر عدل آفرید ۞ ستم باید از شاه عادل بدید

یکی از حاضران گفت آنچه میگوید نه بروجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست از من بر من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فروگذارد و در نگاه داشت خود اهتمام ننماید دیگران بوی چه امید توانند بست

زان بس که تو کار خویش نتوانی ساخت ۞ کاری دگری چگونه خواهی پرداخت

و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند که بعد از تامل وافی بتبصر ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انوارش که کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و لشکرهای گران بفکری مقهور سازد بیت

فکر دوراندیش عالم گیر او در یک نفس ۞ کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان

سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمی دارم که از زبان آوری تو درین حال و بیان موعظه و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظتست که اگر در محل قبول بنشیند و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که بشعبده و مکر خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکویی را با بدی مقابله کند و خیر را و خیر را بر شر نا واشش روا دارد من باری وعده خدمت بپایان رسانیده ام و بعهد نصیحت وفا کرده و ملک داند که هیچ خاین پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سستی روا دارد مضرت او هم بدو باز گردد و اگر کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن ثبات غافل گردد بعاقبت

پشیمان شود که گفته اند بیت

هر که در کارها شتاب کند ۞ خانه عقل را خراب کند

و آنکس که بشتاب کاری کند از فضیلت شکیبایی محروم ماند بدان آن رسد که بدان برزگر زن رسید که در مهم شتاب زدگی نموده میان دوستان و غلام فرق نتوانست شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید برسید که چگونه بوده است آن حکایت

آورده اند که در شهری کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتاب دیده و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق بی پایان بیت

جمالی که در نیم روز آفتاب ۞ کرشمه کنان نرگس نیم خواب

رخی چون گل و آب و گل ریخته ۞ میان لاغر و سینه انگیخته

بشیرینی از گل شکر نوش تر ۞ به نرمی ز گل نازک آغوش تر

و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامه چهره گشای او جان صورتگران چین حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش بندان ورد از کران خطا بیادیه حیرت سرگردان بیت

بچابک دستی ان فرزانه استاد ۞ کشیدی نقشها بر آب چون باد

چو زلف و روی خوبان دلفروز ۞ به بستی نقش شب بر تخته روز

چو او بر لوح صورت کلک راندی ۞ چو صورت عقل بر جا خشک ماندی

القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را با آن نقش زیبا محبتی بی محابا بدید آمد سلطان عشق که بر مملکت دل که دار الملک است استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجودش تاختن آورد مصراع

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری بذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسان اشک باریدن آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار می گریم ۞ گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم

زنی بازرگان چو او را دید دل از دست بداده و دفتر شکیبایی و تحمل بر طاق نسیان نهاده

بیت دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون • ای صبر باز گرد که اینجا به جای نیست
جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمده بی واسطهٔ دلالهٔ با یکدیگر ملاقات نمودند
و راه آمد شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت
تو هر چند وقت تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش
آراسته می گردانی و لاشک توقفی می افتد تا آواز دهی و یا سنگی اندازی
اگر از صنعت نقاش که دران باب مسلم زمان و سرآمد دوران است
فکر نموده نقش بندی نمایی و چیزی که سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت
دوربینی و بصلاح نزدیکتر می نماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ
بسازم که سفیدی در وی مثال ستارهٔ در آب تابان باشد و سیاهی در وی مانند
موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی
زود بیرون خرامی ایشان با یکدیگر این مواضعه میکردند و غلام آن نقاش در پس
دیوار ایستاده می شنید بیت لب مگشای اگرت نوشهاست • کز پس دیوار بسی گوشهاست
آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام
آن چادر را به بهانهٔ آنکه طرح رنگ آمیزی او معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت
خواست و پوشیده بخانهٔ معشوقه درآمد زن بی تامل از غایت شغف بملاقات
محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت
نظم در داد تن بصحبت و برعیش زد رقم • دیدار شد میسر و بوس و کنار هم • غلام بدان لباس
مراد خود حاصل کرد پس از فراغت چادر را باز داد قضارا در همان وقت نقاش
برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر برکتف انداخت
و روی بخانهٔ بازرگان نهاد و زن پیش باز دویده تملق بسیار نموده و گفت
ای دوست خیر است که همین ساعت بازگشاده و جوان دانست که قصه چیست

آمدن را بهانه کرد و فی الحال معاودت نمود و بر سرّ کار اطلاع یافته دختر و
غلام را ادب بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار
شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده و از ملاقات یار عزیز و معاشرت
با دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی • بر دهد میوهٔ پشیمانی
و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کارها تعجیل نمی باید کرد و حقیقت
آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمی گویم اگرچه مرگ خوابی
ناخوب و آسایش ناخواهانست هرآینه مرگ خواهد بود و بسیار بلی آوران
از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج
ممکن نیست هرکه قدم در عالم وجود نهاد هرآینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس
هلاکش بباید پوشید بیت گردون ور آفتاب سلامت گرانشاند • کافر چو صبح اولش اندک بقا نکرد
خیاطی روزگار ببالای هیچکس • پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد • و اگر مرا هزار جان بودی
و دانستمی که در سر آنها ملک را فایدهٔ هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت
دران شناختمی بیت جان شیرین گر قبول تو چون جانانی بود • کی بجانی باز ماند هرکرا جانی بود
اما ملک در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است چو ملک را بی تیغ نگاه
نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد مصراع
تنها مانی چو یار بسیار کشی و بهمهٔ وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید
نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد
بیت سالها باید که تا یک سنگی اصلی ز آفتاب • لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن • مادر شیر
چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه برو مستولی شد
که ناگاه شیر ازین قلبهای زراوند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و کرم سخنی
و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل کند روی بشیر آورد و گفت

خاموشی تو بدان ماند که سخن دمنه راستست وازان دیگران دروغ ومن ندانستم
که با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوی و بهذیانات
فریبنده از جای بروی بیت نوای بلبلت آخر کجا پسند افتاد • چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
پس بخشم برخواست وروی بمنزل خود نهاد وشیر فرمود تا دمنه را بر بسته
بزندان باز داشتند تا قضاة تفحص کار او نموده آنچ حق باشد ظاهر گردد مجلس مظالم
برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی
دمنه شنیدمی اکنون محقق گشت که اعجوبهٔ زمان ونادرهٔ دورانست آخر این همه
دروغ گرم چگونه توان گفت وعذرهای نغز و دفعهای شیرین بر چه وجه ترتیب
توان داد وچنین مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک اورا مجال سخن دهد بیک
کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند وحال آنکه در کشتن او ملک وجمیع لشکر را
راحت عظیم است اولی آنکه زودتر از کار او فارغ گرداند واورا فرصت سخن ومهلت جواب ندهند
مصراع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر • شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد ومنازعتست
وپیشهٔ ارکان دولت بدسگالی ومناقشت کردن است وروز وشب در پی یکدیگر
باشند وعیب وهنری یکدیگر محقق نمایند وهرکه هنر بیش دارد در حق او زیادت
قصد کنند واهل هنر را حسود وبدخواه بیش بود وهرگز بر بی هنری حسد نبرند ودمنه
بانواع هنر آراسته است نزد من قرب تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده
خواهند که اورا بغدر دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض
تلف اندازند وچگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشست که چون برافروزد خشک
وتر را بسوزد وغایت حسد اقتضای آن میکند که کسی بنسبت خود نیز نیکی نتواند دید
چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع بود مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن
شیر گفت آورده اند که سه کس باهمدیگر همراه شدند وبرفاقت هم

مستانس شده روی براه آوردند آنکه بزرگتر از همه بود با آن دو رفیق دیگر
گفت که چرا شما از شهر ومنزل خود بیرون آمده اید وموجب او چیست که مشقت
مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ
آنکه در موضع که من می بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید وحسد بر من
غلبه میکرد وپیوسته در آتش رشک میسوختم تا خیال خود بستم که دو سه روزهٔ
ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیقی دیگر گفت که مرا نیز همین
درد دامن گرفته شده که جلا اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو
دردمندید ومن نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام بیت
سخن درست بگویم نمی توانم دید • که می خورند حریفان ومن نظاره کنم • وچون معلوم شد
که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت بایکدیگر خوش برآمده می رفتند روزی در میان
راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند وگفتند بیایید تا این
دعا را قسمت کنیم وهم ازاینجا باوطنهای معاودت نموده دو سه روزی
بفراغت گذرانیم هریک را عرق حسد در حرکت آمده نبود بدانکه دیگری را
ازان بدره بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه ازسر آن درگذرند ودر میان
راه همچنان افتاده بگذارند ونه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یکشبانه روز
درمیان بیابان تشنه وگرسنه گذرانیدند وخواب وخور بر خود حرام کرده
منازعت می نمودند ومهم ایشان فیصل نمی یافت بیت کار دنیا را که بی پایانیست
مست دریای که پایانیش نیست • بهر آن دو همتان افتاده اند • اندران دردی که درمانیش نیست
روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار رفته بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید
وآن سه تن را درمیان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت
واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم وبدین سبب

از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان می گردیم اینجا همان حال پیش آمده و کار
باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر در میان ما
حکم فرماید مصراع شد بحمد الله میسر آنچ می جستیم ما • بادشاه فرمود که هر یک صفت
حسد خود را بیان کنید تا بنگرم استحقاق بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر
بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد ما بمرتبه ایست که هرگز نخواهم در حق کسی احسان نمایم
و شفقتی ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده
و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که من نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسان
کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص سیم گفت شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید
و دعوی شما بی معنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی در بارهٔ من مروتی
بتقدیم رساند یا با من نیکویی کند ملک انگشت تحیر بدندان گرفت از مقالات
آن تباه کاران که رقم شقاوت أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ بر الواح صفات ایشان لایح بود
متعجب ماند و گفت هم سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک عقوبتی فراخور
گناه لازم می آید آنک خود نمی خواهد که در حق دیگران احسان کند پاداش او همان
که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم
باشد و آنک تحمل احسان دیگری بر دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود
خلاص کنند و باری این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود
حسد می برد و در حق خود نیکویی نمی خواهد مستحق آن هست که بانواع اغلال و نکال
معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عقاب عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب
می چشد تا وقتی که مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَفَّاكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ گرفتار گردد • پس بفرمود
تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و مرکب
داشت از و ستاندند و گفت بیت انکه نیکویی نخواهد با کسی نیکویی با وی نباید خواستن

هر نهالی کو ندارد میوهٔ • از تبر می بایدش پیراستن • و آن حسود دویمین را
فرمود تا بتیغ بی دریغ سرش برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص
سیمین را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار گردانید
و شآمت حسد آن سه تن را بجزا و سزا رسانید رباعی آن درد که درمان نپذیرد حسد است
آیین حسد قاعدهٔ دیو و ددست • گویند حسود خصم مردم باشد • گر زانک نکو نگری خصم خود است
هیچ رنجی از حسود عظیم تر نیست • چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد
و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان میکند مردکی • که هر چه دارد وجود آن یکی
و این مثل برای آنست تا معلوم که حسد بدینجا می رسد که کسی بنسبت خود نیکویی
نمی خواهد و ازینجا معلوم توان کرد که بنسبت دیگری درجه مقام خواهد بود و
گمان می برم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد ما در شیر گفت من از مقربان
این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و بهیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده ام
و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او و جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او
بدین مقامات محتاج نیست شیر گفت من درین قصه شبهه دارم و بجهت او دریغ
کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم
و برای خشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار وی تفحص تمام نمایم خود را در
کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه که تعجیل کردم این همه پشیمانی
می باید خورد صواب آنست که بجد گمانی امل منزرا (وکفایت) ضایع نکرده ام و تا حال یقین
از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمون این سخن
که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم نظم بشکست
چو چشم افتدت بر گناه کسی • تامل کن اندر عقوبت بسی • که سهل است لعل بدخشان
شکسته نباید دگر باره بست • به تندی سبک دست بردن به تیغ • بدندان برد پشت دست دریغ

سخن میان شیر و مادر با تمام رسید هر یک با آرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را
بزندان برده بند گران برنهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت
که بدیدن او رود و فی الحال که بزندان در آمد و چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک
از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید
و مرا بعد ازین زندگانی چه لذت باشد بیت بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم
چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم • گفته با هجر من در ساز و بی من بگذران • پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
دمنه نیز بگریه در آمد و گفت بیت وا دوری دوستان عزیز • جگر خسته دارد دل آزرده نیز
و مرا این همه محنت و مشقت و بلا و زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو
در می باید ساخت و به آتش هجران می باید گداخت نظم شب نیست که از مفارقت شمع عارضت
بر آتش غمم دل بریان کباب نیست • یکدم نمی رود که ز هجران جان گداز • از خون دیده چهرهٔ زرد خضاب نیست
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو
در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه می دیدم و در پند دادن
مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف باصابت خود مستظهر بودی
با آخر همان شد که اول گفته بودم بیت گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی • عاقبت رفتی و
هم گفت منت پیش آمد • و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیر کردمی و در تنبیه تو
غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی
ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میرد
چه ضرورت و مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه
رنجی پیش آید که حیوة را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو خواهند چنین که ترا
پیش آمده و هر آینه که مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن
هزار بار به از بود نیست نابودن • دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بودی گفتی

و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا
ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه می دانستم که خوض
این کار بی غایت و خطر او بی حد و نهایت است بطبع تمام شروع می نمودم
چنانچه بیماری آرزوی خوردن بر و غلبه کند اگرچه مضرت آن می شناسد بدان
التفات نمی کند و بر وفق آرزوی عمل می کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس
نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلایا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کند هم از
خود باید کرد بیت من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را • هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست
کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کاری نظر بر خاتمهٔ او اندازد و پیش
و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ او را ملاحظه کنند تا از کرده پشیمانی و از گفته پریشانی
نکرد زیرا که آن پشیمانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد • پریشانی چه سود آخر چو داول خطا کردی
دمنه گفت ای برادر در پی خصم بودن صفت مردم دون همتست و این گذاشتن
و در خرمی زیستن حالت هر سفله و بی حرمت هر کجا علو همت او را از رنجهای صعب
و خطرهای کلی چاره نباشد بیت کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد
پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار این
همه رنج و محنت نیرزد بیت از سرابستان دولت میوهٔ شادی مجوی • زانکه کمتر میوهٔ زین باغ انقلاب عافیت
بایستی که بر تو التفات بر مال و جاه دنیی نمی افکندی تا در چاه تعب نمی افتادی و نهال
حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت می دانم
که تخم این بلا من پراگنده کرده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه بدرود بیت
ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد • ز جو جو روید و گندم ز گندم • و من زهر کاشته ام گل انگبین
توقع نتوانم و این زمان کار از دست و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر
گرهی تقدیر می گشاید و نه در آینهٔ اندیشه چهرهٔ صواب می نماید بخطای خود د

دانا و بعیب خود بینا گشته‌ام و دانسته‌ام که گوهری شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب
محنت نمی‌ارزد بیت بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود ¤ غلط گفتم که این دریا بصد گوهر نمی‌ارزد
کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته‌ای
دمنه گفت بیت از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص ¤ مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته‌اند
چنان می‌نماید که کشتی حیوة در گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بغروب فنا
و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی در نخواهم داد و چندانکه
حیل و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من
بسبب آن زیادت شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که
میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا
تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من می‌دانی بازگویی آن زمان مشقت من از دو گونه
روی می‌نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بزحمت افتاده باشی
دوم آنکه مرا امید خلاصی باز نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است
و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود براستی نهاده محال خواهد بود
و برین تقدیر دیدار میان من و تو با قیامت می‌افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر
دست نمی‌دهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو می‌دانی که من بر عذاب صبر
نمی‌توانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمی‌توانم کشید و آنچه می‌دانم پوشیده نمی‌
توانم داشت و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی‌توانم گفت پیش
از آنکه از من پرسند و آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف
و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز
رهانی چه بیقین می‌دانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت
این دینی با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی در دار الملک

بقا شوائبهٔ عقاب نبخشی دمنه گفت درین معانی تأملی کنم و آنچه بخاطر رسید
بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و برغم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل
خویش خوش کرده بر بستری ملالت نهاده و شب همه شب بر خود می‌پیچید و چون
صبح برآمد دمش فرو شد بیت رفت و چندین آرزو با خاک برد ¤ اما دران وقت که
میان کلیله و دمنه این سخنان میگذشت ددی که دران زندان محبوس بود و
نزدیک ایشان خفته بیدار شد و مقالات ایشان شنود و یاد گرفت و نگاه داشت
تا وقت فرصت بکار آید مصراع هر سخنی وقتی و هر نکته زمانی دارد دیگر روز که شیر زرین چنگ
آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ در میدان آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ
شب در گوشهٔ زندان جفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن
شبی ظلمت فرا در چید دامن ¤ باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شده مادر شیر حدیث
دمنه تازه گردانید و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابری گذاشتن پرهیزکاران است
و نیکویی با بدنفسان مشابه بدی با نیکوکاران بیت نیکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان ¤ و هرکه با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد تا ظالمی را
مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا فَقَدْ سَلَّطَهُ
اللّٰهُ عَلَيْهِ در وی رسد بیت بد مکن و یار بدان هم مشو ¤ وز بدکس خوش دل و خرم مشو
شیر قضاة را الزام کرد که گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت
او آنچه ظاهر گردد بعرض رسانند پس قضاة و اشراف و معارف و اعیان
و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار
مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدان حواله میکنند
مبالغهٔ تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود هیچ مهم دیگر
نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ

انصاف بجانب جور واعتساف مایل ومنحرف نگردد هریک از شمار آنچ معلوم است
بیاید گفت که در ضمن این گفتن سه فایدهٔ کلی مندرج است اول آنک حق را یاری
دادن وعلم راستی برافروختن که هم در شریعت قدری تمام دارد وهم در آیین مروت
ودین فتوت حرمتی مالا کلام دویم بنای ظلم درهم افکندن واساس ستم را ویران
ساختن واهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق وملایم طباع اکثر
خلایق است سیم بازرستن از اصحاب مکر وفساد وایمن شدن از ارباب
غدر وافساد ومنفعتیست کامل وراحتی همه کس را شامل چون سخن باخر رسید
همه حاضران خاموش شدند واز هیچ طرف هیچ ظاهر نشد چه ایشانرا در کار دمنه
یقینی حاصل نبود ونخواستند که بگمان مجرد چیزی گویند که مبادا بقول ایشان حکم
رانده شود وسخنی نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد وچون دمنه این
حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه وخرم گردید اما چون غمگنان
روی درهم کشیده گفت ای اکابر دین ودولت وای مشاهیر ملک وملت
اگر مجرم بودمی بخاموشی شاد شدمی ومن بی گناهم وهرکه جرم ندارد وهیچ کس را بر ودستی
نیست واو بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذورست ومن سوگند بر شما میدهم
که هرکس از قصهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید ودر انجانب انصاف
نگاه دارد که هر سخن را جزای در عقب خواهد بود وهرکه سخن او در ظاهر شدن حقی یا
هلاک گشتن شخصی بمثابهٔ حکم بود باید که بی شایبهٔ ظن وتخمین بلکه از روی صدق و
یقین شهادت بادا رساند وهرکه بگمان وشبهت مرا در موض تلف اندازد
بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم وعمل رسید قضاة پرسیدند که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش وبی پیرایهٔ تجربه دعوی
طبیبی میکرد نه علم وافر داشت ونه بصیرت کامل ودر شناختن دارو ها چنان جاهل بود

که جوز هندی از درمنهٔ ترکی باز نشناختی ودر تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود
که میان رمد ونقرس امتیاز نکردی ودر ساختن تراکیب از طباع ومقادیر ادویه
وشربت غافل بود ودر نوشتن نسخها از کیفیت وکمیت غذا فارغ بیت بد علاجی که هرکه چهرهٔ او
دید دیگر ندید روی صحت ● ودران شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود وصلای
مردم کشتی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور وبیمن معالجت ومبارک قدمی مشهور
دمی چون دم عیسی دلگشای وقدم چون قدم خضر جان افزای بیت اردر آمدی
اگر خواستی سنگ وتفس آفت دوار ● زایل شدی زگنبد دوار بی ثبات ● یمن قدم خجسته باغ
وادی زریح رعشه سعید از رانجات چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان
از سر خوان عنای او جز نوالهٔ محنت نیابند وبی هنران از موائد فواید او زلهٔ شرف وحرمت
مستوفی بر دارند بیت هنر نمی خرد ایام زان شکسته دلم ●● کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
کار آیین علامهٔ عصر ونادرهٔ در تراجع افتاد وکوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد
بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدان روشن بودی ومردم دیدهٔ
بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ وگلشن کمتر می شد تا وقتی که
از روشنایی در وی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانهٔ متواری نشست وان جاهل عام
فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد بیت پری نهفته رخ ودیو در کرشمه وناز او
بسوخت عقل زحیرت که این چه بوالعجبی است ● باندک فرصتی دران ولایت طبیبی مسلم شد وذکر معالجات
بشهرت کاذبه در افواه والسنه افتاد وملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی
چون او روی ننموده وعطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده بیت
ماه رویی مشکبوی ودلکشی ● جان فزای دلفریبی مهوشی ● او را به برادر زادهٔ خود داده
وعقد وزفاف بآیین خسروانه وتزیین پادشاهانه وجود گرفته بیت ماه را مهر مهمان کرده
زهره با مشتری قران کرده ● واز مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف

رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث و دختر شاه را رنجی بوی پدید آمد
طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف
یافته تشخیص این مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیمار بداروی میسر شود که از امهران
خوانند دانگی ازان دارو بگیرند کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند
و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج ازوی زایل گردد گفتند ای حکیم
آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدری ازین دارو
دیده ام در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بران زده حالا بواسطهٔ ضعف بصر
از پیدا کردن آن عاجزم درین طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست
و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خود خواند و فرمود که بشربت خانه رو
و آن دارو بیرون آر و آن شربت که طبیب فرمود ترتیب نمای طبیب جاهل بشربت
خانه درآمد و حقهٔ بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون بهمان دستور حقها متعدد بود
در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمییز کند یکی از حقها برداشته بیرون آورد
قضا را آن دارو که مهران خوانند نبود ملک قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده
بودند دران حقه محفوظ بود و آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخته
و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک
آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر مشعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید بفرمود
تا بقیهٔ شربت را بدان طبیب نادان دادند تا هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل
ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلیست این که هر که بد کرد • بد با دگری نکرد هم با خود کرد
و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند ناپسندیده بود و هر
کار که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه
تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشنست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر

و گرنه حال تو هم از شکل و هیکل و هیات تو درست گردد قاضی پرسید که این
سخن را از کجا میگویی و برین قول چه حجت داری علامات او را تقریر باید کرد و
دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علماء فراست شعار آورده اند که هر که گشاده ابرو
که چشم راست او از چشم چپ خورد تر باشد و اختلاج دایم برو غالب باشد و بینی او
بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات ناپاک او منبع
فساد و مکر و فجور گردد و عذر خواهد بود و این علامات در تو موجود است دمنه
گفت در احکام الهی میل و مداهنت نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو
و غفلت و خطا و زلت نه بیت غلط و سهو بر من و تو رواست • بر جهان آفرین غلط نرود
اگر این علامات که بیان کردی دلیل حق و برهان صادق تواند بود و بدان راست را
از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از
گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچ
کس را بر نیکویی ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذلت لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این
علامتها که در جبین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتوان کرد
پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام
شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله مهنا کرده باشم
بواسطهٔ آنکه ن بوده که این علامات مرا بران داشته است و چون او در حیز
امکان نبوده نشاید که بعقوبت او ماخوذ گردم بیت مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانچه پرورشم می دهند می رویم • پس من بقول تو از بند و زندان و بلا رستم و تو برهان
جهل و تقلید ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بی فروع و قول
نامسموع در مجلسی افاضل مدخلی ناموجه نمودی بیت پیری خرد از طرح سخن را نتوانی تو
دانست که تا کجاست نادانی تو • دمنه گفت چون برین گونه جواب داد جملهٔ حاضران

مهر سکوت بر درج دهن نهادند و پیش او کسی دم نیارست زد و قاضی بفرمود تا بار
او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر سریر عرض نمودند اما چون دمنه
بزندان درآمد دوستی از ان کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت
دمنه او را طلبید و گفت از دی بازخبر کلیله ندارم و در محفلها بپرسش او بس امیدوارم
بیت یار آن باشد که گیرد دست دوست ⁂ در پریشان حالی و درماندگی تو از ان خبر
داری و نا آمدن او را چه عذری آری روزبه گفت چون نام کلیله شنود آه سوزناک
از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت بیت
دل نشد از دست و دوست را چه جویم ⁂ نطق فرو بست حال خود بکه گویم ⁂ دمنه از اضطراب
روزبه بی طاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه
چگویم بیت جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی ⁂ مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی
چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل ⁂ وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی ⁂ ای دمنه آن یار
گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ وداع و فراق بر دلهای
همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم ⁂ در دست غم هجر گرفتار بماندیم
دمنه که خبر وفات کلیله شنید بی هوش شد بعد از زمان دراز با هوش آمد فریاد بر کشید
و بزاریٔ زار با دیدهٔ اشکبار می گفت بیت در داکه نخل گلبن شادی بریده گشت ⁂
واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند ⁂ ای دل فغان برار که آرام جان برفت ⁂ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند
دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبایی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی
در خاک می مالید و بنوعی که کس را طاقت استماع او نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد
گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی
هیچ آفریده رقم نفرمود و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات
جز بقلم كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ثبت ننموده خیاطهٔ کارخانهٔ قدم جامهٔ وجودی هیچ موجودی

بی طراز عدم ندوخته و فراش باد صبا در سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تند باد فنا بر
نیفروخته بیت تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم ⁂ یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت
گلستان عمر را در مرغزار روزگار ⁂ نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت ⁂ این شربتی است همه را
چشیدنی و بار محنتی است جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این درد شکیبایی
ضروری نه بیت صبوری ضرورست کین درد دل ⁂ بغیر از صبوری دوای ندارد
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین حرج حق بطرف منت
چه کلیله مرا دوستی مشفق و برادری ناصح بودی که در حوادث بدان پناه می بردمی
و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتی دل او خزانهٔ
بود که مر نقد اسرار که در و ودیعت نهادندی روزگار برو وقوف نیفتادی و جاسوس
زمان از اطلاع بدان ناامید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت
از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق همدم و مونس محرم بگذاشت
با که گویم حال خود چون محرم رازم نماند ⁂ چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند ⁂ پس ازین
مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیوة چه سود خواهد رسید و الحق
از آتشی که درین محل انواع خیالات بر خاطر ما خطور کردی خود را بزاریٔ زار
بکشتمی و از رنج تنهایی و عنای بی وفایی باز رستمی چه درین ورطه که بحر افتاده ام
بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست ⁂ این دم از کوی امید آواره می باید شدن
چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن ⁂ روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیوة بخارستان
فنا و وفات افتاد نهال محبت دیگران برشحات اخلاص تازه و سرسبز است بیت
غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد ⁂ روی نسرین تازه است و جعد سنبل تاب دار ⁂ دمنه گفت
راست میگویی که بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر ذللی می تواند بود و امروز
تو همان دوستی و برادری که کلیله بوده دست بیار و مرا برادری قبول کن روزبه

بنشاط هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت خود ساختی و لوای علای من باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذرخواهی این عنایت چسان بیرون آید و زبان ثناگستری من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر فرمودند دمنه گفت در فلان جای از من و کلیله دفینه‌ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بنشانیٔ دمنه آن دفینه را پیدا کرده پیش او آورد دمنه نصیب خود جدا کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد والتماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچ در باب وی میگذرد معلوم کرده اورا آگاهی دهد و روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت ع شرطیست که شرط را بپایان برند

روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته برسید شیر صورت قضیه را بوجهی که قضاة بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون او واقف گشته در اضطراب آمد اگر سخن درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شایبهٔ شک مصفاست هرچه زودتر بمحل قبول می رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت چون ملک میان راست و دروغ فرق نمی کند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران در تلافیٔ او قاصر آید شیر گفت امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضاة فراهم آیند و در مجمعی عام کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار مجلس بر حال دمنه گواهی طلبید هیچ کس در حق وی سخنی نگفت

دیگر و شر نگفته درمیان نیامد مقدم قضاة روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری می دهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این طایفه [حال درمیان این] از چه چیز فایده تواند بود حالا بصلاح و مآل آن لایقتر که بگناه اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یا آنکه بازرهانی یا آنکه باز رهی بیت

زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحتست • وز بیان این سخن بر خلق منت می نهند • گفته اند کس که میرد از دو بیرون نیست حال بیت یا بدی باشد که خلق ازو داد و کمر جهند • یا کم آزاری نکوخلقی که اهل روزگار • مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند • گر نکوکارست ازین زندان محنت وارهد • ور بداندیشست خلق از محنت او وارهند •

ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید ذکر او بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت برای رستگاری آخرت واختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و نکته دویم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای مقبول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان را کفایت و جلادت معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیک نامی بهتر از حیات است که در بدنامی است بیت مردن کس به نیک فرجامی • بهتر از زندگی و بدنامی

دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیل ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهت افتاده و طبع بر قرار گمان گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را بشک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درستست و نه بقاعدهٔ تقوی و با وجود آنکه شما بمجرد گمان در خون شتر به سعی بوده این همه گفت و گوی می کنید و اعتقاد ما در حق من فاسد

ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی
شوم بچه تأویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون
آیم و من یقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا پس آنچ
در حق کمتر کسی آن جایز نشمرم و از روی مروت بدان رخصت نیابم در باب خود چگونه
روا دارم بیت من اگر خویش را نمی شایم ● دیگران را چه سان بکار آیم ● ای قاضی
ازین سخن درگذر اگر نصیحت است به ازین می باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی
بظهور نیاید چه سخن قضاة حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن
لازم بود و تو همیشه راست گوی بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه
طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و بگمان ارباب غرض دیده راستی را
برمد غفلت مبتلا ساختی نظم طرب سرای دل هرکس از تو معمورست ● چراغ دل امیدوار من بآتشی
گلی چون تو شگفتست در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی قضاة محکمه و دانش
که قبالهٔ هنرپروری بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی برین گونه داده اند که نقد
هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست
و هر که گواهی داد در کاری که بران وقوف ندارد بدان آن رسد که بازدار رسید
قاضی پرسید که چگونه بوده آن حکایت گفت آورده اند که مرزبانی بود ببزرگی
معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف بیت
با ادب جان و ترا با سخن دلپذیر ● با خرد بی کران با هنر بیشمار ● و این مرزبان زنی داشت
که بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جانبخش تر از آب حیوة و دهنی
شیرین تر از تنگ نبات بیت بچهره چو آتش بعارض چو آب ● فروزانتر از ماه و از آفتاب
به ابرو کمان کرده از غمزه تیر ● به تیر و کمان کرده صد دل اسیر ● با کمال حسن و
دلربایی جمال عفت و پارسایی جمع کرده بود و خار فتنه انگیز را بجمال زهد

و بر میز بیاراسته بیت دیده فرو بسته ز نگار جهان ● گشته بسی پردهٔ عصمت نهان
آینه نادیده جمالش ز دور ● بوده ز همراهی سایه نفور ● و این مرزبان غلام بلخی
داشت بغایت ناحفاظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای
سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان به بازداری
با فرد بود و بصیاد مرغان متعین روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاد
و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد
پس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد ● غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال
بجنبانید دری ملاقات گشاده نشد و هرچند افسون و افسانه در کار کرد مفید نبود
بیت در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست ● ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
بازدار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چندانکه باز فکر را
در هوای مواصلت پرواز آورده باشیانهٔ مطلوب نیافت بیت
برو این دام بر مرغ دگر نه ● که عنقا را بلندست آشیانه ● بعد از ناامیدی چنانچه
سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصد اندیشد و برای فضیحت او
مکری برکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی از ایشان را بیاموخت
که دربان را با کدبانو در خانه همخوابه دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمی گویم
در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود
و بفراغت بر مسند عزت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد
طوطیان شیرین کلام همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار می کردند مرزبان زبان
بلخی نمی دانست اما بخوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاط در خاطرش
پدید آمد و با آن نغمات دلاویز عشرت انگیز انسی گرفت مرغان را بزن سپرد
تا تیمارداری نماید در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود

ایشانرا پرورش می داد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد بیت
نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو • من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم • القصه مرزبان
با طوطی جنان مستانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات و نغمات بی نظیر ایشان در
بزم شراب ننشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمات دلسوز عود و زمزمهٔ شور
انگیز جنگ گوش فرو بستی روزی طایفهٔ از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمده بودند
و مرزبان در مجلسی که بجهت ایشان ترتیب داده طوطیانرا حاضر کرد ایشان بر عادت
معهود همان دو کلمه سرایدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند
و آخر سر خجالت در پیش افکنده ازان حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش بادهٔ ایشان
فرونشست و نشاه خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال
بپرسید و مبالغه از حد درگذرانید و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید
یکی از ایشان که جرات او زیادت بود گفت مرزبانرا برانچه مرغان می گویند ترا
وقوف نمی افتد مرزبان گفت نه معنی این سخنان فهم نمی کنم اما با واز دلگشای بهجتی
و فرحی در دل مشاهده میرود شما مرا از معنی این کلام واقف گردانید بیت
من ندیدم شبی سلیمانرا • چه شناسم زبان مرغانرا • ایشان مضمون کلمات طوطیانرا
با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن ویرا آگاه گردانیدند مرزبان دست
از شراب کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من برین معنی وقوف نداشتم
و بعد ازانکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که دران
خانهٔ که زنی بریشان کار بی سامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید
غلام بازدار آواز داد که بارها دیده ام و گواهی می دهم مرزبان از جای و بکشتن
زن حکم فرمود زن کسی نزد او فرستاد که ای امیر کامکار بیت اگر هلاک کنی لب بندی و گر ببخشی
بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت • اما درین کار اندیشه بجای آر و تعجیل منمای مصراع

شتاب بقتل من که در دست توام ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل
واجب بینند چه اگر کشتن لازم آمد فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده
بی گناهی را بقتل رسانند و بعد ازانک معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته
وبال او تا ابد در گردن او بماند بیت بی تامل مکوش در آزار • تا پشیمان نگردی آخر کار
مرزبان فرمود تا زن را بجوالی آن مجلس آوردند پس برده باز داشتند و صورت
حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرض
آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند و بازدار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی می دهد
و این نه جرمیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست ع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو
زن جواب داد که تدارک و تفحص حال من از فرایض است و هر وقت که صورت حال من
براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان
گفت این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان
جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر می دانند یا نه چون معلوم شد که بغیر ازین دو سخن
بزبان ایشان چیزی نمی گذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد او از من
حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامید ایشانرا این سخن تلقین کرده
و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانید گفت خون من ترا مباح و حیات من برمن حرام
شرط احتیاط بجای آورد و سه روز مهمانانرا تفحص فرمودند از زبان طوطیان
جز این دو کلمه چیزی دیگر استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن ازو مبراست
مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود که بازدار را بیارید بازدار باز بر دست
گرفته بشعفی تمام درآمد که مگر تشریف خواهد یافت زن پرسید که ای ستمکار
غدار تو دیدی که من کار خلاف رضای حق تعالی میکردم گفت آری من دیدم
همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار

در چشمش زد و برکند زن گفت مرا آینه سزای چشمی که نادیده دیده پندارد این است
و جزای سینه مثلها برکنده به آن چشم که بدبین باشد • بدبین همه جا در خور نفرین باشد
و این مثل بدان آوردم تا بداند که بر تهمت دلیری نمودن و بر نادیده گواهی
دادن موجب خجالت دنیی و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد
سخن را برجای نوشته نزدیک شیر فرستادند و او ماجرا عادر نمود ماد شیر
بران حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازان فایده
نداشت که ای ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر ملک معصور
خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد و ازان زیادت
که در حق شتربه که وزیر مخلص و مهربان بود روا داشت در حق سایر ارکان
دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک
غیر افساد و بی باکی نفزاید بیت ز بوم شوم توقع مدار رسم همای • طمع مبند که گنجشک فعل باز کند
چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب • که دست فتنه بهر جایی دراز کند این شخص در دل
شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای مادر
بازنمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک
اظهار سر کسی بر من افشا کرده باشد در شرع حرام است و رازی که بمنزله ودیعتی
سپرده باشند محافظت او از اوصاف کرام من این مقدار توانم که ازان کس استجازه
و اگر اجازت دهد بتفصیل بازنمایم شیر بدان رضا داد و ماد شیر از نزدیک
وی بیرون آمده بیارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبید بانواع
تعظیم معزز گردانید و گفت بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای • وی شده چون آفتاب صیت
تو کشورگشای • اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو می فرماید معلوم است
و آثار عاطفت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریده ظهور رقم قوم و بدین سبب

حق نعمت او را شکرگذاری واجب است تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز
عاطفت پادشاهانه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه
و مرحمت خسروانه که ملک روزگار درباره این خاکسار مبذول فرموده و می فرماید
از عهده شکر او بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاس داری
یکی از هزار و اندک از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد بیت
تو فرض کن که چو سوسن هزار زبان باشم • کجا ز عهده تقریر او شوم آزاد • و من تا غایت
ساحت میدان هواداری بقدم شکرگذاری پیموده ام و حالا نیز هرچه ملکه زمان
اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود ماد شیر
گفت بیت بنیاد نهاده جو مردان • او را بکرم تمام گردان • وما الانعام
الا بالتمام شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهده اهتمام
گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری بیت
امروز بدان وعده وفا باید کرد • صلاح در انست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده
و شنیده براستی بازنمایی والا فریب دمنه بدور رسیده که شیر از سر قتل او در
گذرد و بران تقدیر هیچ کس دیگر بر در بارگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک
فرصتی را با فسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و وزرا و اهل اختیار برآورد
و هرکه در مهم خوض نموده و در قتل او سعی فرموده تمامی و غرض پردازی عرصه تلف
سازد پلنگ گفت ای ملک ساختن این مهم بر ذمه من بود و تا غایت که کتمان شهادت
میکردم و این گواهی داشت نهفته می داشتم جهت آن بود تا ملک شمه از حال
دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین تعقیب خوض کردمی
و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت نفس
و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و اکنون که بدین درجه

رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد و فدای یک ساعته خاطر ملک
سازم هنوز از حقوق نعمتهای آن یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم
بیت اگر هر دو جهانش بها کنم موئی ۰ هنوز در دو جهان شرمساروی باشم ۰ پس در ملازمت مادر شیر
نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش
آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاد و آن دوی دیگر که در زندان در گفت
شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی میدهم شیر مثال داد
تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود و از و
پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت
نشود و من بی منفعت تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را بپسندید و بدین دو گواه
حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضاء قضاة بدیوان رسانیدند و پیوسته همه وحوش
بر قتل او بقصاص کلا واتفاق نمودی بیت هر بی خردی که تخم آزار بکاشت
هنگام درو بر عقوبت بر داشت ۰ شیر فرمود تا او را بر بسته باحتیاط تمام باز داشتند
و طعمه از و گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی بیسیری شد
و بشامت مکر و غدر او بدور رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد
فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر گستدکان این
قوم خام کار غدار چنین باشد بیت هر که در راه خلق دام نهاد ۰ عاقبت هم خودش بدام افتاد
شاخ نیکی سعادت آرد بار ۰ گل نخندد آنکه کارد خار ۰ چون یقین شد جزای نفع و ضرر
نیکویی کن که نیکویی بهتر

باب سیم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دو دوستان که بسعی غماز مفسد کاری ایشان
بعداوت انجامید بی گناه بقتل رسید و ایزد مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید
اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یک دل یک جهت و برخوردن

و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان پشت و یک روی
بودن و رضای دیگری را در ابر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت بیت
ای خسرو زمانه که از روی معدلت ۰ مسند فراز گنبد اخضر نهاده ۰ با داغ ابلق سپهر ترا رام کز ظفر
صد داغ بر جبین و مه خور نهاده ۰ بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده
صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندپایه تر از حصول
یاران مخلص نیست بیت زانکه در آفاق زبر تا بزیر ۰ هیچ کس از یار ندارد گزیر
و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته
و نهال مودت شان در روضه اختصاص برشحه یک جهتی و رضاجویی پرورش پذیرفته
راحت روح و مدد فیض فتوح اند و فایده دوستان بسیارست و منفعت ایشان
بی شمار از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان
نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی مسلوک دارند بیت یار بدست آر که بس بی کس است
هر که مرو را بجهان یار نیست ۰ زین همه نعمت که درین عالم است ۰ هیچ به از یار وفادار نیست
و از جمله حکایات که در باب یاران یکدل و دوستان هم نشست بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند
حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن است و قصه
شیرین نیست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در ناحیت
کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند
صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر پرش پر زاغ چون دم طاوس
نمودی بیت ز هر سر چشمه چون آب حیوان ۰ چراغ لاله هر جانب فروزان
نسیم صبح جیب گل دریده ۰ بنفشه رسته و سبزه دمیده ۰ شقایق برهنه پای ایستاده
چو بر شاخ زمرد جام باده ۰ و بسبب آنکه در آن مرغزار شکاری بسیار بود صیادان
آمد شد بیشتر کردندی و پیوسته جهة صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی

ودر حوالی پیشه زاغ بود بر درخت بزرگ آشیان گرفته و از صفحات اوراق آن
نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا
می نگریست و بر راست و چپ نظر میفکند ناگاه صیادی دید که دام بر گردن و توبره
در پشت و عصای در دست داشت بتعجیل هرچه تمامتر روی بدان درخت می آمد
زاغ بترسید و با خود گفت بیت یارب این شخص را چه افتاده است • که بدین اضطراب می آید
هیچ معلوم نیست گرچه سبب • این چنین باشتاب می آید ویمکن که بقصد من کمر بسته باشد
و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جایی
نگاه دارم و می نگرم مصراع تا ببینم که چه از پرده برون می آید • زاغ در پس برده درخت
متواری شده دیده ترصد بر صید گماشت و صیاد به پای درخت آمده دام باز کشیده
و دانهٔ چند بر بالای آن پاشیده در کمین نشست ساعتی بر آمده فوجی کبوتران
در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهن روشن
و زیرکی تمام و فهم کامل و حدس قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی
و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایهٔ
صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندانک چشم کبوتر بر دانه افتاد
آتش گرسنگی شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد
مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تانی و تامل
میل داد و گفت بیت ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو • بهوش باش که دامی است زیر هر دانه
جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و هم بغایت انجامیده حوصله
تهی از دانه و پر از اندیشه محال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست
و بزرگان گفته اند بیت گرسنه بر بلا دلیر بود • زانک از عمر خویش سیر بود
مطوقه دانست که آن حریصان دانهٔ جو را بکمند موعظت مفید نتوان ساخت

و برسن ملامت از جاده غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی حرص افتاد
مشکل از بند او شود آزاد • خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود
و دو قایده قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بربسته جانب دام کشید مصراع
ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را • القصه جمع آن کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف
نهاده فرو آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد
بر کشید که نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تامل
در کارها شروع کردن ناپسندیده بیت طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل
بیفتد آنک درین راه باشتاب رود • حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شد
دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده باشادی تمام روان شد تا
ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را چشم بر صیاد
افتاد باضطراب در آمدند و هر یک از ایشان در خلاص خود کوشیده پر و بال
می زدند مطوقه گفت یاران شما هر یک در خلاص و نجات خود سعی می نمایید و از
خلاص دیگر همدمان تغافل می ورزید مصراع وین جنبشها نه شرط یاریست
در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر
داند چنانک وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل
آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاح از کنار دریا خود را در آب افکند
و عزم کرد یکی از ایشان را بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی بیت
که ای پیر اندرین گرداب تشویر • مرا بگذار و دست یار من گیر • واگر شما را قوت آن
نیست که حیات ما را بر زندگانی خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر
شمرید باری بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد برکت این
وفاق و اتفاق دام از جای گرفته شود ما همه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجای آورده

همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود
این حال بر پی ایشان می دوید بامید آنک آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته
میرفت زاغ با خود اندیشه میکرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم
بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنک بر اثر ایشان شتافته
معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه می انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته
در وقت احتیاج بکار برم بیت بروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر ● که بهر دفع حوادث ترا بکار آید
زاغ در پی ایشان پرواز کرده ● و مطوقه با قوم خود دام برداشته می بردند و صیاد
حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد
در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران می دارد که از پای
ننشیند تا ایشان را بدست بیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام
کمر بقصد ما بربسته است و در پی قتل نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما
بر نگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز کنیم
تا نظر او از ما منقطع و نومید و خجل زده بازگردد کبوتران بر طبق آن اشارت
راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارت شتافتند صیاد چون ایشان را
ندید بحیرت تمام بازگردید و زاغ همچنان می رفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم
کند و آن را برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون
السعید من وعظ بغیره کارکرده باشد بیت عاقل است که در تجربهٔ نفع و ضرر ● ز حریفان
دگر بهرهٔ خود بردارد ● هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند ● وانچه از روی ضرر فهم کند بگذارد
کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شدند در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و
وآن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند
که بی معاونت یاری وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست مصراع

بی همرهی این راه بسر نتوان برد و درین نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من
بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران و هواداران
بسر آمده بیت رفیقی مخلصی یار وفادار ● که در یاری ندارد جز وفا کار
تمکن که در یاری و مددکاری او ازین بندهای رهایی روی نماید و ازین مخاطره
خلاصی دست دهد پس بویرانهٔ که مسکن موش زیرک بود فرود آمدند نزدیک
سوراخ او و حلقهٔ دری ارادت بجنبانیده صدای مطوقه بگوش زیرک رسیده
بیرون آمد و چون یاری خود را در بسته بند بلا دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صفحهٔ رخسار
روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت بیت
چه حالست این که می بینم چه حالست ● درین حالت شکیبایی محالست ● من ای یاران چه سان فارغ نشینم
چو یار خویش را در بند بینم ای یار عزیز و این رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی
و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف
نفع و ضر باحکام قضا و قدر باز بسته اند و هرچه کاتب ارادت در دیوانخانهٔ
ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرصهٔ وجود
بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن هیچ فایده ندهد بیت قلمی تلخی و شیرینی ای پسر رفتست
وگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد ● و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک
افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنک ابتدا از سبکی و شتابزدگی
منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت
در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فروگذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا
در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و بیکبار جمله در دام محنت و چنگ
بلیت گرفتار شدیم موش گفت که ای عجب که چون تو کسی با آن همه زیرکی
و دوراندیشی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر بر سپر حیله و تدبیر

رد نتوان ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانی که بقوت وشوکت وعقل وبصارت از من پیش اند وبجاه ومال وفضل وکمال از من دربیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید واز قضای لم یزلی سر نتوانند کشید
لاراد لقضائه ولا معقب لحکمه چون نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند ومرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشاند وهیچ آفریده را در امر قضا چاره نیست بجز تسلیم ورضا
نظم
گر شود ذرات عالم هیچ هیچ • با قضای ایزدی هیچ اند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر • عاقلان گردند جمله کور وکر
ماهیان افتند از دریا برون • دام گیرد مرغ پران از زبون
این قضا با دیت سخت وتند خو • خلق چون خس عاجز اندر پیش او
وبباید دانست که دانا را در باب جریان حکم قضا بر وهمان حکم نادانست ورعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالم یکسانست
بیت
بزور وزر نشاید رد احکام قضا کردن • نمی زیبد کسی را در قضا وقدر چون وچرا کردن
زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که لباسی که خیاط ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه بگوی گریبانش دولت آراسته وخواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت وعین کرامت است غایتش آنکه بنده بحقیقت او دانا ولطیفه که در ضمن او مندرج است بینا نیست ودرین معنی گفته اند
بیت
برد وصاف ترا کار نیست خوش درکش • که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست
وآنچ ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاح حال در و بوده وبزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد وگل راحت بی خار محنت نروید
مصرع
بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست
وچون زیرک این فصل برخواند وبه بریدن بندهای که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بندیارانرا بگشای وخاطر از مهم ایشان جمع کن وبعد از آن بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود

مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای من می طلبی وبحقوق دوستی قیام می نمایی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی وبدین کرم طوق منت بر گردن من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی ودر مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود احتیاط نیست وازا برخود حقی نمی شناسی ونکتهٔ ابدا بنفسک را تغافل می نمایی مطوقه گفت مرا ملامت کرد که منشور پیشوایی این کبوتران بر نام من نوشته اند وتعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ایشانرا از آن روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است ومرا از آن سبب که مهتری ایشانم بر ایشان حقی لازم وبعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند وبمددکاری ومعاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ این حق گذاری بیرون باید آمد وشرایط پیشوایی بادا باید رسانید وهر بادشاه که آسایش خود طلبد ورعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره گردد ودیدهٔ دولتش خیره گردد
بیت
نیاساید اندر دیار تو کس • چو آسایش خویش خواهی وبس
موش گفت بادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جانست در جسد وبمثابهٔ دلست در بدن بس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاحیت از فساد اعضا مضرت نرسد وعیاذا بالله اگر دل بزبان آید سلامت اجزا هیچ سود ندارد
بیت
چاکران کم اگر شوند چه غم • از سر شه مباد مویی کم
مطوقه گفت که می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی وبعضی از یاران من در بند مانند وچون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت واز ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت ونیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص وفراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود
بیت
گر نشمری یار کسی رشمار

گو بود اندر غم و شادیت یار • دوست که در شادی و غم نیست دوست • زوجه شوی شاد که غم خود هم اوست
موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین
خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی‌تر گردد و اعتقاد
رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را چنین کسی باید • که ازو کار بسته بگشاید
پس زیرک بجد تمام و رغبت مالا کلام بندهای یاران او را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را
از طوق بلا خلاص داد کبوتران ازو وداع کردند و مطمئن باشیانهٔ خود باز گشتند
و موش بسوراخ فرو رفت زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد میل
بدوستی و همدمی رغبت نمود و مصادقت و موافقت او را غنیمتی شگرف دانست
و با خود گفت من از آن قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم لاجرم از دوستی چنین کسی
که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم نشست بیت مشرق و مغرب همه بر هم آمدست
لیک از آن گونه که باید کم است • یار غرض جوی فراوان بود • هر که کشد بار تو یار آن بود
پس زاغ آهسته بدر سوراخ آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ
و با تو مهم ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی قدم و سرد روزگار دیده و
نیک و بد ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهت روزگار چندین سوراخ آماده
ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چارهٔ حادثها را پیش از وقوع شناخته
و بهاری هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید
بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول
تا باخر رسانید و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود
و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد
و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و برکت مصادقت
و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاص یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم

و آمدم تا شرط افتتاح در مجالست بجای آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی
حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی • موش گفت که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است
و طریق مواصلت ممنوع بیت بیازار تو سودی جز زیان جان نمی‌بینم • که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا
برو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد
منه که جستن چیزی که چیزی امکان نباشد مشابه کشتی بر خشک راندنست و اسب
بر روی دریا تاختن و هر که بجست و جوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد
و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده بیت این دام بپر قصد شکاری دگری کن
کان صید که دیدی بکمند تو نیاید زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل
احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد دست
بر جبین نیاز او نرسد و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده ام
و در وقایع دوران این آستانه را ملجاء و ملاذ خود ساخته بیت
جز آستان توام در جهان پناهی نیست • سری مرا بجز این در حواله گاهی نیست • حالا چون خاک
همین سر کوی را ملازم گرفته‌ام و آب روی در ملازمت این حریم حرمت دانسته
نه بجور روی بر می‌تابم و نه بجفا جای دیگر می‌شناسم بیت گر بشمشیر سیاست می‌نوازی حاکمی
ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام موش گفت ای زاغ حیله بگذار و دانهٔ فریب
بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت ابنای نوع ترا نیکو شناسم و چون تو جنس
من نیستی از صحبت تو می‌هراسم مصراع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم بهیچ صورت
بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر وی ایمن نتواند بود بدو آن رسد
که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند
که کبک دری در دامن کوهی می‌خرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه‌اش در گنبد سپهر
می‌پیچید قضا را بازی شکاری میگذشت چون باصره‌اش خرامیدن کبک را

مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بصحبت او مایل گشت
و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که درین عالم از مصاحبت
مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است
که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت کسی کاندر جهان یاری ندارد • درخت عمرش باری ندارد
و این کبک یاری خوش منظری خندان روی سبک روحی شیرین کلام است و دل
در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بصحبت این نوع مصاحبی منشرح
و بی غم بود رباعی یاری باید چگونه یاری باید • با یاری که گره ز کار من بگشاید
هر گه که جمال خویش را بنماید • ز آینهٔ دل غبار غم بزداید • پس آهسته بجانب کبک
مایل شد و کبک را نظر بروی افتاده حذر کنان خود را بشکاف سنگی رساند باز
پیش آن سوراخ بنشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای
تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی
در دل من پدید آمد و خرامیدن دل فریب تو مرا صید کرده توقع میدارم
که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و بمواصلت من
میل نمایی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد بیت
نخلیست محبت که از و میوهٔ مقصود • هر کسی پیش برد بیش برآرد • کبک آواز داد که ای
قهرمان کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت زده و یک کبک دیگر خورده انگار بیت
من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا • من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال • هرگاه که آب و
آتش با یکدیگر انتظام پذیرد مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه و
آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست ع زین فکر درگذر که بجایی نمی رسد
باز گفت که ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن میدارد که با چون تو بی
بلطف سخن باید کرد نه چنگال من نقصانی دارد که از صید تو باز مانده باشم و نه در

منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش
نیست که داعیهٔ همدمی مجالست تو و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک
سلسلهٔ محبت تو می دارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه
چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش می دهم دست تعدی
از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بال بهر طرف
که خاطر تو میل میکند طواف کوه و صحرا می نمایی و دیگر آنکه ترا باشیانهٔ خود رسانم
تا بموضع رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز
گردی و دیگر از طایفهٔ تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت بمناکحت او صادق
باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگاری بمراد دل
میگذرانید بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال • امید حاصل و جام مدام مالامال
کبک گفت امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا
و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت و منقصتی خالی نباشد و در آن
وقت که من باستظهار و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر
گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد
همان که با گوشهٔ خلوت در سازم و روایت ملازمت حکام که متضمن خطرات
کلی است بر نیفزایم بیت تماشای رخ خورشید حد خود نمی بینم • همان بهتر که چون سایه بنشینم پی دیوار
باز گفت ای برادر ندانسته که دیدهٔ دوستی از عیب نابیناست و هر زشتی
که از دوست در وجود آید بغایت زیباست بیت ز مهر ترا دوست چه داند شکر
عیب ترا دوست چه بیند هنر • و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده می نمایم
و رقم اقوال و احوال تو بر دفتر مودت ثبت می فرمایم چگونه خط خطا در گفت
و شنید تو توانم کشید و بچه تأویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد مصراع

دیدهٔ دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای
دلپذیر در مقابلهٔ او باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد
و یکدیگر را کنار گرفته باری دیگر معاهدهٔ محبت را نو کرده موکد ساختند و باز
او را برداشته با شیان خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند
چون دو سه روزی برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی
پیش گرفته سخنانی دلیرانه گفتی و در میان مکالمه قهقههٔ بی تقریب زدی و باز
به تهمت عالی او را ناشنیده بنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ او را
در سینهٔ او جای گرفتی روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود و خود بجهت
طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب در آمد
و حوصله از غذای که داشت خالی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت
آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند
ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشهٔ چشم قبول در و نمی نگریست
و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او
مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دیده آه سرد از دل بر درد برآورد و گفت
بیت جو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود • چه دانستم که این دریا چه موج بی کران دارد
دریغا که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را
ع که از مصاحب ناجنس احتراز کنید • فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی
بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص او عاجز است و رشتهٔ حیاتم بر وجهی گسیخته
که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر بیت نه از رفیق وفا و نه از صبوح امید
نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید باخود این نوع میگفت و باز همچنان مخلب آز گشاده
و منقار خونخوار بزهرآب داده و بهانه جویی پیش نهاد کار خود ساخته چون کبک

از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی داشت باز هیچ بهانهٔ که بوی قصد وی
توان کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شد و از روی غضب کبک را گفت روا باشد
که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شبست و همه عالم را
ظلمت فرو گرفته شما که اصحاب کرامید زحمتید و مرا در سایه چه چیز استراحت
دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می سازی و سخن مرا رد میکنی سزای
تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم دریدن همان و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هرکه با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود
روزگار گذارد مانند کبک زود جان نازنین در سر و کار مرافقت کرده
روز عمرش بسر گردد و بر همین منوال طعمهٔ تو ام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم
زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب
موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو
باز اندیش که مرا در ازای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد اما در بقای ذات
و حصول محبت تو هزار فایده مقررست و صد هزار منفعت متصور و نسزد که من در طلب
تو راهی دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید
من بازنهی و با این صورت نیکو و سیرت پاکیزه که تو داری نه زیبد که حق غربت من
ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو ضایع و ناامید باز گردد بیت تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جونست که این قاعده در شهر شما نیست • و من بمکارمی که از تو مشاهده کردم گمان نبرم
که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجا مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطر
نگردانی مصراع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری • موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار
اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک
وسیلهٔ دفع آن ممکن باشد و بجزوی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی

دشمنی افتاده باشد واز هر دو جانب اثر او در ضمیرها متمکن شده و با آن عداوت
قدیمی خصومت مجدد نیز منتظم گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت
اقتران یافته ارتفاع او بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع او
بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم او با انعدام ذات هر دو وجود
گیرد مصراع تا سر نرود خیالش از سر نرود • و حکما گفته اند که دشمنی ذات بر دو نوع است
یکی آنک ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضررست
و گاهی آن ازین متاذی چنانک دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت
امکان ندارد و اما چنان نیست که مضرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک
طرف متصور بلک در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از ازمنه پیل دمان
برو غالب آید و این نوع عداوت بدان مرتبه موکد نیست که زخم او مرهم پذیر باشد
بجهت آنک هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود
نوع دویم آنک همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت در جانب دیگر چون
دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آن که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصرست
و راحت طرفی دیگر را لازم و این نوع عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که نه گردش
چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جای که قصد
جان از یک جانب معلوم شد بی آنک از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقهٔ بوده باشد
یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه
دست دهد بیت آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند • با رشتهٔ مهر و سایه بر هم بندند
من با تو نشینم و درآن حالت نیز • ارباب خرد تمام بر من خندند • زاغ گفت بحمد الله که عداوت
من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عرضی هست آینهٔ دل من
از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر انعکاس اشعهٔ مهر و محبت را مهیا و مرآینه

چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنة مقررست امید وارم که دل بی غل ان یار بر صدق
خلوص من شهادت نماید مصراع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست • موش گفت مبالغه
از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف می نمایی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را
بر آن داری ممکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته شود و بهمان عادت اصلی
و عداوت کلی باز گردی چنانچه آب هرچند مدت مدید در حوضی بماند و رایحه و طعم او
متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن او عاجز نباید
و مصاحبت دشمنی چون مجاورت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون
مخالطت با پلنگ تیز چنگ بآزمایشی نیرزد و حکما گفته اند که بقول دشمن فریفته نباید شد
اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هرچند در اسباب مخالصت
مبالغه نماید بیت امید دوستی تو ز دشمنان کهن • چنان بود که طلب کردن از کلخن گل
و هر که بر دشمن اعتماد کند و بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش
رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان
آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان نروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده درمقال
اشتغال آورده بود و شررها از و جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیمه‌ها افتاده
و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن التهاب ماری عظیم و افعی عظیم بزرگ مانده
و در مانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوی روی خلاصی نداشت و نزدیک بود
که چون ماهی بر تابه بریان شده و چون کباب بر سر آتش از دیده زهر بار خون چکان
گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نمود بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایی • مرد سوار مردی بود خدای ترس و مهربان چون زاری مار شنید
و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد و گفت اگرچه مار دشمن آدمیانست اما حالا

در مانده و حیرانست و هیچ به ازان نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که ثمر سعادت
دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکار برم پس توبره داشت بر سر نیزه
تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار او را خبری نداده
وی را از میان آتش بیرون آورد پس سر توبره بر کشاد و مار گفت برو هر کجا که خواهی
و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و به نیش در مقام آزار مردم مباش
که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام بیت بترس از خدا و میازار کس
رهی رستگاری همین است و بس • مار گفت ای جوان ازین سخن در گذر که تا من ترا و شتر ترا
زخم نزنم نروم سوار گفت من با تو نیکویی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
جزای من این و سزای من چنین است بیت از جانب من طرح وفاداری بود
از پیش تو آیین جفا کاری هست • مار گفت تو نیکو کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت
ورزیدی اما بغیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من به نسبت آدمیان
نفعی متصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی و با کسی که بدی بایستی کرد نیکویی بجای
آوردی و هر آینه در مکافات او المی بتو باید رساند چه نیکویی با بدان حکم آن دارد که بدی
با نیکویان بیت چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن
بجای دون صفتان که مردم آزارند بهیچ وجه نیکویی نمی توان کردن و دیگر آنکه بنص کریم
بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی آن
اقتضا میکند که دشمن را سر کوفته دارند بحکم اقتلوا الاسودین دفع کردن ما بر شما لازم است
و فرمان آنکه مار را بسلامت رها نکنند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش
آوردی و من هر آینه من ترا زخم زنم تا دیگرانرا تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف
در میان آر که مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را
بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان

چنین است و من بفتوی شما بر شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما
می فروشم مصراع یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال • هر چند آن جوان سوار مبالغه کرد
بجایی نرسید و مار گفت که زود تر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم
جوان گفت که ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی یمن ندارد مار جواب داد
که این شیوهٔ آدمیانست و من هم با تو بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این
مدعا را انکار کرد و گفت اگر به بینه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی
که بدین نوع مکافات عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری می نمایم
و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد و از دور گاومیشی دید که در صحرا می چرید
گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو بنزدیک
گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب
آدمیان می پرسی سزای نیکی بدیست و من صاحب تجربه ام و مدت مدید بنزدیک
یکی از ایشان بودم هر سال بچه آوردمی و خانهٔ وی از شیر و روغن بر ساختمی و بنای
کدخدایی و معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت
و مرا از خانه سر بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بمراد دل
گردیدم و اندکی فربهی بر من ظاهر شد ناگاه صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه
نمودم رفت و قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز بدار السلخ می برند و داعیهٔ
کشتن من دارند اینک مکافات آن نیکوییها که تقریر کردم ع حال من اینست یاران با که گویم حال خود
مار گفت ای سوار اینک دیدی زخم را آماده باش سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند
گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار در نگریست درختی بنظر وی در آمد گفت
بیا تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات
نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت

و دلیل برین آنک من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده بریک پای
ایستاده چون آدمی گرمازده و مانده از بیابان براید ساعتی در سایهٔ من بیاساید
و زمانی استراحتی نماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لایق است
و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق و از تنهٔ چندین تخته توان برید و از آن
چند در زیبا توان ساخت و اگر اره و تبری داشته باشد از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را
خوش می آید می برند و با آنک از من راحت یافته اند این همه محنت بمن پسندند
من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم ٭ او دران غم که چه سان برکند از بنیادم ٭ مار گفت اینک
دو گواه گذرانیده شد تن ده که ترا زخم زنم سوار گفت جان بغایت عزیز است و بامقدار
و دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تنی دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه
بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات آن بود که روباه
نزدیک ایشان ایستاده درحال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشانرا بگوش هوش
استماع می نمود مار گفت اینک ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنک
سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد
تو در حق این مار چه نیکی کرده که مستحق باداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل می نمایی سخن خلاف چرا میگویی بیت ز عاقل کی
روا باشد سخنهای خطا گفتن ٭ نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن ٭ مار گفت راست میگوید
توبره که مرا از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه براشفت که چگونه این
سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبرهٔ بدین خوردی رود مار گفت اگر تصدیق
نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه به بینی روباه گفت اگر این صورت برای العین
مشاهده کنم و صدق این مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی
در نگذرد و ریا و غرض را در و دخلی نباشد مرد سر توبره را بگشاد و مار سخن

روباه مغرور شده در توبره رفت روباه گفت ای جوان دشمن را در بند
یافتی مجالش مده بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد ٭ حکم خرد آنست که امانش ندهی
مرد سر توبره بربست و بر زمین می زد تا مار کشته شد و شر او منتفی گشته
خلایق از ضرر او ایمن شدند مصراع وان جهان بد زندگانی گشته به ٭ و فایدهٔ این حکایت
آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه
بر و اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی هرکس که بقول خصم مغرور شود ٭ شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن دانی در چه محل گردد دوست ٭ آن وقت که تیر کی زشست دور شود ٭ زاغ گفت این سخنان
که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی
دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مروت و مردمی تو آن لایق تر که از سر
مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی
و حکما گفته اند که در کریمان گریزند و از لیمان بپرهیزند که کریم بیک ساعته آشنایی
شفقت و دلجویی واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی را بغایت
یگانگی رساند و لیم حق صحبت قدیم نشناخته صدساله یاری بطرفة العینی برهم زند
و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن چون کوزه
زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای
دوستی ایشان منهدم گردد چونکه کوزه سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد
و چه زیبا گفته است بیت دوستی باید همه زان گونه جست ٭ کان ابدالدهر بماند درست
خانه کاساسش بود از خشت خام ٭ پست شود از دو سه باران تمام ٭ و من از آن جمله ام که دوستی
من اعتماد را شایم و با این همه بهمنشینی محتاجم و این درگاه را ملازمت گرفته بهیچ
باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی بیت
دامنی چون تو نگاری زکف آسان ندهم ٭ که بجو نابه بسیار بدست آمده است ٭ موش گفت

موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری
اندیشی مرا نزدیک خود عذر باشد و تو هم نگویی که دوستی سست عنان و نرم شانه
یافتم والا از اول مکالمه باز دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو روز بروز
از حد می بینم بیت چون درین دل برق مهر دوست جست • اندرین دل دوستی میدان که هست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو • کونه معشوقش بود جویای او • پس بیرون آمد و در پیش
سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آیی و بدیدار من موانست
طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده می نمایی موش گفت
هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید
او را محبت صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی
ملاطفتی فرماید و بمال که دارد مواساة فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل
بجانب اعتدال با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در
میانست مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراکنده کند نه برای سیری
مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام او بعداوت کشید
بیت هر نفسی کو غرض آمیز شد • دوستی دشمنی انگیز شد • و آنکه در راه دوستی
جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و از درجه آنکه
جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال در بازد مصراع
الجود بالنفس اقصی غایة الجود بیت همت جوانمرد درم صد هزار • کار چو با جان فتد آنجاست کار
و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست
و با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسیده مصراع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشه کاشانه
بیرون نیامدی و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب

مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من باضعاف آلاف
آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من چون
طبع تست و رای ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
مرا ببند و قصد من اندیشد زاغ گفت میان من و یاران من شرطیست که با دوست
من دوست باشند و با دشمنان من دشمن موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن
محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در عداد اعدا داشتن لایق باشد
بیت روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست • از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروهند دوست خالص و دوست دوست
و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست
دشمن بیت از دشمن خود چنان نترسم • کز دشمن یار و یار دشمن • زاغ گفت مضمون
سخن تو دانستم و امروز بحمد الله که اسباب مودت و قواعد محبت من و تو چنان تاکید
یافته و استحکام پذیرفته که من یار خود را از آن دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را
شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجبست
اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و انباز بود
بیت بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او • گر پدر من بود دشمن و اغیار اوست • و علامت
خلوص من در محبت او و ثبات من در صدق و مودت چنانست که اگر چشم و زبان
که دیده بان تن و ترجمان دلند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل
وجود بگرداب عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن • دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید یکدیگر را
کنار گرفته بساط نشاط بگسترانیدند مصراع میان ببندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
چون روزی چند برین حال بگذشت و موش را بدان مقدار که مقدور بود در اسم

مراسم ضیافت و شرایط مهمان داری بجای آورده گفت ای برادر اگر هم اینجا
برگ اقامت بسازی و اهل و فرزند از آن بدین منزل نقل غایت مکرمت باشد و
منتی که از نعمت ملاقات بر جان دارم متضاعف شود این بقعه که مسکن ما در او
واقع شده موضع نزه و مقام دلگشا نیست زاغ گفت در خوبی این موضع
و بسیاری فضا و لطافت هوای وی سخن نیست لکن بشارع عام نزدیک است
و بر راه جاده متصل و پیوسته از آمد شد گذریان آسیبی و از هجوم ایشان
انتظار مکروهی واقع خواهد بود در فلان جای مرغزاریست از غایت صفا
چون روضهٔ حور پر حور و از صفای هوا چون باغ ارم و محل بهجت و سرور بیت
سبزها نو دمیده بر لب جوی ۔ باد صبح از شکوفه عنبر بوی ۔ زلف سنبل بحلقهای کمند
کرده جعد بنفشه را دربند ۔ و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمهٔ
من در آن حوالی بسیار یافته می شود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت
نمایی باتفاق تو آنجا رویم و بقیت العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم
موش گفت بیت تا دامنی کفن نکشم زیر پای خاک ۔ باور مکن که دست ز دامن بدارمت
هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیکنم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر
نمی شناسم هر جا که چون آفتاب می خرامی من چون سایه در عقب می آیم و بر سر
زمین که آستین فشانی میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات
بچنگ هادم اللذات نیفتاده است دست ارادت از دامن صحبت یا دمی آرم
بیت دامن دولت جاوید و گریبان امید ۔ حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند و این
بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتادم و قصهٔ من
اگرچه دور و دراز است بر عجایب بسیار مشتمل است و چندانکه قرارگاه مقرر
گردد اگر خاطر عاطر میل نماید مصراع اندکی باز گویم از بسیار ۔ سخن برین ختم شد

و زاغ موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت که بر حوالی که مستقر ایشان
بود طوف می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید آمد ترس بر وی مستولی گشته
باب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز
داد صدای آشنا شنیده از آب بر آمد و دیدار یار گرامی دیده جوش و خروش
شادمانی بآسمان رسانیده بیت یار غایب شدهٔ من بسلامت برسید ۔ بخت سرگشتهٔ من
باسر پیمان آمد ۔ خسته خار عنا چند توان بود آخر ۔ وقت شادیست کنون کان گل
خندان باز آمد ۔ پس یکدیگر را اکرام پرسیدند سنگ پشت استفسار نمود که درین
مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خود را از وقت در دام
افتادن کبوتران تا بزمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکیدات
قواعد محبت با وی هنگام رسیدن بمسکن مالوف تمامی باز گفت سنگ پشت
بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت
بیت بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام ۔ خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام
سعادت بخت ما ترا بدین جانب کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از
افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمایی چگونه
توان خواست و شکر التفاتی که می فرمایی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از
تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال
نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره برسیدم ۔ وین هدایت
ابدی گشت که رویت دیدم ۔ و چون از رنج راه برآسودند و در آن مسکن که امن
آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفت
زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی اخبار و حکایت که مرا
وعده کردهٔ با سنگ پشت بازگوی تا طرح موانست میان شما استحکام پذیرد

و بمکالمت تو استرواح هرچه تمامتر روی نماید بیت بگشا لب و زان حدیث شیرین
کام دل ما براز شکر کن موش آغاز سخن کرده باسنگ پشت گفت که ای برادر
منشاء و مولود من شهری بوده است از دیار هند که آنرا ماروت گویند و من
دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعه جهت خود
کاشانهٔ ساخته و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت
من می افزودند مریدی صادق هرصباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی و زاهد قدری
ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی و باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد
می بودم که وی ازخانه بیرون رفتی تا فی الحال خودرا دران سفره افکندمی و بفراغ
دل چندانچه بایستی بخوردمی باقی را بر موشان دیگر نثار کردی زاهد از برای من
حیلها برانگیخت مفید نیفتاد و بقصد من چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمان
عزیزی بمنزل زاهد نزول کرد چون مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند مایده
بر فایده گسترده شد زاهد ازوی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال
می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده
سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب
ادا میکرد و هرچه از عجایب امصار و غرایب هر دیار بدیدهٔ شهود او درآمده
بوده بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست
دست برهم زدی و غرض او آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان
ازان صورت که نشانهٔ بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از
وظیفهٔ ادب دور بود و می نمود خشمناک شده گفت ای زاهد درمیان سخن
دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت
مناسب حال تو نمی دانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن

موافق طور تو نمی بینم باستهزا و سخریت مکن میل که آنها لایق آزادگان نیست
کسی کو هزل و بازی ساخته پیشه ازو بی آب روتر در جهان نیست زاهد گفت حاشا
که مرکز خار هزل دامنی در دامنی حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای
دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست
که بر مملکت سفره و خان من مستولی شده اند و بهرچه ذخیره نهم دست غارت
و تاراج دراز کرده اند نه از هجوم ایشان نان در سفره می پاید و نه با تعرض ایشان
خوردنی در خانه محفوظ می ماند بیت صد همچو من بجد نتوانند منع کرد آن لحظه که دست بیغما برآورند
مهمان پرسید که همه ایشان خیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرات می نمایند زاهد گفت
یکی از ایشان بمثابهٔ دلیرست که روی بروی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم
در تاراج خوردنی چیرگی می نماید مهمان گفت جرات او را سببی خواهد بود و حکایت
او همان فراج دارد که آن مرد با آن زن میزبان مبالغه می کرد زاهد گفت که اگر
صلاح باشد با ما بازگوی چگونه بوده است آن گفت در راهی که می آمدم
شبانگاه بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنایی نزول کردم و بعد ازانکه شام خورده
شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگسترانیدند من بربالای جامهٔ خواب
تکیه زده بودم اما در خواب نمی رفتم مرد میزبان بنزدیک عیال خود رفت
و میان من و ایشان زیاده از بوریایی حجاب نبود و بدین جهت معاوضت
ایشان می شنیدم و گفت و شنیدی که میرفت بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن
میخواهم که فردا طایفهٔ را از اکابر دیه بخوانم و ایشان را بر روی این مهمان عزیز که
تحفهٔ است از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافت فراخور احوال خود ترتیب
نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند درخانه
موجود نیست و بریک درم که اسبزی و نمک توان دست رس نداری

باچنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمان داری در خاطر تو خطور میکند
و خیال ضیافتهای برقاعده می بری آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت
فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد
گفت بیت نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد • ببرد گوی سعادت کرم که داد و خورد
اگر توفیق احسان یابی و مجال شفقتی اتفاق افتد بران ندامت نباید ورزید
که فی الحقیقة ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال
جان او خواهد شد که جمع کردن مال و ادخال او نامبارکست و عاقبت او ناپسندیده
چنانکه از ان گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که
صیادی هنرمند که آهو از هیبت او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخجیر از بیم حیله و تزویر
سر از کنام بیرون نکردی بیت دیده وری پرهنری تیزهوش • حیله گری سنگدلی سخت کوش
دامی نهاده و آهوی در بند افتاده بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک
دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد در راه خوک با او
دوچار زده حمله آورد صیاد تیری بجانب او افکند قضارا تیر جگردوز بر مقتل خوک آمد
و خوک از الم زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد
شدند در اثنای این واقعه گرگ گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوی
کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شادمان گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت
معیشت مستظهر شد و با خود گفت که بسی روزگاری باید که چندین نعمتی بدست
آید هنگام تامل و تفکرست و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمال نمایم
از حزم دور نباشد و اگر اسراف کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت
حال و امال را لایق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذارم و کمان تلف کاری
و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشهٔ نهاده برای محنت ایام

و ایام محنت گنجی سازم نظم مخور جمله ترسم که دیر ایستی • به پیرانه سر بد بود نیستی
مخور چیزی از مال و چیزی بنه • تمامی بیکبار از کف مده • گرگ از غایت حرص بزه
کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او رهی کمان گسسته
شد گسیختن زه همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن و فی الحال جان
دادن همان ع او نیز برفت آن همه ناخورده بماند و فایدهٔ این مثل آنست که
بر جمع کردن مال حریص بودن و بفرمان امل دوربین ذخیره نهادن عاقبتی
وخیم و خاتمتی نامحمود دارد بیت آنچه داری بخور امروز غم مخور • چون بهر دار رسی روزی فردا برسد
زهی بدبخت طایفه که در اول حال مال دنیا بزحمت تمام جمع آرند و در آخر عمر بحسرت
بی شمار بگذارند بیت تا کی ای خواجه مال جمع کنی • که بمرگ از تو باز خواهد ماند
گنج قارون اگر ذخیره کنی • همچنان حرص و آز خواهد ماند برمیفروز آتشی که ازو
بتو سوز و گداز خواهد ماند چون زن میزبان این سخن حکمت نشان شنید و ملهم
سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاده گفت
ای عزیز قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد
که ادخار نامبارکست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا
میخواهی و او را که می باید بخوان و بنشان بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب
فروشست از دیدها گرد خواب • زن آن کنجد مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را
تعین کرده که از خشک شدن کنجد نیکو با خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند
و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد
رسانید زن آن صورت دید کراهت داشت که از ان خوردنی سازد و آنرا
برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب او می رفتم
که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر سودا کرد و فریاد برآورد که زن

در اینجا نکته‌ایست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست صاعاً بصاع سودا میکنی
واین حکایت بتقریب او گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره
چندین قوت و جرات از جایی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانهٔ
دارد که باستظهار او این جلادت می نماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس
دریافته بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند
که آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر رباعی بی زر منشین که کار زر دارد و
پیش همه اعتبار زر دارد گویند که اختیار از زر بهتر مشنو تو که اختیار زر دارد
و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر می تواند بودن تبری بیار تا سوراخ
او زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا می رسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید
و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من نیز
هزار دینار بود که من بران غلطیدمی و طبع مرا از تماشای او فرح بر فرح می افزودی
حاصل که شادی دل من و راحت جان من بدان زر تعلق داشت هرگاه که ازو
یاد کردی شادی در سینه ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی
مهمان زمین را بشکافت تا بزر رسید بیت درستی چند خندان رخ چو خورشید
درخشان از صفا چون جام جمشید • وجیهی سرخ رویی سکه داری • عزیزی قابلی صاحب عیاری
گهی بگرفته خوبانرا سر دست • دمی سیمین برانرا کرده پابست • فرح بخش درونهای پریشان
کلید قفل مشکلهای دوران • زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرات و پیرایهٔ قوت
آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتی بان قوتست و من بعد بعزه دلیری نخواهد
کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنودم و اثر ضعف و انکسار
و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه می دیدم و بضرورت ازان سوراخ
نقل بایستی کرد و همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ
هایل بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من نزدیک موشان روی بانحطاط و در تعظیم
و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش یاران انطفی پذیرفت و چشمهٔ
صافی متابعت ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد بیت در دل کس مهر و وفایی نماند
باغ مرا مهرگیاهی نماند • مایهٔ صد برگ و نوا بود زر • زر نشد و برگ و نوایی نماند
آن موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزهٔ خوان احسان و خوشه
چین انعام من بودندی همانا توقع نعمت و دعوت داشتند و چون مطلوب
و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت روی
بر تافتن و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بغیبت و بدگویی گشادند
و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند بیت کوزی من کز فلک آمد به پیش
چند خسان دیدمی در خشم خویش • کان همه بودند به پهلوی من • ریزه خور من چو سگ کوی من
و مثلی مشهورست مَن قلّ دیناره قلّ مقداره هرکه مال ندارد مقدار ندارد و هرکه تهی دست
و مفلس است طلبی هرکاری که کند با تمام نرسد و آرزوی که از سویدای دل او بر زند
بحصول نپیوندد چون آب باران که تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها
تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته و بزرگان گفته اند
که هرکه زر در ندارد هرجا که افتد غریب باشد و هرکرا ذکر او فرزند نبود از صفحهٔ روزگار
محو شود و هرکس مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستانرا خود هیچ
دوست نباشد چه هرگاه که کسی حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام
دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفله کان و دون همتان
بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی متصور باشد بیت تا طعامی که هست می نوشند
همچو زنبور بر تو میجوشند • باز وقتی که ده خراب شود • کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری • دوستی خود نبود پنداری • راست گویم سگان بازارند

کاستخوان از تو دوستر دارند • و در اخبار آمده است که بزرگی را بر سیدند که چند
دوست داری گفت نمی دانم که روزگار آراسته و مبالغ و خواسته دارم
همه کس اظهار دوستی میکند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذا بالله غبار ادبار دیده
اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است
دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را از اغیار در وقت محنت
تمیز توان کرد بیت هرکرا روزگار ازو برگشت • زن و فرزند و یار ازو برگشت
و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی را از اکابر برسیدند که نکته
در انک مردم بدوستی کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه تواند بود جواب داد
که مال محبوب خلایق است نزد هرکس که باشد تعظیم او بجای آرند چون از دست
او برود به پیرامنش نگردند رباعی چو گل بچمن دامنی پر زر بنمود • بلبل بهزار صوت دستانش ستود
وانکه که بباد رفت گلش که بود • کس نام گل از زبان بلبل نشنود • درین محل که یکی از دوستان
که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاودانی
دانستی و پیوسته در طریق وفاداری و حقیقت حق گذاری بدین نوع اداء کردی
بیت چنان در عشق یک رویم که گر تیغم رسد بر سر • بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا
بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوعی التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم بیت
می روی و التفات می نکنی • سرو هرگز چنین نرفت آزاد • آخر تراچه واقع شده
وآن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور می رسید کجا رفت وآن موش روی
درهم کشیده بعضی مرحم تمامتر گفت که ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملامت
نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه درم داشتی و کرم می نمودی
ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گفته اند که مرد محتاج چنانچه از لذت
دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد

کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال
مضطر گشته در طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و تبعهٔ او موجب وبال
و نکال آن جهان گردد چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در آن عالم
بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید گردد مصراع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین
خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کس که مال دنیا از دست داده
و از دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از محالطت او متنفر
باشد معذور توان داشت من گفتم این سخن بگذار که فقر پادشاهیست که تاج
الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقر لا یحتاج بر کتف شهامت
او افکنده بیت کاری درویشی ورای فهم تست • سوی درویشی بمنکر سست سست
هست درویشی چو بالا این طبق • از همه بردند درویشان سبق • الجوع فخر و سوی الفقر عرض
الفقر شفاء و سوی الفقر عرض • پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویشان
بچه درویشان بسبب تنفر می ورزی جواب داد که هیهات هیهات آن فقر
که بسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج بدان نسبت ندارد
وآن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت
هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد و لا یصل الا الکل الا لمن انقطع
عن الکل مظهر آن فقر درویش و صاحب این فقر گدای گدای دیگرست و درویش
دیگر درویشی آنست که ترک دنیا گیرد و گدای آنکه ترک او داده شود بیت
ماهی خاکی بود درویش نان • شکل ماهی لیک از دریا زمان • فقر لقمه دارد او نه فقر حق
پیش نفس مرده کم نه تو طبق الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصهٔ فقر و تجرید
وآب سرچشمهٔ تجریدست که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس بکلی می شوید و خلعت
خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آنرا درجات مظهر می بوسد فقر کیمیای کن فیکون است

وسر فقر از دایرهٔ تقریر وتحریر بیرون رباعی اول قدم فقر سر باختن است
سر از همه اغیار بر داختن است • جون باخته شد سر وپرداخته سر • سر در سر وکار
دیگر باختن است • واما درویشی ظاهر واحتیاج اصل بلاهاست وواسطهٔ دشمنی
خلق وبردارندهٔ حجاب حیا وخراب کننده مروت ومجمع شر وآفت وقاطع زور
وهمت وسبب خواری ومذلت وهرکه در دایرهٔ احتیاج بسته شد جاره ندارد
ازانکه پردهٔ حیا از پیش بردارد وجون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد
زندگانی بران منغص گردد وبایذا وآزار مبتلا شود وشادی رخت از ساحت سینهٔ
او بردارد ولشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور بماند
ذهن وکیاست وحفظ وفراست او روی بقصور نهد منافع تدبیر درست
در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت وخیانت آید
گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود واگر دیگری گناه کند خیانت
برو موجه گردد وهرچند عذر گوید بروی تاوان بود وهر صفتی که بدان توانگران را
ثنا گویند مرد محتاج را موجب طعن ومذمت باشد مثلا اگر درویشی جرات نماید
حمل بر تهور کنند واگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند واگر در حلم کوشد آنرا
از عجز وبی غیرتی شمرند واگر بوقار گراید گران جانی وکاهلی گویند واگر زبان
آوری وفصاحت ظاهر کند بسیار گویی لقب نهند واگر بمامن خاموشی گریزد
نقش گرمابه خوانند واگر کنج خلوت گزینند بدیوانگی نسبت دهند واگر بخنده رویی
وآمیزگاری پیش آید از قبیل هزل ومسخرگی دانند واگر در خوردنی وپوشیدنی
تکلفی کند تن پرورش گویند واگر با ژنده ولقه درسازد منکوب ومغلوکش
تصور کنند واگر در یک مکان ساکن شود خام وسایه پرورش باشد واگر
عزیمت سفر نماید سرگشته بود واگر در مجردی گذراند تارک سنت است

واگر کدخدایی گزینند گویند بند نفس وبندهٔ شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد
ابنای زمان مردود وبی قدر باشد وبا این حال طمع از وی فهم کنند عیاذا بالله منهی
او در دلها متمکن گردد وهیچ حاجتش روا نکرده همه از وی برنجند وهر خواری که بآدمی
رسد منشاءش طمع است من طمع ذل خواری ز طمع خواهد وعزت ز قناعت
جون دوست من این فصل برخواند گفتم راست میگویی ومن شنوده بودم که اگر کسی
به بیماری درماند بروجهی که امید صحت ازو منقطع گردد یا بفراق مبتلا شود که رجایی
وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد ونه اسباب اقامت
میسر بود آسان تر باشد از تنگ دستی ودرویشی وحالا معاینه می بینم که اگر این سخن
از منبع حکمت صادر شده وقایل این معنی را از روی تجربه باز نموده بیت
زاحتیاج بتر در جهان بلایی نیست • بهیچ وجه تهی دست را نوایی نیست • کسی که گشت دلش مبتلای رنج
بگو بمیر که این درد را دوایی نیست ومضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید
ووجه معاش از همچو خودی سوال باید کرد ومرگ بهمه حال از درویشی وسوال کردن از
مردمان خوشترست چه دست در دهان مار کردن وبرای قوت زهر هلاهل حاصل
کردن واز شیر گرسنه لقمه در ربودن وبا پلنگ خشم آلود هم کاسه بودن آسان تر بود از حاجت
بلیمان برداشتن وذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد
ولذت عمل بشدت عزل گرانکند ویکی از بزرگان فرموده اند جهار چیز که اصل منافعست ومثال
نیرزد او بجهار دگر در آخر حال • لقا بتلخی مرگ وعمل بخجلت عزل • گنه بشرم ندامت طمع بذل سوال
پس روی از موش بتافتم وبار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد ومهمان
بر یکدیگر قسمت کرد وزاهد حصهٔ خود را در خریطه کرد وبزیر بالین نهاد وطمع
شوم ووسوسه آغاز کرد که اگر از ان زر چیزی بدست می آید قوت دل وراحت
روح معاودت می نماید ودوستان وبرادران بخدمت رغبت می فرمایند ومجلس

آراسته میشود و صحبت پیراسته میشود درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند
چون بخفتند آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده دیده بر کار در آن
محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج او کوفته
گشتم و پای کشان بسوراخ چندان توقف کردم که آن درد آرامش یافت باری
دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت بحیله اسباب
خود را بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید
و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا نالد کسی از تنگدستی * که ملک بی قیاس است تن درستی
و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه
نکند حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش بپلاس
مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند تا بخطر هیجا درمی سازد پیشه وی
طمع است و از تیر کش طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سبک سنگی
طمع وزن بزرگان را در کفه بی اعتباری می نهد بیت ای برادر طمع مکن که طمع
آدمی را خراب سازد و خوار * رو سخن بشنو ار همی خواهی * که شوی از میوه برخوردار
پای در دامن قناعت کش * طمع از مال مردمان بردار عجب از کسانی که راحت
از بسیاری مال میطلبند و نمی دانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری
در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه اعلی توان رسید بیت
عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان * راحت آن دید کز دست طمع باز کشید
پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که بنا طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار
رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقضا ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار
نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوایب از حصه لقمه معاش خود
خبر می دهد غایتش آنکه دیده که بر مد حرص مبتلاست بعیبهای او نابیناست

در هیچ دولت خانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کنار هیچ قصری
نمانده که نشانه قصد او مثبت نگشته گر ابر داشت که بیفکند و گر نهال نشاند که باز
برکند با که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که در دولت گشود که هزار محنت از پی در نیاورد
بیت زنی ناحفاظ است دنیای دون * که هرگز از آن شوهری بر نخورد * که بر پایه
تخت او پا نهاد * که از دست او تیغ بر سر نخورد * این چنین بی وفایی بدان
نمی ارزد که برای او رنج برند یا غم بود و نابود و غصه زیان و سود او خورند بیت
دنی آن قدر ندارد که برو رشک برند * یا وجود عدمش را غم بیهوده خورند * بعد ازین با ملالت
از خانه زاهد بصحرای نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت
او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت
تو بازگفته نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت بمن رسید و ذکر محاسن صفات
و مکارم اخلاق تو مقتضای ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم
تا از سعادت ملاقات موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهایی کار
صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست
دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد
والشکر لله که از خار دل آزار محنت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی
محنت بصبح روشن رای جهان آرای محبت مبدل گشت بیت روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد * صبح امید که شد معتکف پرده غیب * گو برون آی که کار شب تار آخر شد
اینست سرگذشت من بتمامی باز گفتم و اکنون بجوار تو آمده بدوستی و یکجهتی
امیدوار می باشم بیت و ز تو زیبد که مرا از مددی صیقل لطف * زنگ اندوه ز آیینه دل بزدایی
سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت
آغاز نهاده گفت بیت بخانه که چنین مهمان فرود آید * همای سدره در آن آشیان فرود آید

کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد وکدام مسرت با بهجت
مجاورت تو در مقابله توان آورد وچنانچه تو با مداد واتحاد من امیدواری من نیز
بموافقت وموافقت تو منتظر ومفتخر می باشم وتا چراغ حیوة افروخته پروانه
صفت با شمع جمال تو عشق می بازم بیت چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم
گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن ● ودرین فصل براصل که تقریر فرمودی انواع تجربها
واصناف موعظها مندرج است وبحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام
این جهان بکفافی خرسند باید بود وبدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت
قناعت نمود که هر که بزیادت از کوشه وتوشه که ضروریست رغبت نماید پای
از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد وآن ناانصافی اورا در ورطهٔ آفت وبادیهٔ مخافت
سرگردان سازد وبدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی گربهٔ داشت وهر روز آن مقدار
گوشت که آتش جوع را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از خبثیت سبعیت
که بر طبیعت آن خام طمع غالب بود بوظیفهٔ خود قناعت نمی نمود بیت
عزیزی من در درویشی وقناعت زن ● که خواری از طمع وعزت از قناعت زاد ● روزی بحوالی
کبوترخانه بگذشت از صدای دلاویز کبوتران وآهنگ زیر وبم ایشان اشتهای گربه
در حرکت آمده خودرا دران برج افگند حارس آن برج ونگهبان آن منزل فی الحال اورا
گرفته از گلشن حیوة بگلخن فوات رسانید وپیش از آنکه از مغز سر کبوتر اشتها را معطر
سازد پوست ازو در کشیده وبرکاه کرده واز در کبوترخانه در آویخته اتفاقا خداوندش را
گذر بران موضع افتاد گربه خودرا بران حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان
قدر گوشت که بتو می رسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند بیت
قناعت کن ای نفس با اندکی ● که از حرص خواری رسد بی شکی ● ندانست قارون نعمت پرست

که گنج سلامت بکنج اندرست ● کند مرد را نفس اماره خوار ● اگر هوشمندی عزیزش مدار
دد و دام مرغ هوا را تمام ● نینداخت جز حرص خوردن بدام ● پلنگ که گردن کشید از وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش واین مثل را فایده آنست که من بعد بقوتی که سد
رمق تواند شد وسوراخ که مضرت سرما وگرما باز تواند داشت قناعت کنی واز بهر
مال ضایع شده خودرا غمناک نداری بیت غم مخور جان من ار فوت شود مال ومنال ● شادی باش
که این مرده نیرزد بشیون ● وبدانکه شرف هرکس بکمال است نه بمال هرکه در ذات
خود بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز ومکرم است چون
شیر با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد وتوانگر بی هنر پیوسته
ذلیل وبی قدر است مانند سگ که هرچند بطوق وخلخال آراسته گردد همچنان خوار
وبی مقدار باشد بیت آنکه بزندان جهالت کم است ● هست گدا گرچه زرش صد خم است
مرد که از علم توانگر بود ● کی نظرش بر زر وگوهر بود ● ودیگر آنکه کربت غربت را از دل
خود دور کن وهجرت وطن ومسکن خودرا وزنی منه که عاقل هرجا رود بعقل خود مستظهر باشد
وجاهل در مولد ومنشا غریب وبیگانه بود ع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست
واندوهناک مباش بدانچه گویی که ذخیره داشتم ودر معرض تفرقه افتاد که مال ومتاع
دنیاروی در زوال دارد واقبال وادبارا واز دایرهٔ اعتبار خارج است وحکما
گفته اند که از شش چیز ثبات وبقا اعتبار وتوقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا درنگری درگذرد
دویم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سیم عشق زنان
که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که بآخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ
گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید وبا خداوند
خود طریق وفا بپایان نرساند بیت بزیب وزینت ومال ومتاع دنی دون ● مباش غره
که باکس وفا نخواهد کرد ● واز مردم خردمند نه زیبد که به بسیاری مال شادی کنند

وباندک آن غم خوردن جه نزد جه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع او
کاه برکی نیرزد و بس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد نشاید داد و در
فکر فوت نابودش بیک جو غصه نباید خورد و آنان که از سر لکیلا تأسوا علی ما
فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم آکاهی یافته اند رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند
و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا
ابواب بهجت بر روی دل کشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملامت می نمایند
بیت کر جهانی ز دست تو برود • مخور اندوه او که چیزی نیست • عالمی نیز اکر بدست آید
هم مشو شادمان که چیزی نیست • بد و نیک جهان چو بر کذرست • در کذر از جهان که چیزی نیست
و فی الحقیقه مال خود او را باید دانست که از پیش فرستند و متاع خود آن را
باید شمرد که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و کفتار پسندیده مالیست
که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزکار و کردش لیل و نهار را در ان
تصرفی نتواند بود و فایدهٔ اموال دنیا مهیا داشتن توشهٔ آخرتست که فاخذناهم
بغتة بیک اجل ناکاه آید و باز دادن ودیعت روح را زمان مقرر نباشد
بازکن از خواب نازعنا آن نرکس که عمر میرود چون دور کل تا چشم بر هم میزنی واکرچه تو
از موعظت من بی نیازی و منافع خود را از مضار نیک می شناسی ولیکن میخواستم
که حقوق دوستی ادا کنم و تو بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم
وامروز تو دوست و برادر و برادر مایی و در انچه با تو مواسا ممکن و مدار مقدور
باشد از هیچ نوع وقوف خواهد یافت و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی
بظهور رسد ازین طرف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود
کرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان کرفت • ورچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنکپشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت نمود و او را درباب موش

بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه کشت کفت ای برادر مرا شادمان کردانیدی
و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی
و بهترین دوستان آنست که هر وقتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و عنایت و بناء
اهتمام و حمایت او روزکار کذرانند و او درهای مکرمت بریشان کشاده دارد
و در اجابت ملتمسان و رواکردن حاجات ایشان بر جان خود منت نهد و هر که
در دوستی از یار خود بچیزی باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرکی
دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد بزرک معلوم فرمود
که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیکاهان
چه چیز تواند بود بعد از تامل بسیار کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیر حمایل کرد و جاریه را
فرمود تا شمع روشن کرد و در پیش روان شد چون در باز کرد و دوست را بعد از مصافحه
و معانقه بنواخت کفت ای برادر آمدن ترا درین بیکاهان سه خیال کرده ام یکی آنکه
حادثهٔ واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده باشد دوم آنکه دشمنی بقصد تو بر خواسته
باشد و ترا در دفع مدد و معاونی باید سیم آنکه از تنهایی ملول شده باشی و کسی که
خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار مهیا ساخته بیرون آمده ام
اکر مال می باید اینک کیسهٔ درم و اکر مدد می جویی اینک من با شمشیر و اکر خادم
می خواهی کنیزک شایسته مصرع هرچه حکم کنی نافذست فرمان دوست از وی عذر خواست
و بجز آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت بیت چو کار تو از حق
بر آمد چنان کن • که یار ترا از تو کاری بر آید • نظر در مرادات یاران همان به
که بی زحمت انتظاری بر آید • و کریمی که در کرداب حوادث افتد دست کیری او جز از باب
کرم نتواند بود چنانچه پیلی اکر در خلاب افتد جز پیلان دیکر او را بیرون نتوانند آورد
و اکر برای اندوختن نام نیک ملک مثلا سر در باید باخت از ان پهلو تهی نکند زیرا که باقی را

۱۱۸

بغابنی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته بیت جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز
که غیر نام نکو نیست حاصلی بجهان • و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران
محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید
بیت سعدیا نام نکو نام نمیرد هرگز • مرده آنست که نامش به نکویی نبرند • زاغ درین سخن بود
که آهوی از دور نمودار شد و بتعجیل می دوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت
در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ رفته آهو بکنار آب آمده بود چون
مدهوشی بایستاده زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نی هر چند
از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش
هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنهٔ
بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبا زد و گفت بیت
ای یار گرامی زکجا آمدهٔ • بیگانه مباش کآشنا آمدهٔ • آهو گفت درین صحرا تنها بودمی
و با ابنای جنس خود بیامیختمی و هر گاه تیر اندازان کمان قصد بزه کردندی مرا ازین گوشه
بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که می رفتم ترصد حال
من می نمود صورت خیال بستم که از صیاد دور باشم که ناگاه دام حیلت او مرا پابست
نگرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان
نرسند و اگر خواهی که بصحبت ما رغبت نمایی تا ترا بدایرهٔ دوستی در آریم و بنای
مصاحبت ما سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند هر چند دوستان
بیشتر باشد هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود
جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود • و مقررست که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر
یک دشمن باشد بسیار باید داشت بیت دوستی را هزار کس شاید • دشمنی را یکی بود بسیار
موش نیز داستان فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع

و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد مصراع
با یار موافق آشنایی چه خوشست • آهو در مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که این
چراخور که در حوالی ماست قدم بیرون منه و از نزدیکی این سرچشمه که حصار امن و امان است
دور مشو آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات می گذرانیدند بندونی نسبتی بود که بهر وقت آنجا
جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع
معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد و چنانچه
عادت مشتاقان باشد فیض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنج
برداشته بر آهو پرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار • زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بستهٔ بند بلا دیدم
سنگ پشت موش را گفت که درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو
جز بدستیاری تو نتوان افراشت مصراع بشتاب که وقت کار در میگذرد • آنگاه زاغ راه
نمونی کرد و موش در یک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه
افتادی و با آن همه خرد و کیاست چه سان گردن به بند حیله دادی آهو جواب داد که در
مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند
از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافت
بی حد و بی پایان در میان بیت ما از برون در شده مغرور صد فریب • تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
موش گفت راست میگویی بیت آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند • کس نتواند که لاف تدبیر زند
پس به بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار
ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعهٔ منست
که اگر صیاد برسد و موش بندهای مرا بریده باشد من به تک جان ببرم و زاغ بپرد و موش
در کنج سوراخ متواری گردد اما ترا نه دست مقاومتست و نه روی مستیز و نه ستری

مخالفت ونه پای گریز این چه تکلف بود که کردی وچرا بدین گونه جرات نمودی سنگ پشت
گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی وبچه تاویل توقف روا داشتی زندگانی که در فراق
یار گذرد چه لذت دارد وعمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود بیت
بی عمر زنده ام من واین بس عجب مدار • روز فراق را که نهد در شمار عمر • ومن بدین آمدن معذورم
چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید وآرزوی دیدار صبر وسکون از من
ببرد وبدین مقدار دوری ومباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق
عدم نهاد بیت علم الله که مرا از تو شکیبایی نیست • طاقت روز فراق وشب تنهایی نیست
وتو متفکر مباش که همین ساعت خلاص می یابی واین عقدها گشاده شده بافراغت
خاطر بمنزل شتابی ودر همه احوال لوازم شکر گذاری لازم ومواجب اساس داری
که زخمی به تن وگزندی بجان نرسیده والا تدارک او در خیال نگنجیدی وتلافی او از حد
امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد وموش از بریدن
بندها شده بود آهو بجست وزاغ بپرید وموش بسوراخ رفت وسنگ پشت
همانجا بماند صیاد برسید ودام آهو را بریده بدید انگشت حیرت بدندان فکرت
گرفت وچپ وراست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده واین کار
بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت این متاع حقیر را اگر تدارک
الم آهوی جسته ودام گسسته نمی تواند کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را
زیان می دارد فی الحال سنگ پشت را در توبره افکند ودر پشت بسته روی بشهر نهاد
بعد از رفتن صیاد جمع شدند وبریشان روشن شده که سنگ پشت بستهٔ بند صیاد است
فریاد از نهاد ایشان برآمده وناله ونفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند بیت
روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود • چندانک چشم کار کند اشک ما بود • کدام محنت برابر مفارقت
دوستان تواند بود وچه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد مرگ از دیدار

یاری محروم مانده واز وصال گلعذار مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را
پای محنت در گل است وتنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حیرت بر دل بیت
ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت • تو قدر تشنه چه دانی که بر کناره جویی • هریک از یاران
علاحده داستانی فرو خواندند ومناسب حال داستان شور انگیز در آمیز ترتیب
می دادند ومضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود بیت دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی
بی عزیزان نیست عمر نازنین را غرتی • آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر گرچه سخن ما در غایت
فصاحت است واشعاری که می خوانیم در غایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد
وناله وزاری وگریه وبی قراری ما در وصلهٔ سنگ پشت نمی نشیند بجز عهد آن لایقتر
که حیلتی اندیشیم وتدبیری پیش آریم که متضمن خلاص ومتکفل نجات او باشد وبزرگان
گفته اند که آزمایش چهار گروه در چهار وقت جرات اهل شجاعت را در روز جنگ
توان دانست ودیانت ارباب امانت را هنگام داد وستد توان شناخت
ومهر ووفای فرزندرا در ایام فاقه معلوم توان کرد وحقیقت دوستانرا در ایام روز
نکبت ومشقت تحقیق توان فرمود بیت مرا یار باید در ایام غم • بشادی نیاید مرا نام کم
موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که از پیش صیاد درآیی وخودرا
چون ملولی مجروح بوی نمایی وزاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گوید قصد تو
دارد ولا محال چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند وسنگ پشت را
بار رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور
می رونه بمثابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک اورا بتکاپوی مشغول میدار وطریق
مواسا واعتدال در آمد شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانده
باشم یاران برای وی آفرین کردند وآهو وزاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خودرا
بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود وزاغ در گردوی

در پرواز آمده قصد جنبش دارد گرفتن آهو را بخود راست آورد و توبره را از پشت بنهاد
و بطلب وی ایستاد و موش فی الحال بند توبره برید سنگ پشت را خلاص داد و بعد از
از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمد و تنگ مانده شده با سر توبره آمد سنگ پشت را
ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرده با خود اندیشید که حالات عجب
که من مشاهده میکنم هیچ کس را باور نیاید اولا بریدن آهو و باز بیمار شدن و نشستن
زاغ بروی و سوراخ کردن موش توبره را و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه
حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالبا این زمین پریان
و آرامگاه دیوانست زود بر باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت
پس صیاد توبرهٔ پاره پاره و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرده که اگر
بسلامت ازان بیابان برود دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر من نگذرد و صیادان
دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد شد آن دشت منع فرماید ع کانجا همیشه باد بدست است دام را
و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود
بازگشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ
حال و مآل ایشان را خراشیده و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام
و رشتهٔ صحبت استحکام یافت بیت رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد • چون دوتا شد
عاجز آید از گسستن زال زر • گل که تنها بوی آرد خشک گرداند دماغ • ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
زین دو تنها هیچ قوتی ناید اندر جان و دل • قوت جان را گل شکر به گلشکر • اینست داستان
موافقت دوستان و حکایت معاضدان و هم نشینی مصاحبان و صدق مودت
در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت
بهنگام نعمت و شدت و در نوایب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگی
نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ هایل خلاصی یافتند و عقبات

آفات را پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوش حال و فارغ
بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تاملی
بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج
برگزیده میدهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند بدین نوع
مصادقتی طرح افکنند و اساس محبت بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت
و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خواص و عوام را شامل
باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چه سان برکات او
بروزگار صغار و کبار رسد بیت هر که حق صحبت یاران شناخت • عمر جز اندر ره ایشان نباخت
یار جو در کار بنا شد غم است • کار که بی یار بر آید کم است • صحبت آنکس که بصدق و صفاست
دامن او گیر که اهل وفاست • میلی کسی کن که وفایت کند • جان سپر تیر بلایت کند
بهر جان دوست که جانی بود • دوستی جان زگرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق
صادق و نتیجه اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد بیت
هر کرا یار نباشد دل خرم نبود • هر کرا یار وفادار بود غم نبود • اکنون اگر عنایت فرموده
باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل
از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید بیت
ز دشمن دوستی جستن چنانست • که یکجا جمع کردن آتش و آب • بیدبای فرمود که هر آینه
مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود تزویر و شعبدهٔ او را
نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود بکمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را
بخلاف باطن آراسته می نماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار می برد
و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش

هرچند از دشمن بلطف و تکلف پیش بیند باید که بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید
و چندانچه خصم قدیم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی
ورزد و رخنه‌ای گشاده گذارد و دشمن که پیوسته مترصد این حالست ناگاه کمان کمین بگشاید
و تیر تدبیر بر هدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارک فوت شده حسرت
و ندامت و پشت دست گزیدن و مکر و کاستی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ
بیوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که
در بعضی از ولایات کوهی بود در بلندی بمثابه‌ای که حسن بصری چند جای در راه
او آسایش کردی تا بذروه‌اش رسیدی و دیدبان وهم خرپشته زدبان خیال پای
بر کوشه بار رفعتش نهادی بیت کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر • کسی نرفته بپیشش مگر بپای گمان
و بران کوه بر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت بیت همه اوج فلک بالاش بودی
همه روی زمین پهناش بودی • باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود
که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تخت ثری قرار گرفته بیت توانا درختی که هر شاخ او
زدی پنجه با سدرة المنتهی • در اوصاف او اصلها ثابت • خرد خوانده فرعها فی السماء
و بران درخت شاخ بسیار بود و بر هر شاخ آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی
داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد
امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شب‌آهنگ گفتندی بسبب دشمنی
قدیم که میان زاغ و بوم بود با لشکر جرار و سپاهی خونخوار شبیخون بر زاغان زد
و دمار از جماعت ایشان برآورد بیت ببازوی مردی برآورده دست • سر دشمنان کرده
چون خاک پست • دران شب تار بسیار زاغان شبه کردار باتش کارزار بسوخت
و رقعهٔ وَاقْتُلُوهُمْ حَیْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ برگریبان حال آن تیره روزگاران نوشت و مظفر
و منصور و مؤید و مسرور ازان رزم مراجعت نمود روزی دیگر که غراب

سیاه بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ
بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز •
لشکر شب گشت هزیمت ز روز • پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه
بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید
و امروز در میان شما چند کشته و پراکنده و مجروح و بال شکسته است و ازین
دشوارتر جلادت و جرات ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان
و وقوف یافتن بر مسکن و مأوی و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانها و شک نیست
در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گرداند و این نوبت
زودتر باز آیند و کرت دویم دست برد پرکارتر از بار اول نمایند و بیماران
مرض هزیمت را هم ازان شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر باری دیگر شبیخون آرند
یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تأملی کنند و وجه مصلحت باز نموده باتفاق
در دفع ایشان اندیشهٔ نمایید بیت هنوز اولین حملهٔ دشمن است • دگر باره آغاز مکر و فن است
گر این سیل را ره نه بندد کسی • خرابی بدید آید از وی بسی • ره فتنه امروز محکم بگیر
که فردا نباشد تدارک پذیر • چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج زاغ از میان لشکر
نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان
بفضیلت رای و مزیت عقل و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه
اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی و هر رایی که نمودندی
آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی بیت برای روشن و فکر صواب بردندی • ز روی آینهٔ روزگار
زنگ خلل • بعقل کامل و تدبیر راست کردندی • هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث
باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در

و در ابواب مصالح و صواب دید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان
افتاد هر یک را بعواطف ملکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود
وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان و فضل است هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره نهاده آید
در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر
بر معیار اعتبار زده آید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان
زبان شاکستری گشادند گفتند نظم شها عالمی در پناه تو باد • زمین و زمان نیکخواه تو باد
کلید در فتح بارت بدست • سر دشمنان زیر پای تو باد • رای عالی درین باب آنچه صوابست
و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب است ما بندگان چه گوییم که هزار چندان بر مرآت
خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی
مرتسم نبود اما بحکم المأمور معذور در مرتبهٔ استغفار رود بقدر وسع و طاقت
و اندازه و استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد شرع آنچه میگوییم نزد رای عالی روشنست
ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی و چارهٔ این حادثه بچه نوع میکنی گفت
ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند فرموده که چون کسی از مقاومت دشمنی
عاجز آید هر آینه ترک مال و عیال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود
و مسکن مألوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطر بزرگ است و در معرکه حرب
پای افشردن عظیم آفتی دارد خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک
ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و که بی تامل در مقام انتقام آمده باشد
با جان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشند داعیهٔ محاربه
کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت
خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویشتن فریفته شدن از حزم دور افتد
چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد

بیت حذر کن ز ریگان کمتر کسی • که از قطره سیلاب دیدم بسی • مزن با سپاهی
ز خود بیشتر • که نتوان زد انگشت بر نیشتر • ملک روی بدیگری آورد و گفت
تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت
فرمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من بران موافق نیست بلکه
آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بجلهٔ نخست و صولت اول این خواری
بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و بی حمیتی
باشد مصراع نشاید شیر مرد از ابهر زخمی ز جا رفتن • بصواب آن نزدیکتر که استعداد
حرب بسازیم و با شوکت و اهبتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم بیت اگر بر نیارم بتیغ از نیام
بمردی بما بر نیارند نام • بجو دتنک را رهنمونی کنیم • که پیش زبونان زبونی کنیم
اگر یار باشد جهان آفرین • به تیغ عدو باز خواهیم کین • پادشاه کامکار با مخدره
مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم
بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاهی نامداران زمان ساغر راحت بلب
مراد تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت
وقت در آنست که دیده بان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را
نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار
پایداری نماییم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ
خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد مصراع بنام نکو گر کشتندم رواست • و سلاطین باید که
روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننماید و در هنگام نبرد جان
و مال را بی قدر و قیمت شمرند نظم از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین • گوی مراد
در خم چوگان آرزو • خواهی که بخت رو نماید بکام دل • باید شدن بمعرکه با خصم روبرو
ملک روی توجه بدیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم

برتختهٔ تصویر می زند جواب داد که مرا با سخن دیگران کاری نیست صواب
آن می بینم که جاسوسان فرستیم ومنهیان صاحب وقوف برکار کنیم وتفحص
حال دشمن بواجبی آورده معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلی هست یا نه اگر بباج
وخراج از ما خوشنود شوند وملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار
کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت وقدر امکان خراج کردن گیریم واز شدت کارزار
ومحنت شبیخون ایشان رسته شده در دیار خود بیارامیم بیت همی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست • بنعمت بباید در فتنه بست
نخواهی که باشد زخصمت گزند • بتعویذ احسان زبانش ببند وملوک را یکی از رایهای
درست وتدبیرهای صایب آنست که چون شوکت وقدرت دشمن ظاهر گردد
وخوف آن باشد که فساد استیلای او در ممالک منتشر شود ورعیت ورعیت
در معرض هلاک افتد نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را بلطف باز مالد وایشانرا
از ششدر عنا خلاص داده مال را سپری ملک وولایت گرداند چه بر بساط تجبر
وتکبر با لک نقش خصم می نشیند داو طلبیدن وترد مخاصمت را با وجود آنکه قوت
دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور واز پیرایهٔ تجربه مهجور باشد مصراع
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز • ملک وزیر دیگر را طلبید وگفت تو هم اشارتی
فرمای وآنچه بخاطر رسد بازنمای گفت ای ملک وداع وطن وداع هجر ودریغ غربت
نزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیم را گسستن ودشمنی که از ما بیشه
کمتر بود تواضع نمودن بیت کی تواند گشت با زجره راتیهو مطیع چون تواند بود شیر
شرزه را آهو شکار اگر ما در قبول خراج وتحمل مؤنات تومان در ایم بدان راضی
نگردند ودر قلع واستیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند
وبزرگان گفته اند که مراعات جانب دشمن بدان قدر واجبست که حاجت تو

ازو روا گردد ودران باب بمرتبهٔ نباید رساند که نفس خوار گردد ودشمن دلیری
افزاید وهرگاه ایشان از خراج اندک ما قانع نشوند علاج صبر ست واهستگی واگر
ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن
نام وننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر • به که زنده بزیر ننگ اندر •
ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند وگفت ای برعقل مشکل
گشای تو اعتماد تو بسیار ست وبرای عالم آرای تو وثوق بی شمار بیت
در مضیق عقدهای چرخ دین وملک را • همچو رای صایب مشکل گشای کس ندید • جز به تدبیر
همایونت مرادی کس ندید • جز بهمت فرخ همای کس ندید • تو درین باب چه رای
میزنی واز جنگ وصلح وجلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که
تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ وبوام اختیار نکنیم مادام که بیرون شد کار
ایشانرا طریق دیگر دانیم منازعت نیفگنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند وما
در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما پیش اند وهم بشوکت از ما در پیش ودشمن را
ضعیف شمردن سبب غرور گردد وهر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد
ومن پیشتر ازین از هجوم ایشان می ترسیدم ومی اندیشیدم وآنچه ازوی می ترسیدم
ومی اندیشیدم برای العین دیدم وایشان نیز حالا متعرض ما نخواهند شد جهت
آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند وصاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد
زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد وچون مسافت دور
شود ممکنست که معاودت نماید وهنگام هزیمت متصور هست که کمین کرده باشد
وهرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری وغدری اندیشیده بود وبدین دلیل
حالا جنگ از جانب ایشان در توقف است واگر فرضا داعیهٔ جنگ داشته باشند
ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمند ترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد

چه آنچه در جنگ تلف می شود نقد حیاتست و آنرا عوض بدید نیاید بیت
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ • بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ • ملک گفت اگر جنگ را
کراهیت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و فراز و نشیب او بقدم
تفکر بباید پیمود که پادشاهانرا برای صایب و تدبیر درست غرضها حاصل گردد که بخزاین
و دفاین بسیار و خدم و حشم بسیار میسر نشود بیت بشمشیری یکی تا صد توان کشت
برای لشکری را بشکنی پشت • واصل درین باب روشن رای ملک است و مشاورت
وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال و روشنایی آن باشد چنانچه آب دریا را
بمادهٔ جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که بناصحان امانت گذار و مقبول القول استظهار
نجوید بکمتر فرصتی آنچ از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق
شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را اشعار و دثار
خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برمدار باشد وامروز بحمد الله که بکمال عقل
آراسته و بحسن تدبیر متحلی بیت ای در پناه عقل تو ملک مزوری • وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری
تدبیر صایب تو باندیشهٔ صواب • تمهید داد عقدهٔ بی داد گستری • فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو
خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری • اما چون ملک مرا بنو مشاورت معزز گردانید و شرف
مصلحت بینی بارزانی داشت میخواهم چیزی در خلا جواب گویم و برخی را برملا باز دانم
چنانک جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کارهم و بقول جزء و تحمل عاری را که بدان ما
بدان تن در داده اند گردن ننهیم بیت خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد
مردن اولی تر که در بی اعتباری زیستن • مرد بلند همت زندگانی دراز برای بقای ذکر
و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را
بدان ترجیح نهد مصراع بگو نام و لا عار که مردن به ز بدنامی • و من صواب نمی بینم ملک را
اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده گردد و طریق

چاره اندیشی بروی بسته شود بیت همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ • هرجا زبون
ترست بروچیره تر بود • و باقی فصول را طوقی باید تا برای ملک داری ملک عرض
کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست
که هرکس از ارباب خرد سخن گویند باشد که تیر فکری از ایشان بر هدف مراد آید
و بزرگان گفته اند که مراد در مشاورت اجتماع عقول است و هرجا که جمعی از اهل عقل
در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج او به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت
آن کار بفوز و نجاح فراخواهد پیوست چنانچه حکیم گوید بیت مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه
ز فرزانگان رای تدبیر خواه • شود رای نیکو ترا دستگیر • بجایی که ضایع بود تیغ و تیر
پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه خیر می تواند بود کارشناس گفت
نه هر مستشار موتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست
که با هرکس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاهان
از جانب ارباب مشورتست یا از ایلچیان و رسولان و توجه دانی که درین محفل
جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زود تر بخصم رساند
و ایشان در مبادی خواتیم او تاملات بسزا کرده رخنهای فتنه را دربندند و تیر
تدبیرهای ما از رسیدن بنشانهٔ آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد
شاید که از حاضران دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و
و شرح سخنان گذشته باو به تفصیل باز برسد و اندک زمانرا کامی تدبیرات
در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و از اینجاست که در اسرار | پوشیدن
مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار • که گر سر بایدت سر را نگهدار
و هر که سر خود با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر
پشیمان گردد و ندامت هیچ سود ندارد و هیچ کس را در کتمان سر این مقدار مبالغه

کر ملوک راجه اکر بر تبدیر ملکی غیر کسبی که فی الحقیقة معتمد بادشاه باشد وقوف یابد
خللهای کلی ازان متصورست بیت اکر جز تو داند که رای تو چیست • بران رای و دانش بباید کریست
و بسیار بوده اند که ملک و بادشاهی بلکه حیات و زندکانی بواسطهٔ افشای
سر از دست داده اند چنانچه بادشاهی کشمیر بسبب انکه با وزیر ما فی الضمیر خود
در میان آورد اندک زمانرا از اوج اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده
آفتاب عمرش بافق فنا غروب نموده بیر وزیر برسید که چکونه بوده است آن
حکایت کارشناس کفت آورده اند که در شهر کشمیر بادشاهی بود عنان تسخیر بر سری
بر سر توسن سبز خنک فلک کرده و کمند تصرف در کردن روزکار سرکش افکنده
از بیم آتش شمشیر برق آثارش با درا زهرهٔ آن نبود که مخالف صوب راستی
تواند وزید از هیبت سنان جان ستان صاعقهٔ کردارش آب قوت آن
نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت بیت جهانرا خلعت امن انچنان داد
که تیغ از رنک عریانی شد آزاد • ز عدلش جان مظلومان سحرکاه • فراموش کرده تیر اندازی آه
و این بادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و بردهٔ عشرت محبوبهٔ داشت که زلف
شب رنکش درازی شب یلدارا مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن
از ماه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اکر خیال جمال اورا در خواب
دیدی چون صبح باکیزه دامن از مهر رونش کریبان خرقه بر میز چاک زدی بیت
بدیدن همایون بیابند • با بروکمان کشتی بکیسو کمند • چو سروی که پیدا کند در چمن •
ز کیسو بنفشه ز عارض سمن • ملک را بان نازنین دلبستکی بود که مشاهدهٔ جمالش را
حاصل الحیوة داشتی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندکانی شمردی
مر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار
دلارام نقد شکیبایی از جیب دلش در ربودی بیت من نه باختیار خود میروم از قفای او

کیسوی

کیسوی جون کمند او میکشدم کشان کشان • وآن شوخ فتنه انکیز چون مرغ دلی شاه را
مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرورا تا بنا کوش کشیده خدنک غمزه
بر هدف سینه اش بکشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنکین و عشوهای شیرین
بندی دیکر بر بای دلش می نهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود • و از انجا که استغنای حسن با شد بمجرد عشق بازی
شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیکرانرا نیز مسخر می ساخت و کمند دلربایی
در کردن شوریدکان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت
از ملازمان بادشاه و بسری نیکو سیرت از محرمان بارکاه که خط سبزش مانند
خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جوی بیار
کوثر دمیده بیت بکرد لب لعل او دمیده سبزهٔ خط • که بر حوالی آب حیات مهر کیا
سر و کار آغاز نهاد و آن جوان نیز بعلمات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش
از صبر رقمی و بر صفحات روزکارش از اثر حیات رسمی نمانده بیت
هر که با عشق آشنا شد رحمت جان بر نتافت • در د پرورد محبت بار درمان بر نتافت
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو جواب و سوال بودی و باشارت
کفت و شنید نمودندی بادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال
جان فزایش بسته و آن جوان بخدمت استاده و اسباب عشرت بهمه نوع
آماده بادشاه در جمال دلارای یار می نکریست و از صفحهٔ رقم فی احسن تقویم
مطالعه می نمود زن غافل از انک ملک دران می نکرد در جوان نکاه کرد و از
تبسمی که دامن روزکار برشکر شدی بظهور رسانیدی ع بزن یک خنده و دامان عیشم
بر شکر کردان جوان در برابر آن بکوشهٔ چشم جادو وش کرشمه که هزار شور
در عالم افکندی ظاهر کرد بیت نرکس نازندهٔ او نیم باز • نیم از و غمزه دیکر نیم ناز

پادشاه بران حال مطلع شد آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را
دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارامش برداشت مصراع من تحقیق راندم که برنتوان خورد
از درختی که بر دسایه بباغ دگری بیل خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن
از طریق خرد دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن
با جرم و عاقبت اندیشی دور است نمی نماید مصراع صبر بهتر در امور هر چه هست
پس آن صورت را نادیده انگاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود
بر پای داشت و شب را بروشنایی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش
چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب می سوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست و
زان سو دلبری ● چون تواند دید او را ملتفت با دیگری ● القصه روز دیگر که جمشید خورشید
علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزهٔ فلک برافراشت و شاه سیارگان حجاب
ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت نظم چو از دهای سر صبح تمام
بیک دم طشت بلعم مهر افتاده از بام ● عروس آفتاب خوب رخسار ● ازین نیلی
تتق بنمود دیدار ● پادشاه بتخت دولت برآمد و صدای عدل در داد و قضیه
دادخواهان را بخود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد ● سایهٔ رحمت خدا باشد
بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت
برو بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر درمیان آرد
و بمشاورت او ایشان را شربت سیاست بچشاند و کارفرمای عقل گفت
سرّ خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد بامضا رسان عاقبت
جانب خشم غالب آمده شمه از مکنون ضمیر با وزیر درمیان نهاد و دران باب
از وی مشاورت جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه
افتاد عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربتی

زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند و بروجهی که خبر شاه و وزیر
ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی بدریده و رشتهٔ ناموس بریده
نگردد بیت کارهای این چنین آن به که پنهانی بود ● آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود
از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین دید و پریشان حال یافت
سبب آن پرسیده چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم بود و از جانب خاتون
پادشاه انواع بی التفاتی برو لاحق شده و درمیان اقران و اقربان و همسران
با او خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت
نوید باد صبا دوشم آگهی آورد ● که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد ● غم مخور که درین دو سه روز
چراغ عیش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید حال از حقیقت
مهم سوال کرد وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن
مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته پیش از بدر بیرون آمد مقارن
آن حال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری وی آمد چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بی موجبی مرا برنجانید اما عنقریب بسزای
خود رسد بیت نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر ● خادم نیز بشاشت و تعجب نمود
پرسید که این سخن از کجا میگویی و کی باشد که ما را از جفا و آزار خلاصی روی نماید
دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال درمیان
آرم و نکتهٔ از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد که افشای راز نکنم و دختر کماهی حال
درمیان آورد بر فور بازگشته خاتون را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوانان را طلبید
از سر کار خبر داد و باتفاق جمعی دیگر را اغوی نمودند و تا آگاه شدن پادشاه
بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش بغرقاب عدم انداخت و سبب آنکه سرّ خود
بر وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک

و مجلس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند
و از تجربه و ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سرّ خود مطلع نگرداند هرگاه
که خود با وجود فرزانگی و تاکید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند از خود اخفا نتواند
نمود و دیگران که از او فروتر و بعقل و خرد کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند
نمود بیت چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی • پس چرا رنج گران بر دیگری افشا کنی
کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت با الماس عبارت
دلگشای سفت یکی دیگر از حاضران محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو
فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه
ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ دلالت دارد
بر آنکه بی مشاورت در هیچ شروع نباید کرد بیت بنای کار خود ار با مشاورت نهی
نه حق شرع گذاری نه داد خلق دهی • و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت
با ملازمان عتبه نبوت امر میکند دلیل است بر آنکه مشورت سنتی مرضی بلکه
حتمی مقتضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مامور • تو چرا زین طریقه باشی دور
کارشناس گفت امر کردن خدای تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت
نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب
رسالت علیه الصلوة والسلام بوحی الهی موید است و بعون عنایت پادشاهی
قرین آیینه ایست جهان نمای که حقایق اشیا در وظاهر و موضح می نماید بلکه برای
تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید است تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی
گردند و از خودرای و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقل ضعیف
خود را بمدد عقل دیگری تقویت دهند چنانچه نور چراغ که بمایده روغن متضاعف
میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزایدی بپذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد

که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشورت
حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر
فواید کلی را متضمن است یکی تجربه پیوسته که هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح
پیوندد و اشارت اسْتَعِينُوا عَلَى حَوَائِجِكُمْ بدین معنی ایمایی نموده دویم آنکه اگر تدبیر موافق
تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منفعت
عیب جویان بر آن مرتب نگردد بیت آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست • که رقیبان
ز سر طعنه زبان بگشایند • فیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر آن فرط شفقت و حق
گذاری تو اعتماد تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین درگاه ملازمند ترا
بکفایت و درایت مستثنی می دانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد
در اظهار آن بتقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت بیت
ای در پناه عدل تو آسوده طیر و وحش • ولی از کمال عقل خوش حال انس و جان • بر هر خدمتگاری
واجب است که چون مخدوم تدبیری می اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید
و اگر عزیمت او بخطای مقترن یابد وجه فساد آن را روشن ساخته بعد از آن
سخن راند و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد
و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط
امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید داشت و رسم مشورت با او
فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود بدین نسق عزیز و مستور دارد
وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نکوکاران در شریعت
شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم
شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست
حوادث زمانه تخت او را برودی از وی نخواهد ربود تا بدانی برین و دادگر ای

تا بود ملک ازین دو پایه بپای عالم آسوده کن بنعمت و جود تا تو خوش باشی و خدا خوشنود
ملک پرسید که نهان داشتن راز بچه نوع باید و از که شاید جواب داد که اسرار
ملوک را درجات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را از خود نیز نهان باید داشت
یعنی اخفای مبالغه بدان درجه باید نمود که گویا محرم آن نمی تواند بود و کیف که با دیگری
از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است بیت آنچه ناگفتنیست در دل خویش
دار پنهان بدان مثابه که دل • اگرش مدتی رضا طلبد • نتواند که سازدش حاصل
و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت تواند داد و در بعضی سه کس را شریک
توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایزست اما سری که درباب قصه بومان بخاطر
گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع
این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول
پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده
گفت در قدیم الایام زاغ کلمه گفت و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح
مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق
نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوایی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر
خصمی در مقام منازعت آید استظهار روی در دفع و منع او کوشیم پس مرتبه ازیشان
رقم امارت برنام یکی از طیور کشند و دیگری بدلیل و حجت در بطلان او می کوشیدند
تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق شدند بدانکه او را امیر گردانند و زمام اختیار
بکف کفایت باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع
در پیوسته میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت
و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ

تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند القصه قرار کار بران دادند که دیگری را در مجمع مدخل نباشد
حکم سازند و بهر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را
زاغ از دور پدید آمد گفتند این شخص خارج مجلس است از وی مشورت خواهیم کرد
و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا از اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان
متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد
پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند و از وی دران باب استشارتی
طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را
با آلت منصب و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را با زینت
اختیار و اقتدار چه کار بیت ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست • عرض خود می بری و زحمت ما
میداری باز بلند پرواز را با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است
و طاوس زیبا هیبت رعنا صورت را که بوستان بزیب جمال و زینت پر و
بال او آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایه دولتش تاج افتخار
بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه
از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان
هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی
که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت
او را بخود راه ندادندی که او با وجود منظر کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم برو غالب است
صفت تکبر نیز فرو نمی گذارد و با این همه منکر جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار
معاشا که سرمایه بازار معیشت است محجوب مانده و از خورشید جهان آرای که
بپیرایه وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهان تاب و شمع عالم افروزست محروم گشته و دشوارتر
آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است و تهتک و ناسازگاری در احوال وی

خاطر از این اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید
و مهمات را بقانون خود در ضبط آورید و تدارک هر قضیه برحسب مصلحت واجب
دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و تمارا اول درمیان امینی
تعیین باید کرد که بر عقل و کفایت و ذهن و درایت او اعتماد کلی و وثوق تمام
باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهم و حادثهٔ که واقع شود برای صایب خود
آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود رسول ماست و تدبیر درست
شر عظیم را از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است حکایت
گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زنرباد باران اتفاق نیفتاد
و ما در سحاب از پستان رحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک
سالی چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و رمها بها چون کام آرزوی مفلسان
خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خود بنالیدند ملک
مثال داد تا از برای آب بهر جانبی شتابند و تفحص بروجهی که زیاده از آن نشاید
بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ بی بردند
که آنرا عین القمر خواندند و پارسایان چشمهٔ ماه گفتندی جای زرف بود و آبی بی نهایت
داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان باب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی
آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشانرا از آسیب پیلان زحمتی
می رسید هر کدام را که پیل پای بر سر آن نهادی گوشمال یافتی که از منزل حیات گوشهٔ
بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال او را در رجوع بعرصه فنا تاویلی شایستی کرد
بیت آهسته ران بگو بجانب میدان که می شود • سرها بزیر سم سمند تو پایمال
بیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتند مصراع
که زیدٔ اگر بدیشان دوسه بار خواهی آمد • روزی باتفاق پیش ملک خود رفتند

وگفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیری محرومان باشد و بر تخت نشستن
از بهر داد و داد دنست نه برای شاد زیستن بیت از آن آمدی بر سر این سریر
که افتادگانرا شوی دستگیر • داد ما بده و از پیلان داد ما بستان و رنج کشیدن ما
از ایشان تدارک فرمای که بساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را نیم کشته از زیر
پای ایشان جسته اند این نوبت بزیر پای سپرند بیت یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش
این بار جان ببر که متاع دگر نماند ملک گفت این چنین کاری نیست که سرسری در آن
در آن خوض توان نمود باید که هر که درمیان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورت
فرماییم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست بیت
هر کرا دانش است بسیاری • نکند بی مشاورت کاری • و درمیان خرگوشان تیز هوشی بود
که او را بهروزی خواندندی و مردم او را بو فور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر
معتقد بودندی چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت بیت
شاها غم رعیت بیچاره میخوری • اینست رسم قاعدهٔ دادگستری • از حال بیکسان نظر لطف وامدار
کز تاج و بخت و دولت و اقبال برخوری • اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان
فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچ گوییم و کنیم ببیند و بشنود
ملک فرمود که ما را در سداد امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد
بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم بیت سکهٔ کار تو این بس کازموده ایم بارها
بر محک امتحان نقد تو بی غش یافتیم • بمبارکی بباید رفت و آنچ مصلحت وقت و مناسب
حال دانی بجای آر و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که
عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر هر کس را بداند از گفتار فرستادهٔ او معلوم
تواند کرد چه اگر ازوی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده
مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردشناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی

و غفلتی بدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند
و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغهٔ بی شمار نموده که هر که رسولی
بجایی فرستند باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کامل ترین ایشان
در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذو القرنین
بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت
هنروران که شیران شکار رند • پیام خود بپای خود گذارند و بزرگی در باب فرستادن
رسولان فرموده بیت فرستاده باید که دانا بود • بگفتن دلیر و توانا بود
ازو هرچه پرسند گوید جواب • بنوعی که باشد طریق صواب • سخنهای خوش آشکارا کند
بدان سان که مجلس تقاضا کند • بسا کس که از یک حدیث درشت • بهم زد جهانی و خلقی بکشت
یکی دیگر از گفتهٔ دل پسند • میان دو ضد طرح یاری فکند به روز گفت ای ملک
اگرچه مرا بقدر حال از قواعد معرفت نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده
از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته کشیده انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود
ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم
از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای
به روز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان
مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات
وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود و هر سخن
که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که متعقبش به نرمی و لطف قطع یابد اگر در فاتحهٔ
کلام از سر عبرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس
و سلوت بحرفی مهر انگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد بیت لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد
زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد • ماحصل باید که سخن رسول مبتنی بر قاعدهٔ لطف

و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن
و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد هم ناموس جهانداری و شکوه
شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر معلوم فرموده و حکیم را
در باب رسالت وصایت فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما ولا توصیه
پس به روز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب
لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت
و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه
درآورد بیت چون نافه گشاد گیسوی شام • مه جلوه کنان برآمد از بام
بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر
بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ دستار ازرق
روشن شد به روز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد
که در نزدیکی با آن ستمکاران مراهم جان و خطر هلاک است و هرچند از جانب ایشان
زود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردن کشان
نباید کرد بجهت آنکه ایشانرا از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری ازین رهگذر بچهرهٔ جباران ایشان
نخواهد نشست بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد • اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
صواب آنست که بر بالایی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد
فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس
بر بلندی برآمد و پادشاه پیلانرا از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم
و بر رسول هرچه گوید و شنود گرفت و گیری نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ
و سخن را اگرچه بی محابا گوید و درشت نماید باید که مسموع ایشان که هرچه ماه پیغام داده

دران بزیاده ونقصان تصرف نمی توانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار
شبست و نایب شهریاری روز و اگر کسی خلاف آن اندیشد و پیغام آن بگوش
هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملکی
پیلان بدین سخنان از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست به روز گفت
ماه می گوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانایی
و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را بجور و ستم در زیر پای آرد و این صورت
بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاکت افکند بیت
تخم تکبر منشان سینه را • جای مده در دل خود کینه را • چند نهی بر فرس جور زین
تیز مران خوش تماید چنین • تا کهیت این آب ز سر بگذرد • عاقبت این کار دگرگون شود
کار تو از دست تو بیرون شود • و تو بدین غرور که خود را بر بهایم دیگر راجح می شناسی
واز قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقالست حسابی گرفته کار بدان رسید
و هم بدانجا انجامید که قصد چشمهٔ من کردهٔ و لشکر را بدان موضع بردهٔ و از غایت خیرگی
ترکی بدان آب رسانیده اما تو ندانستهٔ که عقاب تیز پر اگر بر بالای چشمهٔ پرد صاعقهٔ غیرت
پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درنگرد سماک رامح بسنان
سطوت چشمش بدوزد نظم دیو کاینجا رسید سر بنهد • مرغ کاینجا پرید پر بنهد
زود جز بیدرقه بیرون • از هوا و زمین و گردون • و من از غایت کرم ترا بدین رسالت
تنبیه واجب دیدم اگر بی کار خود نشستی و ازین نوع جرات اعراض نمودی فبها والا
بذات خود بیایم و بزاری زارترا بکشم و اگر درین پیغام شبههٔ داری همین ساعت بیا
که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه ننشینی ملک پیلان را
ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفتن صورت ماه در آب دید به روز او را گفت
ای ملک قدری آب بر دار و روی شسته سجده بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم

آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم خود را دراز کرد و چون آسیب خرطومش بآب رسید
حرکتی در آب پدید آمد و بپیل چنان نمود که ماه جنبید پیل آواز داد که رسول ماه مگر بدانچ
خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد به روز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد فرمان
برداری نمود و قبول کرد که پیش آنجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد به روز خبر
بشاه برد خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلای انچنان از ایشان مندفع شد و این مثل
برای آن آوردم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهمی باز تواند رفت و در دفع خصمی
سعی تواند پیوست و اگر درین وقت عاقل زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که
رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی شامت او را بخود راه مدهید
که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویراست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز
در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بی وفایی نیست
هر که بیگانه شد ز مهر و وفا • در دلش بوی آشنایی نیست بیت سینهٔ را که تیره گشت ز غدر
اندرو هیچ روشنایی نیست • بی وفایی مکن که مردم را • هیچ عیبی چو بیوفایی نیست
و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور
نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان
وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست بیت
عدل ار نه مهندسی نمودی • این گنبد اکنون نبودی • و چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت
بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی عدل و احسان که مظهر آن ملوک
زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان
چون قضای نازل در مجاری حل و عقد سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود
نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل
رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگان که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند

بدیشان آن رسد که بکبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه
بوده است آن حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه آشیانه داشتم و در همسایگی
من کبکی بود میان ما بحکم جوار قاعدهٔ محبت بایکدیگر تاکید یافت و مرا پیوسته بدیدار
استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی
ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده
پس از مدتی تیهویی در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنک از حال کبک بیقین
خبری نداشتم دران مجادله نکردم و گفتم مصراع یکی چون رود دیگر آید بجای • یک چند
برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را
در خانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن
تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری
در اثبات او باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب
حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان بنزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه
افروخته تر و علم تعصب افراخته تر می شد و چندانچه من در طریق مصالحه را حیلها انگیختم
بجای نرسید و مقرر شد برانک رجوع بجایی نرسید و مقرر شد برانکه رجوع بجایی
که عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده
دعوی ایشان بقطع رساند و کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار
و متعبد و کم آزار و همیشه اوقات شب و روز را بطاعت گذراند زمانی که نوبت
جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان وَالسَّمَاءَ بَنَاهَا می نوازند تا وقتی که بساط
مشکین شعار سلطان شب در فضای وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا می گسترانید نفس نفیس خود را
در بوتهٔ ریاضت باتش جوع میگدازد و از هنگام که مواکب کواکب و سپاه
نجوم ثواقب در میدان سپهر لاجوردی بجولان می آیند تا فرصتی که فراشان

قدرت قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شد آثار طلعت طلیعهٔ آفتاب
جهان تاب بساکنان اقطار زمین می نمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده
و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می بارید باب دیده دست از کون
شسته رنج فقر کنج قفص جسته بیت زده بر مرد و عالم پشت پای زخود بیگانه باحق آشنایی
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش
ایشان دور قاضی ازو عادل تر نباشد و حاکم که میان ما براستی حکم تواند کرد
بهتر ازو بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما را بفیصل رساند هر دو راضی شدند
روی بخانهٔ قاضی آوردند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را
که از نوادر روزگار تواند بود بنظارهٔ کنم و انصاف در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانک
صایم الدهر چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورد و احرام
بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نماز دور و دراز در پیوسته بتانی هر چه تمامتر در
تعدیل ارکان میکوشید بیت کلید در دوزخ است آن نماز • که در چشم مردم گذاری دراز
چو در خفیه بد باشی و خاکسار • چه سود آب ناموس بر روی کار • تیهو از کردار او متعجب
و کبک در احوال او متامل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه
بجای آورد و التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت
معدلت بپایان رساند بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال گویید
کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من اثر کرده است
و حواس ظاهر خللی کلی پذیرفته گردش آسیا چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده است
و دست برد خزان جفا کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان
حیات بارستانیده و سیب شباب سراسر قوت و تابست بصبح شیب که مجمع غم
است مبدل شده بیت آه که ایام جوانی گذشت • عمر بدان گونه که دانی گذشت

داعیه کم گشت و ندامت فزون • رفت ز سر باد رعونت برون • تر دیگر آمد و سخن
بلندتر گفت ذکر دعوی تازه کردانید تا من بر مدعای دافع و جواب خصم واقف شده
حکم توانم کرد و پیش از آنک روی بحکم آرم شما را نصیحت دوستانه نوازش می نمایم
و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت
گر امروز گفتار من نشنوید • مبادا که فردا پشیمان شوید • اگر بگوش دل استماع سخن من
نمودی و در معرض قبول آورده ثمرات او در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا
کرده از مضمون او تجاوز نمایید من باری نزدیک دیانت و امانت خود معذور باشم
من آنچه شرط نصیحت بود بجای آرم اگر قبول کنی ورنه آن تو می دانی صواب آنست که هر دو
حق طلبید تا از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و
زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنک از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام
دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت
ای حاکم عادل که اگر مرا نزاهمت در طلب حق خود منظور بودی و هر یک صفت
دیانت و راستی را شعار خود ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم
رافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده می شد و چون دیدهٔ هر یک
از مدعی و مدعا علیه بر مد غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید
لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل جواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آیینه
دیده ننشسته محتاج می باشد تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان
جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت کبک گفت مثنوی قاضیی بنشاندند و میگریست • آن یکی گفتش که آن گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست • وقت شادی و مبارک باد تست • گفت اه چون حکم راند بیدلی
در میان آن دو عالم جاهلی • آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند • قاضی مسکین چه داند زان دو

جاهلست و غافلست از حالشان • چون رود در خونشان و مالشان • زانک تو علت نداری در میان
نور شد بی علتی در دیدگان • وان دو عالم را غرض شان کور کرد • علمشان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد • صد حجاب از دل بسوی دیده شد • تا تو رشوت نستدی بیننده
چون طمع کردی اسیر و بندهٔ • چون دهد قاضی بدل رشوت قرار • کی شناسد ظالم از مظلوم زار
و بحمد الله که زنگار غرض آیینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت
دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادقست که آنچ حق باشد
بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را بر سر وی گماری
مصراع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش • گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت
آنست که هر یک از شما نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت
غالبست و اگرچه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول
و مغلوبست و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود ان الباطل کان زهوقا دست
در دامن خطای او دارد و چه نیکو گفته بیت گر امروز بر من دوانی سمند
بفردا چه سان بگسلانی کمند • بصورت تغلب کنی بگذری • بمعنی نگه کن که بس ابتری
و من شما را میگویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که مشابهٔ ابر تابستان
و نزهت گلستان زود در زوالست اعتماد مکنید و خاص و عام آدمیان و دور و
نزدیک عالمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب خویش نپسندید در حق
ایشان روا مدارید مصراع بر کسی مپسند آنچه از خویشت آید ناپسند • ازین نمط دمدمه و افسون
بر ایشان می دمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیش آمدند
بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوایی ارزانی
داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبث و طبع ناپاک
برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم که تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت

اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه را و نفاق اندیشه چنین مزاج دارد و معایب او
بی غایت و مقابح او بی نهایت است و این قدر که بحیز تقدیر درآمد قطره‌ایست
از دریای بی کران و ذره‌ایست به نسبت نه سپهر گران بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بی شکی
از صد هزار گفته نیاید مگر یکی • و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید
که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار
بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک ستوده گردد
گرد اثر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت
او ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد بیت
جوهر پاک بباید که شود قابل فیض • زانکه هر سنگ و گلوخی دُر و مرجان نشود • مرغان بعد
از استماع این سخنان یکبارگی از ان کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند
وآن خاکسار پریشان در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ را گفت
ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بر من
روا داشتی و مرا آزرده ساختی و در مقام کینه و جدل آوردی و گرد وحشت
انگیختی که در روزگار بصد هزار قرن آن رفع نتوان کرد و آتش فتنه برافروختی
که آب محیط سپهر شعلهٔ او را فرو نتوان نشاند ع رود دل و نزود صورت جفای تو از دل
نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی تا بر سبیل
ابتدا چندین لطف و مهربانی روا داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او
شاخ بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که بارهٔ جفا
بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی
افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم التیام یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد
و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید مصراع ولا یلتام ما جرح اللسان بیت

جراحتی که ز تیغ زبان رسد بکسی • بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد • میانهٔ تو و او گر زبان
زدی زخمش • بغیر صحبت و سنگ سبو نخواهد شد • پیکان ناوکی که در سینه نشیند
بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بدر آوردن محال می نماید
مصراع تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید برون • و هر چه از و مضرتی تصور توان کرد بچیزی
دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگرچه
سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد باب هفت دریا
ننشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر آن بتریاک از بدن بیرون توان کرد و زهر
کینه بهیچ تریاقی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درختی
عداوتی کاشته شد بیخ او بقعر بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته
بیت نهال کینه که در سینها نشانده شود • مقررست و معین که بر خواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوه دارد • که طعم آن بمذاق دل کسی مرساد • بوم این فصل
فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خود پشیمان شده
در اندیشهٔ دور و دراز افتاده با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم
و برابری قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا بالنصیحت
مرغان چه کار بود و من از طایفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوار
نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح
آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث
و نتایج این سخن اندیشه کردند من صمت نجا را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند
تا آن بیازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گرانست و مردان آن شمشیر زن
تیغ را در صف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه
ساختن محل حلق بریدن و سر در باختن است بیت چون زبان شیوهٔ سخن ورزد

چه عجب جان اگر ز بیم لرزد • تیغ را چون بقصد جان کردند • راست بر صوت زبان گردد
و دشوار تر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شد و بی شک حقد و کینه بر آن زیادت
باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته‌اند که خردمند اگر چه
بزور و قوت خود اعتماد تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح منافقت جایز
نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب
و انواع دارو ها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که باعتماد آن بر خوردن زهر هلاهل
اقدام نماید بیت هر چند که تریاق بدست است ترا • زنهار که تا زهر هلاهل نخوری
و حکما بر آنند که اثر فعلی بر قول راجح است و مزیت کردار بر گفتار ثابت و اثر
فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بحسب مقترن سازد
و آنکه قولش بر عمل غالبست و کردنیها را بحسن عبارت می سراید در چشم
مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش
بخدمت و ملامت انجامید و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد
و من آن راجح قول و قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی
نکردم و اگر تاج خود بر فرق حال مرا فرزین داشتی و مرا از خزانهٔ بی کرانهٔ عقل
نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار
گرفتی فصل سخنی پاکیزه و بی عیب که هیچ خللی در آن نبودی بگفتمی بیت
سخن را سخت ناسنجیده گفتم • دری ناسفته بود این که گفتم • چون بی اشارت ناصحان
عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه
کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب اگر از زمرهٔ شریران
معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گویی منسوب شوم و در امثال آمده است
الکثار مهذار • بسیار گویی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان

و بهایم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن بد را بمراتب از ایشان فروتر می شمرند و زبان
بستگان را از بیهوده گویان نکوتر می دانند بیت بهایم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا بشر • چو مردم سخن گفت باید بهوش • وگرنه شدن چون بهایم خموش
حذر کن ز نادان ده مرد گوی • چو دانا یکی گوی و ده مرده گوی • القصه زاغ بارهٔ بطپید و با خویشتن
ازین عتابها کرد و بپرید این بود مقدمات عداوت که میان ما و بوم تقریر افتاد
ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود
و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن
نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست بیت صحبت نیکان بود مانند مشک
گر نبیمش مغز جان باید اثر • فعلشان باشد سوی دانش دلیل • قولشان باشد بحکمت راه بر
و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع
جز آن نتواند بود افروخته گشت تدارک مهم لشکریان که پروانه وار سوخته آتش
ظلم بوم شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهة فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل
همسایگان چه فکر کردهٔ بیت تدبیر تو آنجا که مهم پردازد • صد کار فرو بسته بیکدم سازد
کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد
نصرت دو اسبه پیش رو لشکر تو باد • آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند
از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچ کدام پسندیدهٔ من نیست و
امید می دارم که بنوعی از حیلت مافرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل
و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهای که بمکابره امثال آن ساخته نگردد
بمکر و فریب از پیش برده شود چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست
زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفند فربه بخرید و رسن در گردن او

بجانب صومعهٔ خود می کشید در راه طایفهٔ طراران آن گوسفنده دیده طمع
کشادند و کمر فکر بربسته در پی زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت سبعی
در حرکت آمده نمی توانستند که پلنگ وار روی بروی آن شکار را بچنگ آرند
لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از
تاملی بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل
پاک طینت را فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن ازیشان پیش او در آمد
وگفت ای شیخ این سگ را ازکجا می آری دیگری برو بگذشت وگفت این سگ را
کجا می بری سیوم ازبرابر در آمد وگفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که
سگ بر دست گرفته و یاری دیگر ازعقب برسید این سگ را بچند خریدهٔ همچنین
یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ آوردند متفق الکلمه بودند یکی میگفت
این سگ شبانانست یکی دیگر طعنه می زد که این مرد در کسوت اهل صلاح
چرا دست وجامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگر یک منع می کرد که زاهد
این سگ را می برد تا برای غذای تربیت کند وبنوازد هریک ازمکاران برین
نمط افسونی خواندند و بدین نسق حرفی می راندند بیت چشمش بعشوه ره زده لب خوانده
افسونی دگر ● دل می برند از عاشقان هریک بافسونی دگر ● از بسیاری این سخنان
شک در دل زاهد افتاد وگفت نبادا که فروشندهٔ این جانور جادو بوده
و بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به ازان نیست که دست
ازین سگ باز دارم و از بایع درم و زری که به بهای سگ بدو داده ام
باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آن جماعت ویرا گرفته بخانه بردند و مجال ندادند
فی الحال ذبح کردند و این مثل بدان آوردم که مارا نیز طریق حیلت پیش باید گرفت

که جز بغدر و مکر ایشان دست نیابیم نظم چون بقوت حریف خصم نهٔ ● حیله و مکر وا زدست مده
که بحیلت کمان قوت را می توانی که بکسلانی زه ملک پیروز گفت بیار تا چه داری
کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس
که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب نقل و عقل تجویز کرده اند صواب در آن
می بینم که ملک در مجمعی عام و محفل مشتمل برخواص و عوام برمن خشم گیرد و بفرماید
تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما
بر شاخهای ویست بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود فلان جای مقام فرموده
منتظر آمدن من باشد تا دام حیله در راه ایشان از مکر خود باز برداخته بیایم
و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمده و تمام حشم
منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا براید و از تفکر و تدبر ایشان چه
فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتن سرها در پیش افکنده متامل شدند
و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و بالش بخون رنگ کرده
در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت
نمود و تا این کارها ساخته و برداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه
قدرت عروسان کواکب را بر منظرهٔ سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده بیت
چو خورشید تابنده شد ناپدید ● شب تیره بر چرخ لشکر کشید ● شاهنشه ملک بومان
با وزرای خود همه روز در اندیشهٔ آن بودند که چون مارا بر ماوای زاغان اطلاع
افتاد و اکثر آشیانها تاراخته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب شبیخون ما بدان
می رسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد و ما دو سه روز بفراغت
در گوشهٔ کاشانهٔ خویش می بریم پس از مرگ عدو خوش می توان زیست اما چون شب
که روز بازار شوکت و قوت بوم است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در افکند

بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت امیر و لشکر زنکبار بر خیل و تبار تتار بعزم
شبیخون علم عباسی بر افراخته بیت بساط زمین عنبر آلود شد • زوایای کردون پر از دود شد
ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشهٔ شبیخون در میان آورد و بمجموع ایشان
برین عزیمت یک جهت کشته بجانب ماوای زاغان روان شدند بیت
کروهی رزم جوی فتنه انکیز • همه پر کینه و بی باک و خون ریز • بکین جوی میان از آهنک بسته
دل چون سنک را در جنک بسته • و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان
اثری پیدا و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف می کشتند و کارشناس را
در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز شنید خبر بملک رسانید
شاهنک با بومی چند که مقرب بارکاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی
آمده و برسید که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و از ان پدر باز کفت
و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک کفت دانستم و خبر تو
بسیار شنیده ام اکنون باز کوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است
بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شاهنک کفت که تو وزیر ملک زاغان و صاحب
سر و مستشار و موتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام
کناه مستحق این عقوبت شده کارشناس کفت مخدوم در حق من بدکمان شد
و حسودان مجال وقیعت یافته تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و
حق کذاریهای سابق بیکبار در عرصهٔ عدم افتاد بیت بی جرم بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت • شاهنک برسید که موجب بدکمانی چه بود
کفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین
حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چارهٔ این
صورت کار افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیلهٔ پیش آر من کفتم ما را با لشکر بوم

طاقت

طاقت مقاومت نیست که جرات ایشان در جنک زیادت از ماست و قوت
و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیکر آنک عنان توسن دولت
بدست اختیار ملک بومان است و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقد سای
پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجهٔ جدال در پنجه افکند دلیل بر
نکبت است و با خداوند تخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت
بیت ستیزندکی با خداوند تخت • ستیزنده را سر برد چون درخت • کوزن
که در شهر شیران شود • بمرک خودش خانه ویران شود • صلاح آنست که رسولی
فرستیم اکر شعلهٔ جنک بر افروزند ما خان و مان را بآتش تفرقه سوخته مانند دود
در زوایای جهان پراکنده کردیم و اکر از در صلح در آیند از باج و خراج هرچه داعیه
کنند قبول کرده منت دار شویم بیت چو سر بایدت سر متاب از خراج •
وکرنه نه سر با تو ماند نه تاج • ملک از ما متغیر شده کفت که این چه سخن است
که میکویی و این همه جرات بچه وجه می نمایی مرا از جنک بوم ترسانی و لشکر مرا
در پیش او وزنی می نهی بیت اکر دشمن از تیغ دارد ستیز • مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم • دل دشمنان را بدرد آورم • من بار دیکر زبان نصیحت
کشادم و از روی هواداری و حق کذاری داد موعظت بدادم و کفتم ای ملک
از جادهٔ صواب انحراف مورز بهوای دل خود بی تامل و تدبر در مهمی شروع مکن
تواضع پیش کیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را
بمدارا و ملایمت در دام توان آورد بیت آسایش دو کیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا • و مثل این حال چون باد صعب است که کیاه
ضعیف است بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار بسبب عنف
و سخت روی از بیخ برکنده شود بیت مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش • ده ستیزه

به بند دستیزه کارزا زاغان از نصیحت من خشمناک شده و امتهم کردند که تو بطرف
بوم میل داری و جانب ما را که جنس توییم فرو میگذاری بقول دشمنان از قبول
موعظت اعراض نمودند و مرا بدین جمله که مشاهده می رود عذابی فرمودند و در حال ایشان
جنان دیدم که جنگ می سازند و در باب دفع شما حیله می بردازند ملک بومان جون این
سخن کارشناس شنید یکی از وزرا پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار
او بهیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زود تر روی زمین از خبث عقیده او پاک
باید کرد و او راحتی عظیم و منفعتی تمام شمرد و فرصت قتل او که غنیمت زیادت
ازان بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این افکر نم فسرده
آتش می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات می نماید مصراع نعوذ بالله ازین آتش ار برآید دود
و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد غالب آنست
که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت او لی آنکه خود را
از و باز رهاند که اگر خصم ازان ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته و در کمین
انتقام خواهد بود بیت دشمن جو بجست از تو از وی بجهی ٭ ور بند تو جون رست تو از وی برهی
خواهی که امان باشدت از آفت او ٭ در دست تو جون افتد امانش ندهی ٭ زنهار بر سخن او
التفات نماید و افسون جان گدازی او را در گوش راه ندهد که بزرگان گفته اند
که اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دورست تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد
درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست جگونه غره توان شد بگفته دشمن کارشناس
چون این سخنان شنید بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دلی درد مندست و در وی
تو نیز نم مزن بر سر ریش ریش ٭ این سخن در ملک بومان اثر کرده روی ازان وزیر
بگردانید و دیگری پرسید که تو چه میگویی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم
کرد که صاحب مروت جون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او

باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه فرمود
و هراس یافته و بزینهار آمده را امان باید داد و سرگردان و از پای افتاده را
دست باید گرفت بیت رهی نیک مردان آزاده گیر ٭ جو استاده دست افتاده گیر
و بعضی کارهای مردم را بر دشمن مهربان گرداند جنانکه ترس دزد زنی بازرگان
را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که جگونه بوده است آن بیت گفت
آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بدخوی و زشت روی و با این همه
تیز و گران جان و بخیل و نامهربان بیت جو دیو دوزخ از عفونت روی
جو زاغ گلخن از بیهوده گویی ٭ ازین سنگین دلی بولاد جانی ٭ جو هجران جان گداری دلستانی
و این ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه صورت زیبا سیرت که ماه جهارده شب
بعد از اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ
جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با بر تو شمع روی دلارای او تاب
نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان و جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت
ماه نیکوست ولی روی تو زیبا تر ازوست ٭ سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست ٭ و خامهٔ گوهر
فشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطافت او بدین گونه رقم فرموده بیت
هر چه بر صفحهٔ اندیشه کلک خیال ٭ شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند ٭ هر لطافت که نهان
بود و پس پردهٔ غیب ٭ همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند شوهر بصد هزار دل
وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه با فسانهٔ او شیفته
گشتی و نه با فسون او فریفته شدی و هر در هر لحظه از جفای او تجدید وفایی بدید
آمدی و هر نفس از کین او هم بتازگی مهر ظهور کردی مصراع مهر فزون نمی شود تا بکین نمی شوی
نه بی بریشانی دل دست آرزو بکمند زلفش می رسد و نه بی خار خار محنت از گلستان
رویش گلی مرادی شکفت بیت من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند

شب دزد در خانهٔ ایشان درآمد قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن
او دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را در کنار گرفت بازرگان از خواب درآمده
دولت یار در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت بیت
این منم یا بخواب می بینم • که بشب آفتاب می بینم • مگر بیدار شد بختم که رویی که در خوابم
نبود امید پیش دیده بیدار می آید • این شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده
و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده ع مهری که نبود دست از کجا پیدا شد
چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من
بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بی وفا بر من مشفق و مهربان شد
و فایدهٔ این مثل آنست که بعضی صور تنها باشد که کسی را بمشاهدهٔ او رخصم بخشایش
و مهربانی لایق باشد و حال این زاغ از آن جمله است مصراع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمتست
ملک وزیر سیم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک
لباس حیوة ازوی درنکشد بلکه خلعت امان در وی درپوشد اثر تربیت و عاطفت
دریغ ندارد تا ان نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت
و مخالصت مفتوح گرداند و دیگر آنک عقلا دران کوشیده اند که جمعی را از میان
دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان فکنده بهر حیله که دانند دو گروه
پیدا سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد
چنانک خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک بپرسید گفت که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت
در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت
ملک علام جل ذکره می گذرانید و بواسطهٔ آنک دامن از غبار تعلقات دنیا
فشانده بود و نقش دغلی و بی وفایی او از روی دفتر روزگار خوانده

می دانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنای بی رنج مار عنا
راست نیاید بیت یک گلی بی خار در باغی نیست • لالهٔ او بی اثری داغی نیست
تیغ زند بر تو و گویی خورست • زرد کند روی تو و گویی زرست در زاویهٔ قناعت
سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده
بیت ما طرح قناعت و رضا افکندیم • وز دوست هر چه میرسد خرسندیم
القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد وجه مدد معاش
گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل
نذر بصومعهٔ شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرد قوت طامعه اش در کار
آمده روی بصومعهٔ زاهد نهاد دیوی نیز در صورت آدمیان با وی همراه شد
دزد پرسید که تو کیستی و کجا می روی جواب داد که من دیوی ام بدین شکل
متشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد می روم که اکثر مردم این ولایت
ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد
شده است میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که
شنیدی اکنون تو باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی
عیارپیشه ام و شب و روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی
نهم حالا می روم که گاو فربه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم
دیو گفت مصراع ای جان و جهان تو یار مایی • بحمد الله که رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است
و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصهٔ اوست پس روی براه آوردند
و شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته
بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد
کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند

متنبه کردند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که
اگر دزد گاو از خانه بیرون میرآینه در باید گشود و امکان دارد که زاهد از
آواز در از خواب درآید و در گشتن او توقف افتد پس دیو دزد را گفت
مهلتی ده که زاهد را بکشم آنکه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را
ببرم آنگه تو زاهد را بکش این خلاف میان ایشان تحکم گفتن و آخر مقال هر دو
بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیو ایست
میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برآورد که اینجا دزدیست میخواهد که گاو را
ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش گرفت همسایگان در آمدند
و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم
و محفوظ بماند بیت چو در لشکری دشمن افتد خلاف • چرا تیغ باید کشید از غلاف
چون وزیر سیم این سخن باتمام رسانید وزیر اول براشفت و گفت من
می بینم که این زاغ شما را بمکر و افسون خویش فریفته گردانیده زینهار که از خواب
غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش برکشید و در عواقب این کار
تاملی بسزا و جانب دانید که عاقلان بنای کار خصوصا در محافظت از مکر اعدا
بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند
باز عاقلان بدین معنی التفات نانموده باید که تملق ملاعنت پیش آرند و از کینهای
قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل برآشتی خوش کنید و ندانند
و دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز رنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود
بیت زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند • سالها رفت و بران صورت و سانست هنوز
و نادر تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما ظرفهٔ بغداد می نماید و مهرهٔ بلور در نظر شما
گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر می ماند که بگفتار زن بدکردار

فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که بشهر اندب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن
و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی
زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی بیت نگاری دلفریبی جان گدازی •
پری پیکر تنی عاشق نوازی • ز زلفش سنبل اندر تاب می شد • ز رنگ عارضش گل آب می شد
درودگر بر وی شیفته بود و ساعتی بی دیدار او آرام نگرفتی زن بحکم ضرورت او را
نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با دیگری میخورد و در همسایگی او جوانی بود
بالا چون سروی بر چمن روح و روان رسته و چهره مانند تازه گلی رخسار بآب صبوح
شسته بیت رخی چنانک ز خورشید و ماه نتوان کرد • خطی چنانک ز مشک سیاه نتوان کرد
زن را با او نظری افتاد و دل آن جوان نیز بابستهٔ او شد کار میان ایشان از مراسلت
بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی
از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی
و اندیشهٔ آن دو کس با هم شمع صحبت چرا درگیرد دل تیرهٔ ایشان با آتش رشک
و حسد بسوختی بیت هرگز حسد نبردم بر منصب و مالی • الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
بران حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنک چندان عزتی نداشت
خواست که یقین حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستا
می روم و اگرچه مسافت بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمی دانم
تا در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جان گداز چه سان تحمل خواهم کرد
بیت ای بناکام مرا از رخ تو مهجوری • خود باشد که بکام از تو گزیند دوری • زن نیز
از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند آب از دیده بیارید و فی الحال
توشهٔ مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار کرد که در را

محکم ببایدبست و قماشها رانیکو محافظت باید نمود تا درغیبت من دزدان فرصت
نیابند و قفلی بمال و متاع نرسد وصیت را قبول کرده سوکند تاکید نمود فی الحال
که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد مصراع بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند محبوب
وعده کرد که چون پاسی از شب بگذرد طلوع صبح وصال را مترصد می باش زن بدان
وعده شادمان گشته اسباب میهمانی مهیا کرد بیت زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه
زکلبهٔ من بی خان و مان فرود آید . درودگر پنهان از راه پنهان بخانه آمد قضا را وقتی
بود که مهر و ماه بایکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش
برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبایی
آن زن می زد وگاه زن ماه سیما نازجان فزای متاع خرد و هوش جوان
بغارت می برد بیت لعبت نازنین عقل فریب . پای تا سر همه لطافت و زیب
این برخ شمع مه شبستان بود وان بلب نقل می پرستان بود بیچاره درودگر چندان توقف
کرد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته بزیر تخت درآمد تا باقی خلوت را
مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانه بوده
بتحقیق این حال را زن معشوق را آواز داد نرمک نرمک وگفت بصدای
بلند از من بپرس که چرا دوستر داری یا شوهر را چون آواز برداشت وگفت
ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر
زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فایدهٔ این پرسش چیست جوان
از بیم جان الحاح بر دست گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو
و غفلت یا از روی لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس
دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده
و عادات ناپسندیده ایشانرا معتبر ندارند و حاجت نفس که روا شد

و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیت
ترک یاری کنند و دلداری دوستی خود بنود بیداری اما شوهر بمنزلهٔ روح در بر
و بمثابهٔ نور بصر است مصراع از جان بود گزیر و از ایشان گزیر نیست از عمر و جوانی
از عمر و جوانی و معاش و زندگانی خود برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از
نفس خود گرامی تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد
و مال او نخواهد بود بیت وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست . حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست
چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقت و شفقت
برو غالب شد وگفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد
و نزدیک خدای تعالی بزه مند شوم و آثم شوم آخر این چه بد بود که من درباره
این زن روا داشتم و مسکین خود از غم بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در
کیش محبت و روش رایی و یاری با این همه دوستی و دلبستگی با من دارد
اگر خطای کند آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید
چندان حسابی نباید گرفت هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود مصراع
کسی کجاست که او دامنی نیالود است . و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم و خویشتن را
چندین در بلا افکندم و صلاح در آنست که باری این عیش بر ایشان منغص نگردانم
و آب روی او پیش مرد بیگانه برخاک مذلت نریزانم که این عمل از روی سهو و لهو
میکند نه بقصد و عمد و نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست
بیت گر هنری داری و هفتاد عیب . دوست نه بیند بجز آن یک هنر بس همانجا در زیر
تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب
نگونسار شد بیت چو رفت آن سایهٔ شب شاه روز دمید از چرخ صبح عالم افروز
مرد بیگانه بازگشت و زن خود را در بالای تخت بخواب داد درودگر با خستگی از زیر

تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین لطف غبار از چهرهٔ
زن باک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی مالید تا زن بر فریب دیده بگشاد
و شو هررا بر بالین خود مشاهده کرد بر جست و گفت دمید صبح سعادت که یار باز آمد
هزار شکر که آن غمگسار باز آمد پس بپرسید که بسلامتی کی باز آمدی گفت آن وقت
که تو با مرد بیگانه دست در اغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی
بران باعث شده بود از رم تو نگاه داشته او را نرنجانیدم و من چون شفقت
تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود می دانم و یقین دانم که زندگانی
برای مواصلت من میطلبی و بینایی برای مشاهدهٔ جمال من میجویی اگر بدین نوع
بریشان کنی از راه سهو خواهد بود پس مرا دوستی تو نگاه داشتن و از رم تو
رعایت کردن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده و از دهشت
و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که درباب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع
گمانهای بد برده و بحمد الله که نه چنان بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود مصرع
سهو بود آنچه ما گمان بردیم • زن سخنان حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین
خشم زایل شد دست صلح در گردن خوشنودی آوردند و بجای زبان اعتذار
گشاده این معنی تکرار میکرد بیت تر د خدا جرم تو ناچیز باد • من ز تو راضی شدم او نیز باد
و این مثل بدان آوردم تا تمایز چون درود گر بقول زن بدکار فریفته شد
بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق و شعبدهٔ که از و بوی خون می آید
از راه نروید بیت بقول خصم بداندیش غره نتوان شد • کسی که کرد چنین عاقبتش پشیمان شد
و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد قطع نتواند کرد اند و بصحبت پیش
گرفته بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف
یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقه

آتش باز چو خرمن جان نسوزد مانند تیر قضا که جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید
زاغ گفت ای یار دلارا این همه سخن آرایی بچه کار آید و چندین مقدمهٔ بی حاصل که بر هم
می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده
با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این
خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و همه کس داند که این عقوبت جز با داش
مخالفت من با زاغان نبوده و زیر گفت منشاء حیلهٔ این عمل است که کرده و بطوع و
رغبت تن در عقوبت داده و شیرینیٔ انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را
در کام امید تو حلوا ساخته است و بسیار کس بوده جهت هلاک دشمن بفوت خود
راضی شده اند و برای انک جهت ولی نعمت خود کار میکند و نام حق گذاری و هوداری
بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افکنده چنانک آن بوزینه خود را بکشتن
داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیرهٔ ماوی داشتند که میوهای تر و خشک در وی
بسیار بود و آب و هوای آن بامزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از
بوزنگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر گونه سخنی در پیوسته حکایت فندق
بالب خندان سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر بمشاهدهٔ انجیر خشک گشادی
ناگاه خرسی بریشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت بریشان خاطر گشت با خود
گفت روا باشد که من همه وقت در کوهها میان سنگ با صد دل تنگ میگذرانم و بصد هزار
محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزنگان درین مواضع نزه و
منازل خرم میوهای تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز می چرند
بیت رقیبان در بهار وصل او شگفته همچون گل • چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم
پس قصد کرد که میان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان به تیر ستم زیر و زبر گرداند

بوزنکان شعب درکرفته قرب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خروس را بضرب
براکنده مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال او میوهٔ ناچشیده
درخت عشرتش برمرده شد وزاویهٔ طبع اش به پرتو شمع راحت روشن ناشده
چراغ خوشش فرو مرد بیت نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عشق می زند دست جفا جام مرادم بر سنک
القصه خرس بزحمت تمام ازمیان بوزنکان بجست و خودرا بکوهستان رسانید
نوحه و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده اورا بدان حال دیدند
واز کیفیت حرب وکمیت ضرب برسیدند خرس صورت ماجرا بازراند وکفت
زهی بی ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف بیکر این ننک باید کشید
و هرکز در قدیم الایام ابا واجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این
بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که هم داستان شده اتفاق نمایند
تا بیک شبخون روز حیات بریشان تیره کردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ ایشانرا
خیره سازیم بیت کر از کردش چرخ باشد امان ٭ بخواهیم کین خود از بد کمان
چنان سرکوبیم شان در ستیز • که ماند ز ما نام تا رستخیز • خرسانرا عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب برافروختند وزبان لاف وکزاف کشوده نعرهٔ عناد وجدال
بکردون رسانیدند نظم مخالف جو مورست و ما اژدها کجا کردد از پنجهٔ ما رها
زما رایت جنک افراشتن ز دشمن سر و تاج بکداشتن • بس قرار بران دادند که در آن
شب باشتغال آتش قتال اشتغال نمایند و در کرمی کارزار شعلهٔ کیر و داد
آتش در خرمن عمر بوزنکان افکنند و در وقتی که شیر زرین چنکال مهر از بیشهٔ
سبهر میل بچشمه سار فی عَیْنٍ حَامِیَۃٍ نموده و دب اکبر واصغر بر حوالی قطب شمالی
خرامیدن آغاز کردند بیت چو خورشید تابنده بنمود پشت • هوا شد سیاه و زمین شد درشت
بیکباره خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنکان نهادند قضا را ملک بوزنکان

باجمی

با جمی امرا واعیان عزیمت شکار فرموده آنشب در صحرا مانده بودند و بوزنکان دیکر
از هجوم دشمن غافل هریک در منزل خود آرمیده که بیکبار بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند
نبرد جهان در جهان ساختند • تا بوزنکان را خبر شد بسیاری از ان کشته شد
و اندک خسته و مجروح جان از ان ورطهٔ خونخوار بچنکال بردند خرسان چون آن بیشهٔ
معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکوت کشیده
آن خرس جفا دیدهٔ ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده
هر نعمتی که بوزنکان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف آوردند ع
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود • روز دیکر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ
خوبان نورانی کشت و جمشید خورشید به تخت مینایی برآمد بیت سپاه سحر چون علم برکشید
جهان حرف شب را رقم درکشید • ملک بوزنکان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد
در اثنای راه جمعی هزیمتیان که از میان کرداب بلا جان بکنار آورده بودند رسید
آغاز دادخواهی کردند و ملک را بر صورت واقعه اطلاع افتاده انکشت حیرت
بدندان حسرت کزیدن کرفتند وکفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف برون
رفت و حیف که آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برکشته خاک ادبار
بر فرق من بیبخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت بیت
بوستان دهر را برک و نوایی خود نماند • چهرهٔ اقبال را رنک و وفایی کس ندید • بر فریب آباد
کیتی اعتماد از عقل نیست • زانکه زان برفته تر محنت سرای کس ندید • دیکران نیز که
ملازم مرکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هریک جهت مال و منال و اهل و
عیال فغان برداشتند و درمیان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خود آراسته
و بمزیت کیاست از دیکران ممتاز کشته وبدین سبب اورا حرمتی تمام داشتندی
و شاه و رعیت بیامن مشاورت او مستظهر بودندی بیت ازین روشن دلی صافی ضمیری

بتدبیر درست اقلیم گیری • زحل شاگرد او در نکته دانی • عطارد چاکرش در خامه رانی
میمون که ملک را حیران و دیگران سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت
بیت در بلاها جزع مکن که ازان • دور یابنت گوش کن از من • اولاد دوستان شوند ملول
تا بیا شادمان شود دشمن • جزع کردن بنده را در مصایب از ثواب ابدی محروم کند
و بی صبری و سبکی مشهور بسازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فایده نمی دهد یکی شکیبایی
نمودن در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد بحکم الصبر مفتاح
الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجاة بود بیت کلید در گنج مقصود صبر است
دری بسته آنکس که بگشود صبر است • ز آیینهٔ سینهٔ دردمندان غبار ستم آنکه برد و صبر است
دوم رای تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای
در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلومان ستم کشیده
محو تواند ساخت و یک شبه فکر کار هزار ساله پیش تواند برد بیت
توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب • جراحت دل صد پاره را دوا کردن • ملک بوزنگان
از سخن میمون تسلی یافته و پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کرد میمون گفت
ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا
اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی
در نقاب تراب کشیده اند و سر در سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است
و خرمن جمعیت ایشان به تند باد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال
و منال بود و اندوختهٔ همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری
نعمت بجای آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطرند بمرهم راحتی دست
کرم و نقد جان نثار کرده نام نکو بر صفحهٔ ایام بگذارم بیت بنام نکو مردم ار زو ست
گزین جمله مقصود نام نکوست • و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون باد دستان

بزم عیش نشنید از وفاداری من یاد دارید بیت چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ملک گفت چگونه در پی این مهم می روی و بکدام
در از ابواب حیلت در می آید میمون گفت تدبیر اندیشیده ام که ایشان را در بیابان
درد آزمای بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب
منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و
پای مرا در هم شکنند و شب بر کنار بیشه که ماوای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک
با ملازمان و جمع هزیمتیان از اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دور و نزدیک
روز سیم بیایید و در منازل خود بفراغت بنشینید که از دشمنان اثری نخواهد بود
و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون
بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفکندند سپاه خود را
پراکنده ساخته منتظر به فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی
که دل سنگ از اضطراب او آب و کوه از صدای درد آمیز بفریاد می آمد ملک خرسان
علی الصباح بطوف بیرون آمده نالهٔ زار بشنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان
حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد
بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شد استفسار تفصیل می نمود میمون بفراست
دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی
که فراخور احوال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدان خاکیم در آتش و آبست
بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست • ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق
وی بشکار رفته شب شبیخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر هزیمتیان رسیده
از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان بر اعتمادی که بر جانب من داشت
التماس چارهٔ این کار نمود و من او را از روی نیکو خواهی بخدمت ملک دلالت کردم

وگفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در ملازمت ملازمان ملک
بگذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشهٔ و توشهٔ بسازیم بیت
در پناه دولت صاحب دلان • راه جوید هر که هست از عاقلان • گر تو در گلشن در آیی گل بری
سوی بستان بگذری سنبل چری • ملک ازین سخن من آشفته گشته و با جماعتی که درین بیشه
ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون دوم بار بمنع آن مشغول
شدم بفرمود تا بمن این همه خواری کردند و امر کرد که چون آواز هوا داران پادشاه
و سپاه ایشان است همان بهتر که بنزدیک آن جزیره بیفکنید تا به بینم که ایشان چه سان
حمایت خواهند کرد مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاری مرا بلواحق دلازاری باداش
کردند این چنین بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیدهٔ
بی شرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود • ور بگریم دیدها جیحون شود
ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانیست که او را مرد آزمای میگویند
ایشان پناه بدانجا برده از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت بلی سپاه
خونخوار و لشکر بی آزرم جرار به شبیخون خواهند آمد ملک خرسان از جای در آمد و گفت
ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت
ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمع را بی خبر بر سر ایشان
بردمی و مار از روزگار آن ناحق شناسان غدار برآوردمی ملک گفت می دانم که ترا
بمنزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر تو ما را بسر ایشان رسانی طوق منت
در گردن این جماعت می افگنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل کنی
میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذرست و حرکت با چنین دست و پای متعسر
ملک گفت من چارهٔ این کار میدانم و ترا بحیله بیرون می توانم پس آواز داد تا امرای
سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرد گفت آماده باشند

که امشب بسر خصم می رویم همه بدین فکر هم داستان گشته اسباب حرب مهیا ساخته
و میمون را بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند میمون باشارت ایشان را راه می نمود
تا بسر بیابان مرد آزمای رسید و آن صحرایی بود بر تاب و بی آب که ابر بهاری در فضای
او از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی
و هم جهان پیمای از مضایق او بیرون آمد نتوانستی و خیال عالم گرد که از منازل آن راه
بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان می وزید که اثر آن بهر کس رسیدی فی الحال
آب گشتی و رنگ خارا چون کورهٔ آهنگران نفسان ساختی و بسبب آن سموم هیچ جانور
دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی بیت
بیابان وسیع و پر مخافت • بهر گامی دران صد گونه آفت • هوایش آتش و آبش هوا بود
زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود • میمون گفت زود بشتابید پیش از آنک صبح دمیده پردهٔ
از روی کار جهان بردارد سرا پردهٔ جمعیت ایشان را از فضای عشرت بر کنیم و زود تر از آنک
شاه رومی شعار علم زرنگار بر افرازد رایت آن بخت برگشتگان نگونسار سازیم خرسان
بشعفی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک در آمدند
آفتاب بر آمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و میمون تعجیل رفتن میکرد و بافسون
و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف
و نواحی آن بقاع بر افروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هر که در هوا
نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی بیت
ز گرما آنچنان می شد نفس گرم • که آب از تاب او چون شمع میسوخت زباد گرم پنداری که تقدیر
بدینی دوزخی دیگر برافروخت تاب آفتاب در کار آمده و مار از روزگار خرسان برآورد
و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش بی دود بدید ارشد ملک ایشان
روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها بی آب شود

وآن چه چیزیست که چون شعله روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای گلزار
دلآزار این بیابان اجل است و آنک می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر هزار جان داری
یکی نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و آتش بی دادی که در نهاد بوزنگان
زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه
بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و روز سیم که وعده بران قرار
یافته بود ملک بوزنگان بالشکر خود بجزیره آمده بیشه خالی یافت و مملکت را از کدورت
اغیار صافی دید بگذشت شام نکبت و صبح ظفر رسید کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید
وین مثل بدان آوردم که تا ملک معلوم کند که اهل کینه چه انتقام از سر جان برخواسته اند
و از برای خوشنودی دوستان وزن بی نهاده و من مقولهٔ کارشناس را از مقولهٔ
این حیله می شناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد می دانم و پیش ازین زاغان را آزموده ام
و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را
برین وضع دیدم که رای و رایت ایشان بصواب مقرونست و خود درایت ایشان
از آنچه گمان برند افزون بیت می شنیدم که راحت جانی • چون بدیدم هزار جندانی
صواب آنست که پیش از آنک ما را شام دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنک خون ما
ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل بشنوده و روی درهم
کشید و گفت این چه سخت رویی و بی رحمی است که فقیر را بهوا داری ما انواع آزار
و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زدهٔ را بار دیگر
در بوتهٔ امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیدهٔ که گفته اند خاطر محنت زدگان شاد کن
و ز شب محنت زدگی یاد کن پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام برداشته
با او سر دند وزیر گفت ای ملک بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین
حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید

و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن آن جز فساد کار بومان
و صلاح زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض کرده سخن مشفق بی نظیر
خوار داشت و زاغ در خدمت او بجرمی چه تمامتر ان می زیست و از رسوم خدمت
و آداب ملازمت هیچ باقی نمی گذاشت و مقربان و ندمای سلطان را هر یک بنوع
خوشنود ساخته و وابستهٔ خود گردانید لاجرم هر روز پایهٔ بلندتر می شد و در دل
ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجای رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت
و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه
دلالت شد در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او
ساختندی روزی در محفل عام و مجلس خاص قصهٔ شبیخون بخواص و عوام گفته که ملک
زاغان مرا بی موجبی آزرده است و بی گناه عقوبت کرده تا کینهٔ خویش ازو
نخواهم و دست بردی بدان ننمایم چه سان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور
میل کنم و من در حصول این مقصود بدین مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر
روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیبات ا
ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم
شنیده ام که چون مظلومی مستمندی ز بیدادگری رنج کشیده باشد و از ظالم
گردن کش محنتی دیده دل بر محنت خوش کند و خود را باتش بسوزد هر دعا که دران
حالت بگوید باجابت پیوندد اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید
که دران لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری تعالی عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند
مگر بدان وسیله بران ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و درین
مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت بیت
گر چون نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل • پس دو روی و ده زبان همچو گل و سوسن مباش

ملک برسید که درین سخن چه گویی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ دیگرست
که برانگیخته و نیرنگی بارنگی رزق آمیخته بیت سراپای او جمله ریواست و رنگ • و از افسون
او زیرکان گشته رنگ • اگر شخصی پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر او را
باب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذموم از قرار
خویش نگردد و خبث ضمیر و کژی عقیدت نه باب پاک بشوید و نه باتش بسوزد بیت
ز بد اصل نیکی مدارید امید • که زنگی بشستن نگردد سفید • و اگر بفرض محال ذات
خبیثش طاووسی شود یا فی المثل عنصر ناپاکش لباس سیمرغی بپوشد همان صحبت
زاغان و مودت ایشان مائل خواهد بود همچو آن موش که باوجود که با وجود صورت
انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میل نموده با آفتاب عالم تاب و سحاب
فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پای برجای موانست نگرفت ملک برسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوه
برلب جویباری نشسته بود و باب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیی
شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچهٔ از منقار او پیش زاهد
افتاد و زاهد را بروی شفقت آمد برداشته در خرقه پیچید تا خود بخانه برد
باز اندیشه کرد که نباید که اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیان رسد دعا کرد
تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر زاهد بهدف اجابت رسید مشاطهٔ قدرت
او را دختری بیاراست راست قامت روشن روی آشفته موی چنانک
آفتاب رخسارش آتش در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل
شب سیاه برآوردی بیت انک سروست و زند طعنه بقامت اینست • وانکه در ماه
کشد خط غرامت اینست • زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریدهٔ و دختری
یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرده تا چون فرزند عزیزش

بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد اندک
فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر
پاک ترا از آنک با جوهر دیگر در رشتهٔ ازدواج کشته چاره نیست من این کار را
برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی و سفلی
اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شفقت
او را حاصل باشد و بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت
که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست
و برانچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن بیت دگر روز کین خسرو خاوری
برآمد برین طاق نیلوفری • زمانه در روشنی بازکرد • جهان بازی دیگر آغاز کرد
علی الصباح بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت
حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است
میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنک از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است
آفتاب از استماع این قضیه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم
و آن ابرست که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند بیت
آفتابی بدین بلندی را • ذرهٔ ابر ناپدید کند • زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل
سابق تقریر کند ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت و عالیت
اختیار می کنی باد از من غالب ترست که مرا از هر جانب که خواهد کشد و بهر طرف
که میل کند با خویشتن برد زاهد این نکته مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات
باز راند باد از انفعال در خود پیچید و گفت مرا چه قوت و قدرت تواند بود قوت
علی الاطلاق کوه راست که پای شکیب در دامن وقار کشیده است و چون
قطب در مرکز خود قرار گرفته و آرمیده و مرا در وی چندان قوت نیست که او از مر

درگوش کر مادرزاد وضرب پای مورچه بر روی صخرهٔ صما بیت باد اگر بادرا بجنباند
چون بکوهی رسد فرو ماند • زاهد نزد کوه آمده دختر حال خود تقریر کرد کوه صدا برکشید
که ای زاهد غلبه وقوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد ودر دل من
خانه سازد سینه ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک گشته وبهیچ نوع دفع اورا
چاره نمی دانم دختر گفت راست میگوید موش بران غالبست وشوهری مرا آن
می شاید زاهد اورا بر موش عرضه کرد واین بحسب جنسیت بود که سررشتهٔ دختر
بدان منتهی شد ومیلی در دل دختر پیدا شد موش جواب داد که من نیز مدتیست
که آرزومندی دلارام که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از
جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش شوم وبا تو
دست در اغوش آورم زاهد دید که از جانبین رغبت صافی است دست دعا
برداشت واز خداوند تعالی درخواست تا اورا موش گرداند فی الحال دعای زاهد
بعز اجابت رسید ونشانهٔ کُلُّ شَیءٍ یَرجِعُ اِلی اَصلِه ظهور کرده دختر موشی شد وزاهد
اورا بدان موش داده بازگشت بیت جان من هرچیز را با اصل خود باشد رجوع
ما جو از خاکیم آخر خاک می باید شدن و فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت
اصلی باشد هرچند عوارض دیگر اورا ازان حال بگرداند بالآخر رجوع بهمان حالت
اصلی خواهد نمود بیت درختی که تلخ است اورا سرشت • ورش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب • به بیخ انگبین ریزی وشیر ناب • سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد • ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این سخن استماع نموده
وسخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود وزاغ برای ایشان
هر روز حکایتی دلپذیر وهر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد ومثلهای غریب ونکتهای
عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار ومخفیات احوال ایشان

وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی ازیشان بتافت وبنزدیک
زاغان رفت وملک زاغان اورا دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد بیت
کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید • کارام جان وراحت روح وروان رسید
پس ملک پیروز برسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک
آنچه می بایست ساختم ومقصودی که داشتم برداختم کار را باشد که وقت انتقام
کشیدنست ودشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت
مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه اسباب در بایست باشد
مهیا کرده کارشناس گفت در فلان کوه غاریست وروزها بومان دران غار گرد
جمع می شوند ودران نزدیکی هیزم جنگ بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری ازان نقل
بر در غار جمع کنند ومن از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم
وبر هیزم افکنم وملک مثال دهد تا زاغان بر بالها در حرکت آرند تا آتش افروخته گردد
هر بوم که ازان غار بیرون آید بسوزد وهرکدام که بیرون نیاید از دود بمیرند ملک را
این تدبیر خوش آمد وهم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شده تمامی
تامی بومانرا بحیله بسوختند وزاغان را فتوح بزرگ برآمده همه شادمان ودوستکام
بازگشتند وزبان تهنیت گشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند
بیت آخر مراد ملک روا کرد روزگار • اقبال را بوعده وفا کرد روزگار • هر شادی که در ما
فوت کرده بود • آن جمله لطیفه قضا کرد روزگار • ملک ولشکر از مساعی جمیله ومآثر
پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام واحترام مبالغه می نمودند ودر
مدح وثنای او غلو واطناب واجب ولازم می دیدند واو ملک را دعای خیر میگفت
ودیگرانرا افزون حال ستایشی میکرد ودر اثنای او بر زبان ملک جاری شد که این
تدبیر وحسن رای در قلع وقمع دشمنان وشادکامی وخوشدلی دوستان عجب خاصیتی دارد

کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و فرخندگی طالع پادشاه
بوده و من اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصد چنان بظهور رسانیدن
و از ان جنس ستمی بر عجزه و صغار روا داشتن و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی
ما کردند بیت آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ · تا زرد گشت روی جهان شد رو سیاه
دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی مدید چگونه صبر کردی و با آنکه ایشان
بطبع ضد تو بودند چه سان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار
نباشد و کریم از دیدار لئیم بخاصیت گریزان بود و گفته اند که با مار بد زیستن به زانکه
بنا کام در باز نگریستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن · از ان بهتر که بیگانه باید
انگبین خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی نفس را
بدتر از هم نشین ناجنس نیست مصرع دیدار نامتناسب جهنم است اما عقلای برای
رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام
استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقتی خود را در مقام اندوه
و ورطهٔ اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد
اگر در مبادی آن رنج باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت
چه هیچ گنجی بی رنجی میسر نگردد و هیچ گلی بی آزار خاری نتوان چید بیت
مکن زغصه شکایت که در طریق طلب · براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ بازگوی گفت در میان ایشان زیرکی
ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف
پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تأمل نکردند که من
در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته
بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصتی عذری یابم نه بعقل

خود این قدر بدانستند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من
بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاط
تمام لازم است خاصه از دوستان نومید و از دشمن هراسان دوستی گر تو نا امید بود
محرم خود مساز در همه حال · با عدو نیز گر تو ترسانست · نیست اظهار سر خویش حلال
ملک گفت چنان می نماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس
گفت چنین است هر پادشاه که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش
منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با بیداد و ظلم محال الملک یبقی مع الکفر
ولا یبقی مع الظلم رها کن ستم را بیکبارگی · که کم عمر آمد ستمکارگی
شهنشاه چون رای را بد کند یقین دان که بد در حق خود کند و گفته اند که هر که چهار کار کند
چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید هلاک خود را یقین باید کرد و هر که بصحبت
زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیادتی
شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بی خرد اعتماد کند
ملک بدر رود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را از شش چیز باید برید
و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه آزارندهٔ ظالم نهاد را
از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او
به نیکویی سیم مردمان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی
بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بی گناهی
چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص خیمهٔ اقامت زد امانت و راستی
از انجا رخت بردارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود در قتل زاغان
و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزیدند و در بادیهٔ حرمان
و هاویهٔ هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بآخر در وی

افتاد بیت میندیش در حق مردم بدی • که آری بلا بر سر خویشتن • نه بیند که رنج فراوان کشید
که چاهی کند بهر من چاه کن • بآخر که چه را بپایان برد • وی اندر تک چاه افتد نه من
ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو درین مشقت
و هوان تحمل کرده و شمارا بخلاف مراد تواضع نمودی و خدمت کسی که دل از صحبت
او متنفر بود قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودی ترا بجان خطر عظیم
متصور شدی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او
بر امضای کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته
قدم در میدان مردان نهد از سر گذشته اند بمیدان نهاده پای صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند
واگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود عار از آن بکار نبندد
تا مقصود حاصل آید چنانکه ماری مصلحت خود را چنان جست دید بخدمت غوکی راضی
شد ملک پرسید که چگونه بوده است ان حکایت گفت آورده اند که ضعف و پیری
در ماری اثر کرده بود و فتور تمام بدو راه یافته بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز
ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت صورت نمی بست
و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت
جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن
بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش افروختن
و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را هم بقایی بود
و این فرصت تنگ نیز اعتماد را نشاید بیت رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید
ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب • رفت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی
کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب • مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد بتدبیر
مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک

تجربه است که حاصل کرده ام و جزئی تدبیری که سررشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده
حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت
و در تدبیری آن شروع باید نمود که آنچ قوام معیشت بدان تواند بود در بقیهٔ که از عمر
مانده حاصل آید پس بکنار چشمهٔ رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملک کامکار و
و امیر مطاع نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت زدگان
اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت آن رسید پرسید که ترا بغایت غمناک
می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ
حیات من از اشکار غوک بوده و امروز مرا واقعهٔ پیش آمده که صید ایشان بر من
حرام گشته و اگر غذا خواهم که یکی از ایشان را بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را
خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب متعجب گشته نزدیک مار آمد پرسید
که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت
مار گفت بیت من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم • چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم
ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز این محنت بروی من بگشاد
و آن چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهد
افکند از عقب وی بطمع بدان خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته
آسیب انگشت پای بزرگ او بمن رسید پنداشتم که غوکیست از گرمی حرص که داشتم
دندانی بدو فرو بردم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافته از سوز فرزند قصد من کرد
و من روی بصحرا نهاده بتعجیل می رفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد
و میگفت که از پروردگار درمیخواهم که ترا خوار و بی مقدار کند و ترا مرکب ملک غوکان
گرداند تا البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد
اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الهی

راضی شده بیت کردن نهاده ایم جفای زمانه را • ملکی غوکان را این باب موافق
افتاد و خود را دران شرمی و مرتبهٔ تصور کرد همواره بر وی نشستی و بدان مباهات
نموده بر ابنای جنس خود تفوق نمودی یک چندین برین بگذشت مار گفت زندگانی
ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمهٔ چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را
بپایان رسانم ملک گفت نیک میگویی مرا نیز از مرکب گزیر نیست و مرکب را
بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وظیفه مقرر کرد که در ایام
چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه تواضع
منفعتی مندرج بود ازان عار نمی داشت بیت دستی که زدیدنش ترا ننگ آید
در وقت ضرور بوسه دادن شاید هر کار که عارتست ملال افزاید در حالت احتیاج بر تماید
و این مثل برای آن آوردم که من نیز اگرچه صبر میکردم و مذلت کشیدم نظر
بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن مندرج بود چندان کراهتی
بطبع نمی رسید و نیز دشمن را برفق مراد و مدارا زود تر مستاصل توان کرد تا آنکه
که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت در درختی افتد همان قدر تواند سوخت
که بر روی زمین است و آب با چنان لطافت و ملایمت که در درختی که ازان
بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از بیخ برکند که دیگر دران محل امید قرارش نماند
بیت تلطف کن که هر کاری که صعبست • بنرمی و مدارا می توان ساخت • و ازینجا گفته
که رای و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مبارز هرچند که دلیر و توانا بود در مصاف
با ده تن برابری کند غایتش با بیست و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار نهایت
کارست اما مرد دانا نیک فکر صایب ملکی را پریشان سازد و باندک تدبیری لشکر
گران را بشکند و ولایت آباد از برهم زند بیت بیک تدبیر نیکو آن توان کرد
که نتوان با سپاهی بی کران کرد • بشمشیری توان جایی ربودن • بفکری شاید اقلیمی گشودن

ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بر دست تو بر آمد کارشناس گفت
تمام این کار با صایب رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت
ملک درین کار مددکاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب
مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد
چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر
باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده بود و اگر دران باب
نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد
بود بیت کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد • آنچه مقصود بود زود میسر گردد
مددی طالع اگر نیست مرنجان خود را • که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد • ملک گفت ایشان
از ما این قدر حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه اندک ما را
اندک دیده بودند ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیزست که اندک او بسیار
باید پنداشت اول آتش که آنرا همان ضررست که بسیار را دوم وام که انفعال از
قرض خواهان در یکدرم همانست که در هزار درم سیم بیماری که هر چند انحراف
مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن با آنکه خوار و ضعیف باشد
آخر کار خود بکند و من شنیده ام که کنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل
انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که دو کنجشک در سقف خانهٔ آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات
می گذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان
بطلب قوتی میرفتند و آنچه حاصل شدی ذله ساخته در حوصله ایشان می ریختند
روزی کنجشک نر بطرفی بیرون رفته تا پگاه بماند و چون باز آمد کنجشک ماده را
دید که باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از دل تمام بر می شد

گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده می رود جواب داد بیت
می خلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک • در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم
چگونه ننالم که دمی غافل وغایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم
که آمده و قصد بچگان کرده هرچند زاری کردم و گفتم بیت اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس
که تیر آه سحر بر نشانه می آید • بجایی نرسید گفت آه را در آیینهٔ تیرهٔ من هیچ اثری نخواهد
بود گفتم ازان بترس که من و پدر فرزندان کمر انتقام بربندیم و بدانچ توانیم در هلاک
تو سعی نماییم مار بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر رایی کند • ز مثل توی عاجزی کی کند
و من چون بهیچ نوع با آن بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد نمی رسد مصراع
فریاد بسی دارم و فریادرس نیست و آن ظالم ستم کار بچگان خورده است و میم در
آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرد و از نهاد دشش برآمد و از فراق
فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل صاحب خانه باشتغال
چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت
و میخواست در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله را از روی دست صاحب خانه
از خوف آنک مبادا که آتش در سقف گیرد ضرری کلی شود فی الحال ببالای
بام برآمد و زیری آشیانه را خالی ساخت تا آتش را منتفی سازد مار از نیش شرر
آتش دید و از بالا آواز میتین شنید سر از سوراخ که از جانب بام داشت
بیرون کرد سر بدر آوردن همان بود و میتین بر سر خوردن همان و این
مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت
تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت بیت دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم
او را بزرگ دان و غم کار خویش خور • ملک گفت کفایت این مهم بچیز و خوبی
ظاهر شد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حبس رانی

و رویت تو واقع است بیت بهرچه روی کنم یا بهرچه رای کنم • مراست دست قوی چون تو دوست
یار منی • و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بر زبان چیزی
گذشت که بران عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی
ایشان گشتی گفت ای ملک مصراع آن نیز بدولت همایون تو بود • به اقتدا در همه ابواب
بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم وانچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ
شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم بحمدالله که ملک را خوبی
رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و شجاعت جمع است و دقایق مهارت
بروی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تأنی و موضع رضا و خشم بروی مشتبه نمی گردد
و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمهٔ
آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حرم غافل نباشد ناموس سلطنت و رونق
سیاست را فرو نمی گذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را
بهزار حیله و کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش خوانده
بیت خصم ترا زمانه بتعجیل می کشد • از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم • با چون تویی هر آنک
دمی دشمنی زند • مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت در مدت غیبت تو
نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمدالله تعالی
بیت کافتاب دولت از اوج کمال آید بدید روزگار خصم وارونت را زوال آمد بدید
کارشناس گفت که هرآینه بدشمنی غالب و خصم قاهر مبتلا گردد تا از وی بازرهد
روز از شب و روشنایی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند
تا بیمار را صحت کامل بدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت
ننهد و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نگیرد و مسافر تا بمنزل فرود
نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس او

بآسایش رسد بیت چون ز دشمن کسی فراغت یافت • جانب خوشدلی عنان برتافت
ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشانرا در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای
کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشهٔ صواب نصیبی داشت
و نه رای راست را از فکر خطا می شناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند
مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بوده
گفت آنکه او رای برکشتن من قرار گفت والحق آن تدبیر بصواب اقران داشت
دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و در آن
مناصحت رعایت ادب کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کارشناس
گفت آنکه سخن برفق گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند
و جانب تعظیم مخدوم را رعایت فرموده جرات و گستاخی ننمایند اگر در فعل و قول وی
خللی یا زللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارت نیکو بکار برند و تعریضات شیرین
و مثلهای دلفریب بازگویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر
ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین باب فرو نمی گذاشت
و من بگوش خود شنیده ام که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی
عالی است و بکوشش خود پای آرزو بران پایه باید نهاد و جز بدستیاری
دولت و پایمردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاق این صورت
میسر شده آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل
و انصاف مبالغه باید نمود بیت ای آنکه بملک یافته دست رسی • دولت طلبی و کم طلب آزار کسی
صد تیغ سیاست آن چرانی نکند • کار زدهٔ مخنثی برارد نفسی • و حالا بصواب آن لایقتر
که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم حذر داشت در مهمات نگرند که بقای
ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزم کامل که جمع فردا را

در آیینهٔ امروز معاینه ببیند و عزم شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد
و رای صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز
که برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند بیت در باغ ملک سبزه نگردد نهال عدل
گر آب جوی نباشدش از چشمه سار عمر • این همه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او
مرتبهٔ قبول نیافت مصراع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و از راست • نه ایشانرا از عقل و
کیاست او فایدهٔ حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و از ینجا
سر لارای لمن لایطاع ظهور تمام یافت بیت چه سان رای آنکس نماند صواب
که از گفتهٔ وی کنند اجتناب • چنین گفت دانا که تدبیر راست • قبول کسی چون نیفتد خطاست
اینست داستان حذر کردن از مصاید مکر و مکاید غدر دشمن که اگرچه در تضرع و تذلل
مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغ تنها با عجز
و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالش داد
و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بومانرا ذرهٔ از عاقبت
اندیشی نصیبی بود آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب
ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد
بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم را هرچند ضعیف باشد
خوار نباید داشت و هرچند از عدو لاف محبت بشنود و اسباب تاکید دوستی
مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد بیت دشمن اگر لاف مودت زند
صاحب عقلش نشمارد بدوست • مار همانست بسیرت که هست • گرچه بصورت بدر آید ز پوست
و فایدهٔ دیگر حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص
که نافع تر چیزی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت
و امداد او مرزاغانرا چه نتیجه داد که از مهلکهٔ هول و هراس بسر منزل

امن و سلامت رسیدند اگر کسی موفق گردند بدانکه هم دوستان هوادار را عزیز
تواند داشت و هم از مخالفان غدار امن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت
آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق بیت با یار نکوخواه بعشرت بنشین
وز دشمن بد دامن صحبت درچین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان
حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق
و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه
داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از
ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش
این ابیات از صفحهٔ منقبت کسری فرو خواند بیت کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند
اختران آسمان از طلعت نیک اختری • مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای • بر همان بومی
که تو ظل همایون گستری • من چه گویم در کمال کبریای حضرتت آفرینت باد آفرین کز هرچه گویم برتری
بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتسابی چیزی از محافظت
آن آسان تر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد
بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آن جز برایهای
روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل
و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود در عرصهٔ تلف و تاراج گردد
و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانک سنگ پشت را
بی مشقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزنه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی
و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای
رسید گفت که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر

بوزنگان بسیار بودند و ملک داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بنهایت
وفور سیاست کامل ارتفاع یافته و اساس دولتش محکم نافذ و عقل شامل استحکام
پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده
و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بی کرانش زبان دعاگویی و رضاجویی گشاده
بیت ستم را زیان عدل را سود ازو • خدا راضی و خلق خوشنود ازو • مدتی متمادی در شادی
و کامرانی گذرانید و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف
در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال
قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد چراغ
طرب به تندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم
مطوی گشت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را
ثابت او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گذاری
و تمهید اسباب رعایت و رعیت پروری مشاهده کردند ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
دوستی او را در ضمایر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ اطاعت و مطاوعت در آورده
میگفتند بیت چو باد صبا بر گلستان وزد • چمیدن درخت جوان را سزد
بهاران که بار آورد بید مشک • بریزد درخت کهن برگ خشک • این جوان تازه روی که بهار
عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را
بدولت او با برگ و نوا سازند مصراع سرو خرامان بین کزین عالم گلستان می شود
و آن پیر بد قایق حیل گرد استمالت سپاه ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را فراخور
حال خلعتی و صلتی فرمود و مژدهٔ کرامت و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی
و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیری و فرتوت را
از میان برداشتند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضهٔ اقتدار

آن جوان سپردند بیت بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین • بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان
بیچاره کاردانا چون از بساط سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت
جلاء وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشید در جزیره که درختان انبوه و میوهٔ
بسیار داشت قرار گرفت و بمیوهای تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده
خود را تسلی می داد و میگفت مصراع هر که قانع شد بخشک و تر شهٔ بحر و بر است
بر همین منوال در آن بیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت
می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود
توشهٔ عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت
و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آیینهٔ سینه می دید
بعد روشنایی صبح پیری می زدود بیت صبح پیری می دمد آخر دمی هشیار باش
خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار باش • روزی بر درخت انجیری که اکثر اوقات
بدان بسر بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از دست او رها شد در آب افتاد و آواز
آب بگوش بوزنه رسید لذتی در طبعش پدید آمد و نشاط بر خاطرش استیلا
یافت هر ساعت بران هوس دیگری در آب انداختی و باواز آن تلذذی نمودندی
قضارا سنگ پشتی از آن طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر
آن درخت ساکن شده میخواست دو سه روزی آنجا استراحتی ورزد بعد از آن
بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزنه انجیر می خورد سنگ پشت
بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیر در میان آب افتادی برغبتی تمام بخوردی
و تصور کردی که بوزنه برای او می اندازد و این دلجویی و شفقت در حق آن واجب
می دارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این مکرمت می فرماید
اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان ما پدید آمده ظاهرست که چه مقدار

رحمت و مروت ازو بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت
چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم
آیتی جوانمردی و فتوت بر صفحات او نوشته از مغتنمات روزگارست و مر آیینه
بصیقل صحبت او غبار ملال از آیینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات
از هوای سینه مرتفع توان ساخت و اینجا گفته اند بیت دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رای • پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز بر داشت
و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده
بعرض رسانید بوزنه جواب داد نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار
بصحبت او اظهار کرده و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن
در بسیاری یاران از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که دوست
حقیقی و برادر دینوی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است بیت
مرد را دوستان صاحب دل • زیور دین و زینت دنیاست • نعمت دهر اگرچه بسیارست
نعمتی بهتر از رفیق کجاست • سنگ پشت گفت داعیهٔ دوستی و هم صحبتی دارم
و لیکن نمیدانم که قابلیت آن حاصل هست یا نه بوزنه گفت در باب دوستی میزانی
نهاده اند و حکما فرموده چه اگر کسی بی دوستی نیابد اما هر کس نزد دوستی نشاید
و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که برکت
صحبت ایشان سعادت دینی و اخروی حاصل توان کرد دوم اهل مکارم
اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارد سیم جمعی
که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز
کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسقان و اهل فجور که همت
ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحتی دنیا باشد

نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گوی و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب
الیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران نیز پیغامهای
وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند ابلهان و بی خردان که نه بر منفعت
ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچ عین خیر و نفع
تصور کرده شود محض شر و ضر بود **بیت** از دوستی کسی چه سان نفع برسد
کو خیر و شر و نفع و ضرر نشناسد • و نکته در اینجا گفته اند که دشمن دانا به از نادان دوست
باشد آن تواند بود که دشمن بحلیهٔ عقل آراسته بود و دور اندیشی را شعار خود ساخته
تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را
محافظت توان کرد اما دوست که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح
و مهمات مدد نماید مفید نباید و اغلب آنست که آنکس بتدبیر ناقص و رای ناصایب
او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنه پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات
کشمیر در گرداب بلای هلاکت افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی
تدارک قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
کاردانا گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل او بر کوههای
قوی بر گران آمدی لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی
رایات جهانداری و کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری زرنگاری افراشته بود و داد
رعایت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **بیت**
زمانه تابع حکم روانش • سلاطین خاک بوس آستانش • رسوم و داد و دین بنیاد کرده
بداد و دین جهان آباد کرده • و این رای را بوزنه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی
بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نا مرعی نگذاشتی از غایت
اخلاص که بوزنه بدان موصوف بمحرمیت رای اختصاص یافت شبها کنارهٔ چون

چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس داشتی و تا دیده بطلوع صبح صادق
غافلان خوابگاه غرور از بستر کسالت برنه انگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست
از دست نمی گذاشت قضا را دزدی زیرک از شهر دور دست بدین ولایت آمد
و شبی داعیه کرد که شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگشت
دزدکم دان و بی تجربهٔ نیز بهمین اندیشه بیرون آمده بحسب جنسیت بهم پیوستند
دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه
که باید برید دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه
رواننست و بغایت آنرا دوست میدارد و بواسطهٔ محافظت زنجیری محکم بر دست
و پای او نهاده و دو غلام موکل او کرده صلاح آنست که اول برویم و آن دراز گوش را
بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست آنرا نیز بشکافیم و شیشهای
صافی و قیمتی بیرون آورده و بر آن خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم و دزد دانا
از سخن او عجب ماند میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل
ایشان پدید آمد دزد عاقل خود در تحیل در پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد عسس
پرسید که کجا می رفتی جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که دراز گوش
رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس
بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان
بمنجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد **مصراع**
بزر نخریدهٔ جانرا از آن قدرش نمی دانی ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینهٔ رای میکردی
آن زمان ترا معذوری داشتم **مصراع** گر کسی بار کشد بار نگاری باری این بگفت و دستها
بر بسته جانب زندانش برد دزد بزرگ از فعل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول
عسس تجربه حاصل کرد و با خود گفت این دزد را دوستی بود نادان و عسس

دشمنی دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاکت می‌انداخت و اگر این دشمن
دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم بقتل می‌کشید حالا چنانکه عسس گفت
روی بخزانهٔ رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا
حاصل آید دزد عاقل آهسته آهسته بزیر قصر رای آمد و نقب زدن آغاز کرد
و همه شب بحرص زر سنگ را بپولاد می‌برید **بیت** چنان می‌داد از آهن سنگ را تاب
که هم آتش برون می‌جست و هم آب • هنوز عیار شب روی آفتاب نقب بزیر پایه
افق نرسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید از موضع که خوابگاه رای بود سر
بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی
مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر حوالی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری
چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان
فاقه‌کش بشعلهٔ نامرادی سوخته **بیت** پروانه و من گرچه در سوختنیم ما • من جان و
جگر سوزم و آن بال و پری سوزد • دزد در دیده در نگریست بوزنه دید کتاره بدست بر بالین
شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر
شد گفت سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط
شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست
بدست این بیقرار از کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شد و در گرداب
تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف ایوان بر سینهٔ
رای که آیینهٔ جهان‌آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشهٔ بدل رای رسانیدند
رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب
دوید مورچها دید که بر روی سینهٔ رای می‌دویدند آتش غضب در دل بوزنه
افتاده گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده‌ام چون انجام سیاره

بهیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شب‌رنگ این گستاخی که پای بر سینهٔ
مخدوم من نهاده از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش در جوش آمد و از قصد مورچه
کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بی‌باک دست
نگاه دار که جهانی را از پای درخواهی آورد و درجست و دست بوزنه با کتاره محکم
بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب درآمده و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید
که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال و حصول آمال خود
بدینجا آمده‌ام اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست
مهربان تو شبستان را از خون مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده
سجدهٔ شکر بجای آورد گفت آری چون عنایت لایزالی ممد باشد دزد پاسبان
و دشمن مهربان گردد دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر
کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزدی که کمر شب روی بسته بامید دفینه دیوار
خزینه می‌شکافت بواسطهٔ اندک اقبالی دانش در بر داشت تاج دولت بر فرق
نهادند و بوزنه که خود را محرم اسرار می‌دانست چون خار نادانی در دامنش
آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **بیت** خصم دانا که آفت جانست
بهتر از دوستی که نادانست • کانچه نادان کند همه ضررست • وگرش نفع هست مختصرست
و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افکند
و از صحبت دوستان نادان بپرهیزد **نظم** ز زندان و حریف و حبس مگریز
ز بستان و ز نااهلان بپرهیز • اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر
سنگ‌پشت چون این حکایت که فواید بی‌شمار را اشتمال داشت استماع نمود
گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی
اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه‌اند کاردانا گفت حکما چنین فرموده‌اند

که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بسه فرقه انقسام می یابند بعضی
بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهده پرتوی جمال ایشان
شمع صحبت نور نبخشد بیت چراغ خانهٔ دل روی یار است • دل از بهر جهان روی نگارست
و گروهی که مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون دردند که در هیچ
زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که بدو روی و زبان دارند و با مخالفان
نیز طریق موافقه فرو نمی گذارند بیت پیش تو از نور موافق ترند • ور نسبت از نسایه منافق ترند
گرم ولی از جگر افسرده تر • زنده ولی از دل خود مرده تر • پس خردمند باید که ازین نوع
دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد
مصراع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست • سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام
شرایط دوستی بجای آورده باشد بوزنه گفت هر که شش خصلت آراسته بود
در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه
اگر بر هنری واقف گردد یکی را ده باز گوید سیم اگر درباره تو احسانی کند در دل گوش
نگه دارد چهارم اگر از تو نفعی بیند او را فراموش نکند پنجم اگر از تو خطایی بیند بر تو نگیرد
ششم اگر عذر خواهی نمایی قبول نماید و هر کس که بدین صفتها آراسته و متصف نباشد
مطلق دوستی را نشاید با او محبت ورزی آخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه
این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محب بی علت چون عنقا
روی بآشیان عدم نهاده رباعی هر کس چو بدوستی رقم نتوان کرد • با او بیگانگی قدم نتوان زد
بر آیینه روی عدم نتوان دید • زان نیز چه فایده چو دم نتوان زد • چون سخن بدینجا رسید
سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت و نکتهٔ
از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی
وطوق منت تا قیام قیامت در گردن من اندازی از کرم تو بعید نباشد

بوزنه تعلق کرده از درخت بشیب آمده و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت
نهاد و یکدیگر را کنار گرفته عهد دوستی درمیان آوردند همه وحشت غربت از دل
بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان
نهال اتحاد نشو و نمایافتی و زیادت گشتی و گلشن یاری و دوستداری رونق
و طراوت زیادت یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را
نیز از اهل و مسکن یاد نیامد بیت یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم • دولت صحبت او
مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید
جفت آن در اضطراب آمده غم بی کران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران
جان گداز دل او را با تش حسرت سوخته گردانید بیت هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند
سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای
جنس خود درمیان آورد بیت رفت یار و آرزوی او در دل بماند • همچو سروم پا ز شوق قامتش در گل بماند
از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند نمیدانم تا غربت من
بچه محل در وصل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بصبح وصالش ظلمت
فراق منتفی گشتی بظهور جلوه جمالش حالات عاشق که مودی بجنون شده محقق شدی
چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید رفیق او چون این
اضطراب مشاهده کرده گفت ای جواهر اگر مرا عیب نکنی و فرا متهم نگردانی ترا از حال
او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو
شبهت و غرض کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه بدید آید
و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته مصراع
دانم که آنچه گویی بی شبهه راست باشد • گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت
و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده و صحبت او را

بر هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد آتش فراق ترا به آب وصال
او تسکین می دهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار می سازد چون سنگ پشت
این سخن بشنید آتش غیرتش بسرش بر دوید و گفت بیت چون گشت دریای دلم دلدار من دیگران
ما را کنار از اشک بر او در کنار دیگران ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا جمعیت مرا
بباد دادی و کشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر بزمان من بود
جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مراد
زدمی بدست دیگران انداختی آن بیوفا پنداری هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده
بود و آن بیگانه وش گویی که بهمه عمر بوی آشنایی از چمن محبت نشنیده بیت
آن شوخ که قدر من درویش نداشت • بیگانه شد و مصلحت خویش نداشت یار او گفت
حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت
خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعهٔ کتاب حیل که ان کیدکن عظیم بیان
مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیر بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد
دران باب اندیشه کردند جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار
ساخت که کسی نزد سنگ پشت فرستاد پیغام داد بیت یار را اگر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید • سنگ پشت از ناتوانی و بیماری دلدار خبر یافته
از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند
بوزنه گفت ای یار عزیز و غمگسار شریف باید که بجد هرچند زودتر تشریف وصال
ارزانی داری و منی غریب را درین گوشهٔ بیشهٔ بی اندیشهٔ یار وفادار و بی توشهٔ
جسم غمگسار تنها نگذاری و فراخود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران
بی مونسی رها نخواهد کرد بیت مونسم شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست • وای برحال کسی کش غم کند غمخوار
سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح و روان مرا سفری ضرور پیش آمده

و بی اختیار حادثهٔ روی نموده الا بطوع و رغبت هرگز از تو دوری نجویم و بمراد خاطر
یکدم از ملازمت تو غایب نشوم بیت ز دیدار توم دوری ضرورت می شود ورنه • نخواهد هیچ موجودی
که جان از تن جدا باشد پس بکام و ناکام هر نوع که بود بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود
نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ پشت زیب و زینت یافت دوستان و اقربا
حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه درآمد زن را
دید بر بستر هلاک افتاده و گلزار رخسارش بجای دستهٔ ارغوان گل زعفران شکفته
از ناله چو نالی شده ام از مویه چو مویی هرچند تحفهٔ تحیت عرض کرد بهدیهٔ جوابی سرافراز
نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجویی افکند التفاتی ندید نه بچاپلوسی و نیاز در معرض قبول
می افتاد و نه تحلق و تملق نتیجهٔ می داد بیت ای دل از کویش ببر سرمایهٔ درد و نیاز
کین متاع کاسد آنجا روز بازاری نیافت • از خواهر خوانده او که خود را به بیمارداری نامزد
کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمی گشاید و ما فی الضمیر خود با منی پریشان باطن
باز نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد برکشید و گفت بیت درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب
دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست • بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی
که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و چه قوت سامان گفت و
شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت
این چه داروست که درین دیار نمی توان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن
قادر نمی توان شد زودتر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور
و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم
ساخته درآیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ
گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب
و گل که عبارت از نشانهٔ حیاتست برای این علاج نثار توان کرد بیت

جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد   دل نثار تو توان چرا نتوان کرد   بیمار دار جواب
داد که این نوع درد بیست مخصوص زنان و در رحم ایشان حادث می شود بهیچ دارو
جز بدل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشاء این مکر او بوزنه میکرد جواب داد که ما هم
میدانستیم که بدست آوردن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج
که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بی شمار ترا نه بجهت طلب این خواندیم بلک برای
آنک دیدار باز پسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی که این بیچاره را نه امید صحت
واقع است و نه راحت صحت حاصل بیت بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی بینم
بجز غم راحتی در روزگار خود نمی بینم • سنگ پشت از حد گذشته متالم شد و اندوهناک
و چندانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست
خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس
دوستی و یگانگی میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست غدر کردن ویران از مردمی
و مروت دور است بیت حیف باشد که از برای زنی • پاره سازی بغدر پیرهنی
و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که ابادانی
خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو متعلق است
فروگذاشتن و حق یاری که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه
امور معیشی برطرف می نماید بیت بحق صحبت دیرین که خاک پای قدم • مرا ز یار به آز
خون دوستان نوست • آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار داد که
قندیل وفا را بسنگ غداری درهم شکند و بلبه میزان هوا داری بمکر و دغا
بسنگ سازد بیچاره ندانست که سمت بی وفایی داغ شقاوتست که از آن
جز بر ناصیه بی دولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم مذلتیست که جز

بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب دل
رغبت بصحبت او نکند و آنک به بدعهدی و بی وفایی موسوم شد نزدیک هیچ کس بدرجه
قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او واجب و لازم شمرند و انکار بر اقوال
و افعال او از لوازم شناسند بیت پری پیمان کش من که روانش خوش باد • گفت بپرهیز کن از صحبت
پیمان شکنان • سنگ پشت بعد از قصد بوزنه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد
حصول آن غرض متعذر باشد بدان عزیمت بنزد بوزنه رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهده او
غالب شده بود و آرزومندی بیدار روی از حد حصر تجاوز نموده چندانکه چشمش بر جمال باز افتاد
از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر خدا را که چون تو دلداری
نمود روی من از بعد مدت باری • و سنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان استکشافی
کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنانست مستولی گشته بود
که از انس وصال ایشان فرحی حاصل آمدی بار بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی
هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاع که از اشباع و اتباع اتفاق افتاده و در بی کسی
و جدایی که از سلطنت و کام روا بی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت
و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بی مروت روا باشد
که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش بنشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت
از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شگفته • رفیق ترا خار در پای رفته
پس در عزم آن آمده ام که اگر اکرام واجب داری و اهل خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش
آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو شناسند و دوستان
و متعلقان تر ابدان مباهات و مفاخرتی تمام حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل
بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من هیچ کمی
پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر منت نظر افتد • که تا بروزنم از آفتاب در افتد

ودیگر میخواهم که جمعی را بر مایدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق تو ادا کردن توانم
بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام و عقد مودت
و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل
رسم عادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له که بدترین یاران و برادران
آنست که جهة تکلفی باید کشید مصرع تکلف گر نباشد خوش توان زیست • وانچه از موالات و مودتی
که مرا بنسبت تو واقعست درباره خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش
که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن
و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهایی و وحشت
مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه بیمن صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو
در چنین محنتی غریبی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست
مشقت هجران که باز ستدی بیت درین محنت سرای وحشت آباد • بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد
پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در بارهٔ من فراوانتر و برین تقدیر
بدین مؤنت و کلفت محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیهٔ اسباب
عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوبست نه ترتیب مایده صورت بیت
بی تکلف دوست می باید که باشد زان دوست • در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش
سنگ پشت گفت ای رفیق همدم وای دوست محرم غرض از استدعای تو نه همین رعایت
لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدایی از
میانه رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع نمی خواهم که یکدم بی تو باشم •
بوزنه گفت ع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست • اگر میان دوستان بعد المشرقین
اتفاق افتد چون دلهای ایشان بیاد یکدیگر واقعست و رعایت دلهای جانبین بخیال
جمال همدیگر حاصل پس دوری صوریِ حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته

بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود بیت
قرب روحانی اگر هست میان من و دوست • چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد
و بزرگی درین معنی می فرماید رباعی گر نقد ندارم وصالت در دست • در دیده مقیم است خیالت پیوست
در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست • غم نیست چو اتصال روحانی هست • سنگ پشت بار دیگر
تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد
نموده بنشانهٔ آرزو رسید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت
و من بدین مقدار زیارت خود باز نمانم و زیادت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم ولیکن
گذشتن من از آب متعذر است و عبور من برین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حایل
شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان
جزیره که در آن هم امن و راحتست و هم خصب و رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ پشت
دم گرم بر کار کرده بود نفس توسنی بگذاشته و بتازیانهٔ تملق تواضع رام شده عنان اختیار
بدو داد سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی
خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته
و نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد بود بیت هر که زگلزار وفا رو بتافت • خار جفا سینهٔ او را بشکافت
برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت
خوشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمان از دست بدادن موجب نقصان و خسار
مصرع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند • در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره
می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر می شد بوزنه را شکی در دل
پدید آمد پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمد و از ان
بار گران بار شدهٔ که بتامل می روی سنگ پشت این سخن از کی میگویی وجه دلیل
این تأویل می فرمایی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش

و متحیر بودن در عزیمتی که ظاهر است شاید که اگر مرا بیاکامانی و شرف اعلام ارزانی داری
بمعاونت مشاورت من که اعتماد را شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید
سنگ‌پشت گفت راست میگویی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشهٔ من آنست
که تو اول کرت است که بمنزل من شرف نزول ارزانی می‌داری و جفت من بیمار است
و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و محتاج مرا داست و وظایف ضیافت
و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد مصراع
وگر گناه بخشد سرمساری بست • بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو
در صحبت و جوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان
که در مهمانداری بجای می‌آرند بگذاری تماما که در طریق اتحاد و یگانگی لایق‌تر می‌نماید
بیت بیگانه را برسم تکلف کند نه دوست • آنجا که دوستی است تکلف چه حاجتست • سنگ‌پشت
بار دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت زنان مرا بر شکستن
عهد و پیمان می‌دارند و من می‌دانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان
وفا و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان دور است بیت مبادا کسی که از زن مهر جوید
که از شوره بیابان گل نروید • پس بفریب ایشان یافتند و بجانب بی‌وفایی و ناجوانمردی
شتافتن بمذهب سدا دو امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت
چه سان عملی خواهد نمود سنگ‌پشت در فکر افتاد همانجا در توقف افتاد بدگمانی
بوزنه زیادت شد در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبههٔ
در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده به توقف و مدارا خود را نگاه باید
داشت اگر گمان بیقین پیوندد خود را از بدسگالی و مکیدت او رسته باشد و اگر ظن او
خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد بیت
گر او یار است خوش آیین نشستی • وگر کج باخت از مکرش برستی • سنگ‌پشت او را آواز داد

و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت می‌تازی و غواص
وهم را در دریای حیرت غوطه می‌دهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری
زن و پریشانی فرزندان که بواسطهٔ او دارند مرا متفکر میگرداند بوزنه گفت دانستم
که دل نگرانی تو جهت بیماری زنست والحق راست گفته‌اند که بیماری کشیدن آسان
آسان ترست از بیمار دیدن مصراع تن درستیش مشمر آن کو رنج بیماری کشید • اکنون
بازگوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوایی
معین است و مقرر و هر رنجی را وجه شفایی موضح و مبین و با اطباء مبارک نفس
میمون قدم رجوع باید نمود و بهر طرفی که اشارت فرمایند در پی تدارک او سعی فرمایم
سنگ‌پشت گفت طبیبان در تداوی آن بدارو اشارت کرده‌اند که دست بآن نمی‌رسد
بوزنه گفت آخر آن کدام داروست در دکان عطاران در خریطهٔ داروشان یافت
نشود اگر تو بازگویی شاید که مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد
سنگ‌پشت از ساده‌دلی جواب داد که آن داروی کم‌یاب که مرا در گرداب بحر افگند
دل بوزنه است چون که این سخن بر سامعهٔ بوزنه مرور کرد آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد
و دود سودا بسرش برآمد چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را برداشته
گفت ای نفس دیدی که بشآمت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک افتادی و بعلت
غفلت و بی‌خبری درین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کس نیستم که بزرق خصمان
فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب
غرضان تیر آفت بر دل خورده بیت بسیار کس که ز آتش این غصه سوختند • اکنون جز
حیله و مکر دستگیری نمی‌یابم و جز رای و تدبیر مددکاری نمی‌شناسم اگر نعوذ بالله در جزیرهٔ
سنگ‌پشتان افتاده گرهی بر کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید
اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را

در آب باید افکند و آن هم بصورت و هم بمعنی مودی بهلاکت و من از پیشه امان اباد
خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیرهٔ
او کنم مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم بیت منی دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود پس سنگ پشت را گفت و چه علاج آن مستوره شناختم
و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین علتها بسیار
افتد و ما دل پریشان دهیم و از آنجا هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد
دل از درون سینه بیرون آوردن و بازبجای نهادن و دیگر ما بی دل زنده می توانیم
بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طایفه چهار چیز
بخل نتوان ورزید اول پادشاهان از جهت صلاح ملک از خاص و عام طلبند دریغ نباید داشت
دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار از حق الله حربی خواهند
از ایشان باز نباید گرفت سیم شاگردان نیازمند که استعداد علم حاصل کرده
باشند و در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را رهنمونی باید کرد چهارم دوستان
یک جهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود در آن مضایقه
و مبالغه نباید نمود بیت دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند • چیست نقد جان
که نتوان کرد بر جانان نثار • منتی برجان نهم کر دوست دل جوید ز من • دل چه خواهد بود کر یار است
دل خواه کسی و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی
که بقدم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود به تنگ آمده ام
که جز آرزوی مفارقت آن بر خاطر خطور نمیکند و از بس که غم و اندوه از اطراف
و جوانب وی فرو گرفته و محنت انبوه بر حوالی و حواشی مستولی گشته هیچ چیز بر من
از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشتهٔ تعلق با او قطع کنم شاید که از
اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فروگذاشتن ملک و مال برهم و و دل نیز

ازین غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد بیت یارب این یک قطره خون کو راهمی
خوانند دل تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید سنگ پشت گفت دل تو کجاست
که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینگان را رسمیست که چون بزیارت
دوستی روند و خواهند که روز پریشانی بجز می گذرند و دست غم بدامن بهجت و نشاط
ایشان نرسد دل با خود نبرند که دل مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است
هر ساعت خیال انگیخته عیش صافی را مکدر می گرداند و روزگار عشرت و کامرانی را
منغص می گرداند و دیگر دل را برای آنکه پیوسته عادت آن منقلب است قلب
نام کرده اند و هر ساعت میل آن بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر می باشد
بیت هر دم بهوای دلربایی دگرست • هر لحظه ز وی فکر جای دگرست • و من چون بخانهٔ
تو می آیم خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تواند تمام و کمال
حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که جز مدارا و مستوره نشنودم
و دل خود نبرم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکن است که معذور
فرمایی اما طایفهٔ خویشان و دوستان گمان بدیرند که با حسن سوابق اتحاد و چندین
لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه می نمایم و جانب
فراغ تو در اینجا ضرری بمن عاید نشود و نفعی بدیگران لاحق می گردد فرو می گذارم
اگر کرم کرده باز گردی تا ساخته و آماده آییم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز
گشت و بحصول مراد روان شدن امید و ثوقی تمام یافت بوزنه را بکنار آب
رسانید بوزنه به تک بر درخت بر دوید و وضایف شکر بجای آورده و سپاس
بی شمار گفته بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد
که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت می شود بیت رحمی فرما که کار از حد گذشت
روی بنما کانتظار از حد گذشت • بوزنه بخندید و گفت بیت یاد می دار کانچه بنمودی

در وفا برخلاف آن بودی. من عمر خود در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار
بسیار چشیده هرچند زمانهٔ دادهٔ خود از من ستانند و سپهر آنچه بخشیده بود باز
ستانید و من در زمرهٔ منکوبان آمدم و در دایرهٔ اهل فلاکت افتادم و هنوز
چنان نیستم که از فواید تجربت خالی مانده هرچه روندانم و موضع وفاق از محل نفاق
نشناسم ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد
فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن بیت مبر نام وفا در بزم خوبان
که بویی از وفاداری نداری. و اگر کسی در چه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی
سخن گوید عیار آنرا در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان
تجربه توان کرد بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان. تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که بمن آشنا میکنی حاشا که خلاف
رضای تو بر ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و عذری بنسبت پیرامون خاطر
من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک
آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک
خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم داشت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه
جان خواهیم کشید. تا نه پنداری که خود را برکران خواهیم کشید. بوزنه گفت ای نادان
گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت
گفت چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا گشته بود با وجود
تب دایمی برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی
افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت
آن روباهی بود که قراضهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او برچیدی و قوت و قوت از برکت
بقیهٔ خورش آن داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطرار انجامید

روزی از تنگی معیشت و غلبگی گرسنگی شیر را بملامت انجا درکشید و گفت
ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال
و اثر ملال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا اثر و سرایت کرده بیت
بر جان تو صد هزار جان می لرزد. وز بیم تکسرت جهان می لرزد. چرا این علت را معالجت
نمایی و بمداوات این درد دل خراش التفات نمایی شیر از روی درد ناله کرد
و گفت بیت مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید. دلم خون گشت و این خار از دل
من بر نمی آید. ای روباه مدتی شد که ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز
می کاهم بدن از ضعیفی چون مویی شده و یک مویی بر بدن نمانده و نمی دانم که علاج
این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقتها
یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر
می باید خورد و جز آن علاج مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز درین اندیشه
افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست
آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من کمینهٔ ملازمان کمر طلب بر بسته
قدم در راه جست و جوی نهم و امیدست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی
مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع باری خیالی بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده
روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است
بعد از آنکه مویی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه و بها اندک نقصانی پذیرفته
حرکت نمودن و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و پادشاهی را زیان دارد
پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بکشد
و بر آنچه خواهد تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری روباه جواب داد
که در نزدیکی این بیشه چشمه است که از بسیاری آن خر گازری می ماند و در شیرینی و لطافت

از عین الحیات باز نمی ماند نظم در صفا چون رخ نگار نیست ور لطافت چو جان شیرین نیست
و کازری هر روز آنجا بجامه شستن می آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی
چشمه مهجور دشت شاید که اورا بفریبی درین پیش توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون
دل و گوش خر بخورد باقی بر دادن صدقه کند شیر عهد و نذر کرد و بسوگند موکد ساخت
روباه بدست مستوفی امید دربسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیتی بجای
آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت دری مخاطبت با آن گشاده گردانید بیت
بشیرین زبانی و لطف و خوشی • توانی که پیلی بمویی کشی • پس روباه پرسید
که موجب چیست که ترا رنجور و زار می بینم گفت این کازر پیوسته مرا کار می فرماید
و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تمام شدم و آن بجوی پاک ندارد
و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او ببرگ کاهی در شمار نیاید بیت
بعمر خویش تیماری ندیدم • زکاه و جو همین نامی شنیدم • خورم هر روز خون در زیر این بار
همه شب خاک می لیسم زدیوار • روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار
نیز هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر گفت که من
به بارکشی مشهورم هرجا که روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز بدین بلا تنها من
مخصوص نیستم بلکه ابنای جنس من بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار ناله زار بیت
هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداده اند برات مسلمی • و من بعد از تامل بسیار
با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه ناخوش و جفاکشی
پوشیدنی باری بریک دری خانه ساکن و برای چنین عمری که نه بکام می گذرد عار
سبکباری باری نکشم که گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده مصراع
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم که مضمون ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده
و منشور سیروا فی الارض برای جفا کشیدن و محنت زدگان فرستاده • سفر کن چو جایت ناخوش بود

گزین جای رفتن بدان تنگ نیست وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست
خر گفت هرجا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن
و بسیاری ارتکاب شداید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست بیت رزق آیدش هرکو رزق جست
رنج و کوششها ز بی صبری بست • جمله را رازق روزی می دهد • قسمت هر یک زپیشین می نهد
روباه گفت این مرتبه توکل است و هرکس بدان پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره
بران جاری شده که در عالم اسباب هرکس بوسیله روزی رسانند و مسبب الاسباب
جهه هر مرزوقی سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله
و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری رسانم که زمین او چون کلبه جوهر فروش
بشعاع جواهر زنگار رنگ مزین و منور است و هوای آن چون کلبه عطار بنسیم عنبر سار
و شمیم مشک خالص مطیب و معطر بیت هوای خوش و بیشهای فراخ • درختان بیخ او بسر شاخ
نسیم گل و ناله فاخته • جویباران بهم ساخته • و پیش ازین تاریخ خری دیگر را این نصیحت
کرده ام و بدان مقام بهشت آیین بوده و امروز در عرصه فراغت بارام تمام چرد
و می خرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت روزگار می گذراند القصه روباه
دم بر کار کرده چندان افسانه فرو خواند و افسون می دمید که نان مکرش در تنور تزویر
پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض
دوستی و شفقت است سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت
امتثال نا نمودن روانه ع هرچه فرمایی بجان فرمان برم • روباه در پیش ایستاده و او را
نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی
موثر نیفتاد و خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت
آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه فا نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهم که فرصت
مباشرت فوت نمی شد چه فایده داد سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را

ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست بگذاری
تا سرانجام کار به پشیمانی نکشد ع ور پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت این سخنان
بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم که اهمال روا داشتم به تردد و تحیر منسوب
شوم و اگر بدعدغهٔ نفس و هوا عسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی
موسوم گردم و بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و تبعهٔ چند
که صلاح ملک در آن نیست بدان متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه جز بعنف
و درشتی نگویم از گفتن هرچه پادشاهان کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن
و اسرار او را برسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر بر خط فرمان نه چکار این و آن داری
فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری • و بر خاطر کس از جاکران حقیقت حال ملوک
روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضای آن کند حوصلهٔ رعایا آن بر نتابد
لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم مصراع تهی بیچاره را حوصله باری نیست از این سوال
درگذر و حیلتی کن تا خبر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو
بر من روشن گردد و نزدیک من از اشتباه امثال خود بتربیت و عنایت ممتاز
گردی روباه باز بنزد خر آمد و بتملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از آن
بگردانید و گفت بیت حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری • گر راه بی وفایی جز قصد جان نداری
ای مکار نابکار مرا دغدغهٔ آزادی دادی و باخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی ع
از هیچ کس غیر تو این کار نیاید • روباه گفت ای سلیم توجه خیال کرده و کدام اندیشه
بر دل گذرانیده مجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خواری
مشاهده ننموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانک آنچ تو دیدی طلسمی است که حکما
از روی اهتمام به نسبت دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند
جهة آنک مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف

و اگر طلسم نبودی هرجا در عالم جانوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه
باضطرار کشیدی حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هرکه
اینجا آید و این شکل و این هیات که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد
تا اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هرکس را دوست داریم سر این
طلسم در میان آریم و حقیقت این سیماییست که نشو و نما پیش ندارد بدو باز نماییم
تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس رسد گفت روبه آن طلسم سحر بود
که ترا در چشم سر شیری نمود ورنه من از تو بتن مسکین ترم که شب و روز اندر اینجای چرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا تاختی و من میخواستم که ترا آگاه گردانم
که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم از خاطرم
فراموش شده بود حالا چون تو از آن صورت بی معنی وقوف حاصل کردی بازگرد که
عاقبت الامر دلالت من جز سرسبز رویی چیزی دیگر نتیجه نخواهد داد بدین گونه
دمدمه می نمود و خر بیچاره را دم می داد تا دیگر باره بافسانهٔ او فریفته شده
روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را از خر ده آمدن خبر رسانید التماس کرد
که البته از جای نجنبید و از دایرهٔ تمکین و وقار قدم بیرون ننهید و چندانچه خر بر حوالی
شما گذر کند التفات ننمایید تا وقتی که قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازید
شیر نصیحت روباه که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسم بی جان در گوشهٔ
بیشه بر پای ایستاده خر را گفت بیا تا حقیقت طلسم را ببینی و بدانی که در و مطلق حرکت
نیست و از و بتصور مضرتی نه خر گستاخ وار قدم در آن بیشه نهاد و چندانچه گرد
گرد شیر می چرید از و هیچ حرکتی نمی دید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته
آهسته بدان استیناسی یافت و بکلی از ممروری خاطر جمع کرده در علف افتاد
خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائدهٔ دعوت گسترده

دید و جوان نعمت آماده عنان باز کشید و متمثل شده در پیش طلسم میان علف راز
بجنبید شیر او را غافل یافته یک جستن کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت
بر سر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم انگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا
معالجت این علت برین سیاقت فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد روباه دل و
گوش خر را که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت
و باز آمد چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو
عضو ازانک علاج منست کجا رفته و که برده گفت ملک را بقا باد که این نه گوش داشت
و نه دل بجهت آنک اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر
گوش بودی که محل سمع است بعد ازانک صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ
دروغ از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که بی دل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای حزم
خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده
باز بر تو حیات براطراف بدن افکند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود و من بعد از من توقع صحبت امید مدار و خیال مراجعت
که از قبیل محالاتست فرو گذار و یقین بدان رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم
ور سرو شوی به بوستان کم گذرم ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم دیگر و نامت نبرم
سنگ پشت گفت راست میگویی اقرار و انکار من یک مزاج دارد و درد دل تو از من جراحتی
افتاد که بهمه عمر هم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که
محو آن در حیز امکان نیاید می دانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را
بر تیغ زهرآب دار هجران باید ساخت بیت لایق است ار بایدم در خون نشست
تا چرا یاری چنین دادم ز دست همچو من هرگز شکست خود که کرد آنچ من کردم بدست خود که کرد

گر شود جاوید جانم عذرخواه هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجلت زده
و شرمسار بازگردید و باقی عمر در مفارقت یاری می نالید و میگفت بیت ز من جفا
ز بخت خود آمد وگرنه یار رحیم حاشا که لطف و طریق کرم نداشت اینست داستان
آنک مال حاصل کند یا دوستی حاصل بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت
آنرا بباد داده اندر ندامت جاوید افتد و چندانک سر بر سنگ و سنگ بر سر زند
سود ندارد و اهل خرد باید که اشارت این حکایت را پیشوای کار خود سازند
و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز
دارند چه مرغ از دست برود بتمنا باز نیاید و حسرت و تاسف مفید نباشد بیت
مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس
که گنج زر آسان بباد داد وآنکه ز رنج بی درمی غصها بخورد وز دست رفته باز نیاید بهیچ حال
چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب ششم در آفت تعجیل و مضرت و شتاب کاری

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر بتشریف مخاطبهٔ
علیهٔ اختصاص فرمود که بیت زهی ضمیر تو از سر نهان واقف زهی بیان تو اسرار
علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شود و در
محافظت آن تغافل ورزیده تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاده و بعقوبت
مبتلا گشته بحسرت و اندوه حاصلی نداشت اکنون مثل کسی که در امضاء عزیمت
تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت حال او
بکجا می رسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن
زبان بثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد
اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس
مهم را بوقار و سکون استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم اعمالش

بندامت ادا کند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است
و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت و وقار تواند
بود بیت بردباری خزینهٔ خرد است • هر کرا حلم نیست دیو و دد است • و نکته در آن که
گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح شود یعنی نمک مایدهٔ اخلاق اوست همان تواند
بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع
فضایل از امل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خویی و سبکساری
ورزد بدان پیوند هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را
از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ
لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات مستجمع آن بوده خطاب از حضرت رب الارباب با وی برین منوال وارد شده
که ای محمد اگر درشت خویی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هر آینه کواکب
مواکب اصحابی کالنجوم که حالا مرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش
متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلعت و پدر ملت ابراهیم را علی نبینا و علیه
صلوات الرحمن بدین صفت می شناسد آنجا که می فرماید اِنَّ اِبْرَاهِيمَ لَاَوَّاهٌ حَلِيمٌ
برای آنکه حلیم محبوب قلب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند
ستون خرد بردباری بود • سبک سر همیشه بخواری بود • شتاب کاری با اصحاب خود
نسبتی ندارد و حکم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد اَلتَّاَنِّي مِنَ الرَّحْمٰنِ
وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ و معنی این سخن را برین وجه فرموده اند مثنوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب • لطف رحمان صبر و احتساب • با تانی گشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین و چرخها • ورنه قادر بود کو از کاف نون • صد زمین در یکدم آوردی برون
این تانی از بی تعلیم تست • صبر کن در کار و دیرآی و درست • و هر که در کارها زمام اختیار

بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی کشد و خاتمه امرش بحسرت و تاسف
خواهد بود بیت هر که بی فکر و تانی عمل گیرد پیش • آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد
و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بی شمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار
مسطور و مذکور است و از جمله حکایات حکایت آن زاهد است که بی تامل پای در میدان
خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده برای بسری اندک فرصتی رسر بباد داد لایق
این سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که زاهدی بود از تجرد بسیار خواست که بوظیفهٔ اَلنِّكَاحُ سُنَّتِي قیام نماید و فرمان لازم الاذعان
تناکحوا توالدوا تکثروا کار کند با یکی از زهاد در آن مشاورت کرد و رسم استخارت
بجای آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدایی صلاح معیشت است
و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد
که بقای ذکر بران متفرع تواند بود از و حاصل است بیت عمر در اهر گز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ
تا بروی زن نیفروزد چراغ خان و مان • عمر در کنج تجرد مگذران دیگر که هست • عشرت آباد تاهل
روضهٔ امن و امان اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آوری و از مصاحب ناموافق
اجتناب نمایی پرسید که موافقت بکدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که دو
دولود و لود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از
خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که رود از دیدار او روشنی افزاید بیت
صلاح دینی و دین است صحبت زن نیک • زهی سعادت مردی که زن چنین دارد
ز همنشین نکو کام دل تواند یافت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد گفت از صحبت کدام زن
احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه
زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ شوهر یا طلاق میان ایشان مفارقت
افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود منانه خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش

بر تو منت نهد و انا نه انک جون نزا بیند آواز ضعیف کند وخود را بی مرض رنجور سازد
و دیدار جنین زنان تبا زکی هر ساعت مرک باشد بیت زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالم است دوزخ او • زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار
دیکر باره برسید که زن درکدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زنی جوان و نو رسیده باید
که نفس عجایز طراوت عارض ببرد ومباشرت با ایشان ضعف وسستی آرد بیت
آن زنی را که پشت شود جون کمان • نفسش راست همجو تیر بود صحبت دختری که جان بخشد
زهر قاتل بود جو پیر شود وزنان از ده سالکی تا بیست سالکی موضع امن اند
و محل امید واز بیست تا سی ارام دل طالبان واز سی تا جهل خداوند و فرزند وازتاب
همت بلند واز جهل تا پنجاه دربند نام و ناموس و برحضور رزق و سالوس اما
اما از پنجاه کذشته بلای سیاه اند وآفت مال وجاه و کلشن خزان دیده وعمارت
باران رسیده و جشمه انباشته و زمین ناکاشته واژدهای کنج ومعدن محنت
و رنج بیت زن جو ز پنجه قدم آن سو نهد مرد همان به که بیکسو نهد زانک کر از پنجه
کذشت عاقبت الام درافتد نشست • زاهد پرسید که در حسن وجمال جه کویی جواب داد
که اصل در قصهٔ زنان پارسایی است وخوش خویی واکر سعادت خوبرویی با آن جمع شود
مزاج نور علی نور است بیت روی خوب است وکمال هنر ودامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
و زن خوب طلعت اکر نا خوش سیرت باشد بلای جان وعذاب جاودانست وزنی
نیکو خصلت هرجند زشت صورت بود یاری مهربانست ورونق خان ومان بیت
زن پارسا کار وهمدم نیک • شود ور خوب نبود دیده روشن • بپرهیز از رفیق ناموافق
و کر هست از جالش خانه کلشن و درین باب دو بیت از نتایج افکار آن بزرکوار در سیر ضمیر
باید داشت بیت زن خوب فرمان بر پارسا کند مرد درویش را پادشا
جو شب عکسار بود درکنار • همه روز اکر غم خوری غم مدار اکر پارسا باشد و خوش سخن

نظر در نکویی و زشتی مکن • زنی زشت خو کر زیبا بود • کجا در درون دلش جا بود
مبین دلفریبش جو حور بهشت • کزان روی دیکر جو دیو است زشت • بزندان قاضی کرفتار به
که در خانه بینی برابرو کره • تهی پای رفتن به از کفش تنک • بلای سفر به که در خانه جنک
دری خرمی بر سرای به بند • که بانک زن ازوی براید بلند • ز نامحرمان جشم زن کور باد
جون بیرون شد از خانه در کور باد • القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان وتجسس بی پایان
بمدد بخت بلند ومساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرک وخانوادهٔ شکرف زنی بدست
آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را مایه روشنی داده ورنک زلف تابدارش غالیه
فروش شام را مدد ظلام فرستاده و دیدهٔ سپهر مینایی بی نظیرش جز در آینهٔ
آفتاب مشاهده نکرده ونقش بند خیال تیز نظر تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده بیت
ای مهر طلعت تو کرفته جهان حسن • ماهی تمام برافق آسمان حسن • بهتر ز قد وروی تو سرو وکلی نرست
از کلشن لطافت واز بوستان حسن و با وجود خوبی صورت بحلیهٔ نیکی سیرت آراسته بود وحسن
خلقش به نیکویی خلق آراسته زاهد بوظایف طاعت شکر جنین نعمتی بتقدیم می رسانید وبنای
معاشرت با یار حورطلعت بر بقای نوع نهاده طالب فرزندی بود و هیج عاقل قاعدهٔ تاهل
بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح در ایصال میامن دعا بوالدین که بحکم صدقهٔ جاریه دارد
بدین کار تن در ننهد بیت غرض ز محنت زن وز جفا کشیدن مرد • همین تفرج فرزند نازنین باشد
و جون یکجندی برامد واتفاق نیفتاد زاهد نومید کشته روی تضرع بر خاک نیاز نهاد و کرفت
و تیر دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و جون خود را هکی محو راه کرده بحکم امّن یجیب المضطر
اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسید بیت هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال
آن دعایش می رود تا ذو الجلال • آن دعای بیخود ان خود دیکر است • آن دعا زان نیست زان داو راست
آن دعا حق میکند جون او فناست • هم دعا وهم اجابت از خداست • بس از ناامیدی ابواب
عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد زنی زاهد را حملی بدید آمد پر شادی بسیار میکرد و میخواست

که هر روز دگر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای او را در زبان نراند یک روز زن را گفت
ای مونس روزگار ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور افتد
و پسری زیبا روی از خلوتخانه غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته
تعیین کنم پس در تربیت و تمشیت باقصی الغایة والامکان کوشش تا احکام شریعت
بیاموزد و تهذیب و تهذیب او سعی جمیل بجای آورم تا بآداب طریقت متحلی گردد
و باندک روزگاری در دین بزرگ عالی مقام گردد و شخصی صاحب کرامت و الهام شود پس او را
کریمه در حباله نکاح آورم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما برکت ایشان باقی ماند
و نام ما بوسیله فرزندان بر صحیفه روزگار ناپایدار پایدار بماند بیت بماند نام در دوران کسی را
که فرزند بماند یادگارش • از آن نام صدف در گوش ما نیست • که می پیوندد در شاهوارش
زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب
تسبیح گذاری نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که ما را فرزند نبود و اگر فرزند باشد
ممکن است که ترید و عمر مساعدت نکند فی الجمله سامان این کار بدست نیست و چون نادان
خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزو می دوی و نهایت
این میدان را نمی دانی بیت بآرزو و هوس ره نمی توان پیمود • بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت
هزار کس بتمنای خام سوخته شد • که روزگار یکی را بکام دل ننواخت و سخن تو مزاج آن عمل پارسا دارد
که شهد و روغن بر روی و موی خود فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که مرد پارسا در همسایگی بازرگانی بود خانه داشت و یمن مجاورت او روزگار می گذرانید
پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی بحکم آنکه پارسا
فرد اوقات ستوده داشت و پیوسته حب حب الهی در مزرع دل بی غل می کاشت بازرگان
بوی اعتقاد کرده بود و مایحتاج او را بر ذمه همت خود گرفته و فایده توانگری تواند بود که دل درویشی
بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند بیت توانگرا دل درویش خود بدست آر • که مخزن زر و گنج گهر

نخواهد ماند

خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده و هر روز از آن بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال
نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستاد و زاهد از آن چیزی بکار برده باقی را در گوشه نهاده
اندک فرصتی را سبوی از آن پر شده روزی پارسا در آن سبو می نگریست و اندیشه میکرد
که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر آنرا بتخمین ده من تصور کرده و گفت
اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج گوسفند بهر شش ماه
بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست شوند و ده سال را از نتایج آن رمها پیدا آید و مرا بدان
استظهار کلی پدید آید و بعضی را بفروشم و اسباب خود را بدان آراسته گردانم و زنی را
از خانه دان بزرگ بخواهم و نه ماه را جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون
ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل شود و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن
که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب کردن او از لوازم
باشد و بهمین عصا که در دست منست ادبش فرمایم عصا کشید در آن محل چنان
در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد
و بر سبوی شهد زد و روغن فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه
و موی پارسا ریخت ع و آن جمله خیالها بیکدم بگریخت • و این مثل بدان آوردم که بی یقین
صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و باگر و مگر و لعل و عسی فریفته نباید شد
و گفته اند که چون کسی اگر و مگر را با یکدیگر جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود
کاشکی خواهد بود بیت اگر را با مگر تزویج کردند • از ایشان بچه شد کاشکی نام •
مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشه های خام که حکم وسوسه نافرجام دارد
در دل راه ندهد بیت سالها اندیشها پختیم گرد و سپهر • کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن
زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان
دیگر گرفته بگرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل بسر شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد

پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات
کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم
آغاز نهاد و بلبل طرب بر گلشن شادمانی در ترنم آمد بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید
بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید • زاهد بجمال فرزند شاد بها کرده بانواع نذرها که واقع شده
بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان در بسته کارهای دیگر را خط نسیان درکشیده
و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و لطافت او مصروف می داشت بیت
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت • کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی روزی مادرش میل حمام
کرده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کار کاری نداشت زمانی بگذشت
معتمدی از پادشاهان آن دیار بطلب زاهد آمد و بهیچ نوع تاخیر ممکن نبود بالضروره از خانه
بایست رفت و راسوی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع ازوی
فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد
و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن
همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کوش زلفی که بوقت
سکون بشکل دایره مشکل گردد خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کجک سر بسر آرد
نظم
کهی شده چو سر کرد و که چو تیر دراز • کهی نموده ز تن حلقها کمند آسا • نه ابر لنک دو برق اندرو شده پنهان
نه بحر لنک در و موج بیکران پیدا • قصد گهواره کرد و میخواست که کودک را هلاک کند راسو
در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او
آن کودک از ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده
و تمنای آنکه کاری نیکو ازو ظاهر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته
و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل شده دود سبکساری
روی بر روزنهٔ دماغ نهاد و عقل از تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد

روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا را بر راسو زد و مهرهای
پشتش را درهم شکسته سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را
دید که در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره فتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ
حسرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت بیت من و غم زین سپس و خود همه
کس می داند • که دل خویش بس از زین حال محالی عجب است • دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز باب
اعتذار تسکین نخواهد یافت این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شده و این چه کار
نالایق بود که از دست من برفت بیت گر خون خورم ز خجلت این کار در خور است • ور جان دهم ز ناخوشی
این عمل رواست • کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با این انس و الفت
نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته
اتفاق نیفتادی و من درین که همخانهٔ خود را بی موجب هلاک کردم و پاسبان سرای
و نگهبان فرزند دلربای بی سببی در عرضهٔ تلف ساختم پیش خالق چه جواب گوییم
و نزد خلایق چه عذر آورم من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی
از صفحهٔ احوال من محو نخواهد شد بیت نام نشانهٔ شد در محنت و ملامت • ای کاشکی نبودی نام و نشانم
زاهد درین فکر بر خود می پیچید و از سر حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرده
زبان ملامت بگشود ع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها • آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری
فرزندی کرامت فرمود این بود که بجای آوردی و سپاس داری موهبت الهی که جگر گوشهٔ
ترا از زخم دلگزای مار خلاص داد چنین می بایست که ادا کردی زاهد نعرهٔ بر آورد که ای دوست
عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی مصراع که از سوال ملولیم و از جواب خجل • من هم میدانم که در ادای
شکر الهی و شناخت قدر نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم شکیبایی که راه سالکان
مسالک وما صبرک الا بالله همان تواند بود انحراف نموده و حالا بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ
صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی

می زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **بیت** ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند • که باشند زخم
شمشیر و برو زنندش بسوزن هم • زن گفت راست میگویی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست
و درین کار که از تو صادر شده تجربهٔ واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد
سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم **بیت**
شتاب و تندی کار اهرمنست • پشیمانی جان و رنج تن است • و نه چنین تو در دام افتاده‌ای و دری
این واقعه رخ نموده که پیش ازین مثل این حادثات بسیار واقع شده و مانند این واقعات
بی شمار حادث شده و من شنیده ام که پادشاهی بازی خود را بی گناهی بکشت و سالها باتش حسرت
دلش افروخت و بشعلهٔ ندامت سینه اش افروخته بود زامد برسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکاری دوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد
تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکاری انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک
پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف آوردی و از بیم چنگال آن نسر طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی
نظم چو آن باز کردی پر و بال خویش • ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش • و گر جانب آسمان تاختی
عقاب فلک پر بینداختی • و شاه باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را
تربیت فرمودی اتفاقا روزی ملک آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهویی از پیش
برخاست و ملک از غایت شعف از پی او بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد
و برخی از ملازمان بر پی می تاختند اما ملک چنان گرم می راند که صبا با آنک بیک طرفة العین عالمی
طی کند بگرد او نمی رسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او در نمی یافت **بیت**
راه را ز اندیشه بیرون رفته • پی نتوان برد که چون رفته • و در اثنای این حال عطش در
اشتغال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شده مرکب هر طرف می تاخت و آب جویان جانب
دشت و صحرا می پیمود تا بدامن کوه رسید و دید که از بالای او آب زلال می چکید ملک جامی که در ترکش
داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره می چکید دران جام جمع کرد و چون

جام پر شد خواست که تجرع نماید باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت
کوفته خاطر گشت بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد و خواست که بلب رساند باز
باز حرکت کرد و آن جام را بریخت و گفت که **ع** نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند • شاه از غایت
تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه برسید
و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست
و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که ازین کوه میچکد میل تمام است
و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بر بالای کوه برای و از منبع این آب جام
پر آب کرده فرود آر رکابدار بزیر کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت و در وی قطرهٔ آب
بصد حسرت فرو می دارد و اژدهای بر لب چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب
زهرآلود با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از بالای کوه فرو می چکید دهشت بی شمار بر رکابدار
غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جام آب سرد از مطهره
بشاه داد جام آب بر لب نهاده اشک می بارید **بیت** خورد دمی آب و لیک از دل اتشانده و آنچه
ز لب خورد ز مژگان فشاند • رکابدار سوال کرد که گریه را موجب چیست و چه تواند بود شاه آه سرد
از دل برکشید و گفت **بیت** مرا غمیست که دیدن نمی توانم کرد • حکایتیست که پنهان نمی توانم کرد
پس قصهٔ جام و ریختن آب آن را بتمام باز گفت و فرمود که بر فوت باز تاسف میخورم و بر حال خود
که بی تفحص چنان جانور عزیز را بی جان کردم میگریم رکابدار گفت این باز بلای عظیم از شما باز داشته
و منتی بر جمیع اهل ولایت ثابت ساخته و اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل ننمودی و آتش
غضب باب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند
بیت توسن خود تند مساز ای جوان • کش نتوان باز کشیدن عنان • تجاوز نمودی شاه جواب داد
که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام و جراحت این ملامت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده
خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملامت خراشید **مصراع**

جون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر جیست واین مثل برای آن آورده م تا معلوم کردد که مثل
این صورتها بسیار بوده که بشآمت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند واز تامل و تانی کناره
کرده و درمیان کرداب بلا غرق شده اند بیت مردم بی سنک بخود کم بود • سنک کران کوهر مردم بود
مرد سبکبار رساید بسی • هر نفس از جا زود حرضی • هرکه بتعجیل برآورد نفس • سنک جفا مایهٔ قدر شکست
زامد کفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهم بر زخم
ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و خیانت شریک بسیار دارم و جندانکه حکایات
ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هرکه در کارها غفلت
ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایت انتباه باشد و ازین اعتباری
حاصل آید این داستان کسی است که بی تامل عزیمت کاری با مضا رساند و بی تفکر ارتکاب
عمل نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آیینهٔ رای خود را با شارت حکما و نصیحت
علما و عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تامل کراید و از طریق تعجیل و خفت
احتراز نماید و انحراف ورزد تا وفور اقبال دولت بساحت سعادت او متواتر کردد و امداد
خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود بیت زمام دل بکف صبر ده کرت باید
که کوی عیش بجوکان جهد بربایی • متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل که آخر افکندت بر زمین تر سوا نبی
شتاب در خطری افکند که کر صد سال که دست و پای زنی زان خطر برون نایی مکن شتاب و ز آیین طم روی متاب
که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی باب هفتم در حزم و تدبیر
و از بلای اعدا بحیلهٔ خلاص یافتن رای فرمود که شنودم داستانی کسی که فکر و تامل خود را در دریای حیرت
و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بسته دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اکر صلاح باشد مضمون و صیت
هفتم را باز کوی و داستان آنکس که در میان خصمان کرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی
که دشمنان قوی از جپ و پیش و پس او آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده نواحی او را
فرو کیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف هالکی بیند و صلاح دران داند که یکی از ایشان موالات

و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد جکونه قدم درین کار نهد و بعد
از آنکه بمدد معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بجه نوع با وی بوفا رساند
و کرد ملایمت برآمده طریق صلح را بکدام حیله بکشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم
و ثابت نیست جه اکثر عارضیاست و عارضی زود در زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان
کم کردد بلکه حکم عدم کیرد و بر همین منوال دشمنیها تغییر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض
اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که کاه کاه می بارد و کاه باز می ایستد و از دوامی و ثباتی صورت
نه بندد بامرکه دلم بدوستی داشت کمان جون نیک بدید دشمنی بود عیان بر دوستی و دشمنی اهل زمان
دیدیم که نیست اعتمادی جندان و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان
و جمال خوبان و آواز نورسیدکان و وفای زنان و تلطف دیوانکان و سخاوت مستان و ارادت عامیان
و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یک ازینها اعتمادی نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست
بیت خوش ست عقد محبت بدوستان بستن • ولی جه سود که آن عهد را وفایی نیست جه بسیار دوستی دو
باشد که بکمال و یکانکی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناکاه
از جشم زخم از از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجوم منتفی کردد
و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناجیز کردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن
موکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نکذارند و بیکبارکی طمع از دوستی
منقطع نکردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد جایز نشمرد و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشد و از کلمات
تامات اجنب حبیبک هونا که از مشرب نبوت کبری مترشح کشته همین مضمون شرف وضوح
می یابد بیت دوستی جنان نمی باید • که نکنجد دران میان مویی دشمنی هم بدان خوش نیست
که زیاری نباشدش تو بیی • هر دو جانب نکاه خواهد داشت • هر کرا معتدل بود خویی
و جون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان جندان اعتباری ندارد باید که دانا عاقبت اندیش
التماس مصالحت و مخالصت دشمن را جون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نکذارند و بهر جه

که کار بسر انجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار برد تا بیمن دوربینی
وصلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید وصبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید وار نظایر
این صورت که تقریر افتاد حکایت موش وگربه است رای پرسید پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در بیشهٔ بردع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار برسر آمده وبه بزرگی واصالت
در میان درختان سرافراز گشته **بیت** هر درختی که میوه دار بود . بوستان زا ازو ست برگ ونوا
و در زیر آن درخت سوراخ موشی حریص محتال نهاد طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار مشکل را
بگشودی و به هم لحظه صد نوع حیله برخاطر گذرانیدی **بیت** فسونگر بود موش چاره اندیش . که دیدی
حیلهٔ صد سال از پیش و در حوالیٔ آن درخت گربه نیز خانه داشت وصیادان آنجا بسیار آمدندی
وبدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دام بازکشیدی و قدری گوشت
بر روی دام بست گربهٔ حریص ازان غافل بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت
نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد **بیت** حرص است که جمله را بدام اندازد . واندر طلب مال حرام اندازد
حرص است که جمله خلق را ز آسایش . باز آرد و در رنج مدام اندازد . القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ
بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت وبیمین ویسار و زیر و بالا نظر می افکند ناگاه
چشمش برگربه افتاد باآنکه دیده اش از مشاهده او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر وزندگانی
باریک گشت و دل از جان برید و نیک درنگریست او را بسته دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید
گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بریک جانب راه راسویی در کمین او نشسته و بیتر توجه در کمان قصد نهاده
روی بدرخت آورد زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت
بر موش غلبه کرد وهول وهراس بروی مستولی شد **بیت** آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا
ره بجایی بنماید که بلا بیشتر ست . موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو
در من آویزد واگر برجای قرار گیرم زاغ بر من فرود آید و من در میان این همه بلا چه سازم و این حسرت را
بچه حیله دفع کنم و قصهٔ بر غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم

نه غمخواری که از حال دل افگار خود پرسم . حالا درهای بلا بازست وراه بمنزل عافیت بس دور و دراز
وانواع آفتها روی گشاده ودر گریز بسته شده باین همه دل برجای داشت و دیده بر رهگذر بلا گماشت
که ساقیٔ روزگار اگر وقت شربت نوش چشانند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد **بیت**
غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر . که صاف لطف می دهد و گاه درد قهر . و مردم ثابت قدم آنست
که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیده اندوه واشک
حسرت بارد **بیت** ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم . که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
و هیچ دستگیری بهتر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خرد
پیرامن دل نگذارد واز سخن خردمندان جهان فهم می شود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد
که اندازه ژرفی آن نتوانند شناخت و بی غواص امتحان به قعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد
از اسرار وخفایا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد واثر تیرگی
در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت بآنجا رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم
مستولی گردد از تدبیر فرو مانند و فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد **نظم** مرد ثابت قدم آنست
که از جا نرود . گرچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک . مثل سیمرغ که طوفان بنبردارد جایش . نه چو گنجشک
که افتد بدم باد تنگ . و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود راه داد وسوسه بوی که و مکر در سینهٔ او آغاز
خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آیینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار
وسواوس تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب دران نه بیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون تا چهره
بصیرت برمدی خیالات فاسد تیرگی بذیرفته بود رقم مقصود ازو نخوانده و بزرگی درین معنی گفته است **بیت**
با ستواری اندیشه کوش در تدبیر . که از تردد و وسواس صد خلل زاید . ثبات کار نماید جمال رای درست
در آب جنبان صورت درست ننماید . مرا هیچ تدبیر موافق تر ازان نیست که با گربه صلح کنم زیرا
که در عین بلا بمعاونت من محتاج است وچنانچه مرا ازین آفتها خلاصی روی می نماید او نیز از اعداد او عظام
ویاری من ازان حبس نجات می یابد واگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع کند و تمییز عاقلانه

در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر
و تزویر و شآمت مکر و غرض پاک داند هر دو را برکت راستی و موافقت نجات حاصل آید و دشمنان
دیگر طمع منقطع کرده هر یکی پی کار خود گیرند دوست چون با ماست دشمن گو بی کار نشین
انکه موش بعد اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه با آواز حزین جواب داد
که بیت دردمندیم و خبر می‌دهد از سوز درون • دهنی خشک و لب تشنه و چشم نزغا • تنی دارم شکسته
بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت بیت نکته دارم نهانی باد هان آور و نی
وقت تنگ است و نمی یابم فرصتی گربه بتملق تمام گفت آنچ بخاطر می رسد بی تکلف باز باید نمود
و در هیچ اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ از من شنیده خبر راست
و دروغ را در دلها فروغ نباشد بدانکه من همیشه بنعم تو شاد بوده ام و ناکام ترا عیش شادکامی
شمرده و همت من بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلایی روی نمودی ولیکن امروز درین
بلیه شریک توام خلاصی خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز دران است و من بدین سبب
بر تو مهربانم و حلقهٔ دوستی می جنبانم بیت این دوستی است مشتمل بر غرضی • اما غرضی که
بیخ دارد به عرض • و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین صورت
خیانت اندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه می گذرانم یکی راسو که بر عقب من
در کمین نشسته و یکی زاغ بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار
از نهاد من برارند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی منقطع
کرد داگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایهٔ دولت
تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سود اینک
باشد هم ترا • گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست
که اطراف و جوانب این حکایات را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند
دید که وقت بغایت تنگ است و گربه سر در اندیشی دارد موش آواز داد که سخن من بشنو

و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای
که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد غافل مشو زکار فرصت غنیمت است
چنانچه من دل ببقای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شاد باش که رستگاری هر یک از ما ببقای
دیگر متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتی بانست که کشتی بسعی کشتی بان بکنار
می رسد و کشتی بان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من ترا بازمایش معلوم خواهد شد و تعجیل
من بسبب فوت شدن فرصت است مصرع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر • و می دانم که بر دل تو
روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته
در عهدهٔ وفا می آیم تو نیز درین باب بسری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران بیت فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده اند • گربه بکمال سخن موش رسید و جمال راستی بر صفحات احوال
او بدیده شاد شد موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید
و من این مصلحت را می پذیرم و کلام باری عز اسمه را که الصلح خیر بگوش جان می شنوم
و از مضمون این سخن که تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست ره ننگ مزن
بر خلق جهان دری مدارا بکشای ای پیش سبوی مهر بر سنگ مزن تجاوز نمی کنم و امیدی دارم
که از هر دو جانب بیمن این مخالصت مخلصی پیدا و مجازات و مکافات این نعمت بر ذمه تحقیق
واجب کرده ام و شکر منت آنرا ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم
و امیدواری چنانست مصرع که بپایان برم این عهد که بستم با تو • اکنون گوی که مرا چه باید ساخت
و با تو چه نوع می شاید پرداخت موش گفت نزدیک توایم تعظیمی تمام و احترام بسزا رعایت کنی
تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خایف و خاسر باز گردند
و من از سر فراغت بندهای از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نموده و موش بامیدواری پیش
آمده گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را در بر کشید و انواع ملاطفت و دلجویی و نوازش و مهربانی
در بارهٔ او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند

وچون موش بحکایت گربه ازان بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه درافتاد که خود را
از بند بلای دیگری چون نجات دهد و باهستگی در کار شروع کرد گربه بفراست دریافت که موش در فکری
دور و دراز افتاده ترسید که بند او نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتاب که رسم دوستانست
پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم و حسن مروت تو کرده بر خلاف این بود چون بر حاجت
خود دست یافتی و بر مراد دل پیروز شدی در وفای عهد کاهلی می نمایی و در ایجاز وعده دفع می اندیشی
و من می دانستم که وفادار و نیست که در طبله عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه
زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغ است که از وجز نام درمیان نیست و نیکو عهدی مشابه کیمیاست
که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی • بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
موش گفت حاشا که چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفایی موسوم سازم و نام نیکو عهدی که بمدید حاصل کرده ام
در جریدهٔ بدعهدی آن ثبت کنم و من می دانم که وفا کمند ارادتست و توشهٔ راه سعادت کیمیائیست که خاک
تیره را زر سازد و توتیاییست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند مشام هرجان که بوی وفا شنیده از روایح
ریاحین محاسن صفات نصیبی دارد و دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق
بی بهره بود مصراع ای خاک بران سری که در وی مغز وفا نیست • گربه گفت چون میدانی که مشاطه عروس کمالست
و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار خود را بدین گونه آرایش ارزانی داری که هر گلزار
که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از نهال وفا خالی باشد
هیچ صاحب نظر بر تو التفات بران نپندارد و ازینجا گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست
گر حور بهشت است که شایستهٔ ما نیست • و هرکه از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا نماید بدو آن
رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دهی
از دهها فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاست مالا کلام از جام روزگار بس تلخ و شیرین چشیده
و در کشاکش دوران بس دشواری و آسانی دیده بیت جهان بیهوده بسیار دانی • ظریف زیرکی شیرین زبانی •
و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکرریزی نقل می برستان

نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار عشوه فروشی با هزار نیرنگ بیت مگر ز روح مقدس سرشته شد حسنش
که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گلست • پیر دهقان با چندان هنر که داشت بفقر و فاقه روزگار می گذرانید
و تخم توکل در مزرعهٔ وَاُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللّٰه پاشید و پیشهٔ روزگار غدار اینست که مستحقان و ارباب هنر را
محروم دارد و بی هنران را و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی بردارد بیت کج روان را دهند فرّ و بها
برگ کاهی براستان ندهند • مگسان را دهند شکر و قند • همایان جز استخوان ندهند پیری مزارع
با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشته عمری به بیکاری و تنگ
دستی می گذاشت روزی زنش از غایت فرومندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن
و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکتست و اگر از دیوان خانه کرم
برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده اند پس کسب را سبب
رزق باید شناخت و رزق از حضرت حق باید دانست بیت سبب رزق تست کسب ولی
رازق تو مسبب سببست • صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشهٔ بدست
آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق مقرونست و از مرتبهٔ شبهت و غرض برداری
بیرون اما مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا
که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته خر مزدوری کردن چه چاره و ننگ مزدوری
مزدوران کشیدن با خود نمی توانم آورد بیت ریزه ریزه خور خویش بیارم خوردن • بار احسان کس
خود نتوانم برداشت • و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد رخت ازین موضع بربستن اولی است
ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست • بیا تا بمحلی دیگر نقل کنیم و آنجا بهرچه که دانیم بسر بریم زن از رنج
فقر و بی برگی بتنگ آمده بود بسلای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر خود اتفاق کرد و از آنجا
روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه مانده و کوفته شده بسایهٔ درختی بناه برده بودند
و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده
و عزم ولایتی دارم که کسی ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنایی نیست و ممکن که مردم آن ولایت

مسلط باجبار با محتل و مکار باشند وایزد تعالی لوح جمال ترا برقم بی‌مثال فی احسن تقویم بیاراسته
بنا داکه بافسون وافسانه یا بتغلب وتسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی وامید کامرانی
مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و ویرانه سر مرا بتاب آتش هجران بسوزی اگر عیاذا بالله
صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست بیت ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم
که من بمیرم و تو جان دیگران باشی • زن جواب داد که این چه سخنست که بزبان تو می گذرد و چه
اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم • بمیرم همچنانت بنده باشم
اگر مثل این خیالات مرا بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمندان
نهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ موانست نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم بیت
بقیامت برم این عهد که بستم با تو • تا نگویی که در آن روز وفایت نبود • اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم
و عهد کنم که تا طاووس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبانرا جز بشکر شکر تو شیرین کام
نسازد و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام هیچکس
نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشین بود خود شرط بپایان رسیده بنده باشم و اگر چند
روزی در اجل مهلت افتد عهد همچنانست و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود
عهد من با تو همانست همان خواهد بود • دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون
که مذکور شد عهد بسته بسوگند موکد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بر زانوی دلجویی نهاده در خواب شد
مقارن این حال سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن
نگاه کرد جوانی دید که اگر در شب تار مردم دیده روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق
از تتق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او فکندی پنداشتی
که آفتاب جهانتاب از وادی حجاب ظاهر و لامع شده رخسار چون گلی سیراب و خطی چون سنبل
بر پیچ و تاب گویی که نقاش حکمت به پرگار ابداع دایرهٔ از عنبر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا نه بیت
دهقان فطرت سبزهٔ دلکشای از نواحی حیاتش دمیده بیت چوگان زمشک بر مه تابان کشیده است

ما را چو گوی در خم چوگان کشیده است • آن خط سبز فام که خضر ست نام او • بر روی آفتاب درخشان کشیده است
زن را دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت
و عقل که کدخدای خانهٔ بدن است رخت رحلت بربست زبان حال برین ترنم آغاز کرد بیت
سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم • عنان صبر بکسی لجام نفس توسن هم از آن جانب جوان نیز در
نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربایی او را بر آراسته و صیقل
قدرت سبحانی بنور حسن آیینهٔ عارض او را روشنی داده رویی که خورشید رخشان از رشک او تافته
شدی و زلفی که مشک خطا از غیرت او جگر خون گشتی نظم پری چون سیم و قدی چون صنوبر • همه جانش
ز یکدیگر نکوتر • جگر از مردو چشمش تیر خورده • شکر از مردو لعلش شیر خورده • لبش گویی که حلوایی نباتست
چه حلوای نبات آب حیاتست • گردن جان او نیز اسیر محبت زنجیر گشت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد
لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت • صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت • و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار
بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صید افکن او شهر آشوب
افتاد از کمان ابروی خدنگ دل دوز بهدف سینه اش رسید اگر چه قصد شکار داشت بدام عشق
گرفتار شد پرسید که ای رشک پری وای قبلهٔ بتان آذری چه کسی و اینجا چگونه افتادی بیت
ای میوهٔ رسیده ز بوستان کیستی • وی آیت نو آمده در شان کیستی • زن آه سرد از دل پر درد بر کشید
و گفت ای دولت بیدار حال بخت خفته می پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بیدار خواب استفساری نمایی بیت
سری دارم که سامان نیست او را • بدل دردی که درمان نیست او را • مونس روزگارم این پیر کهن سال
و دل بی قرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم اینست که می بینی و سر انجام کار چنین که مشاهده میکنی
عمری بسختی می گذارم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان وای انیس خاطر دل
شدگان ع حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی • روا نباشد که تو با این روی دلفریب مصاحب پیری
فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت
نشسته ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت بر افرازم نظم

سرا بجه از عمر پیشین رفت گو رو کنون روز نو ست و روزی از نو • بیا تا از در دولت درآییم
جو دولت خوش درامد خوش برائیم • تو دل خوش باش تا من جان فروشم تو ساقی باش با من باده نوشم
زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانه پیمان از سنگ
بد عهدی و بی وفایی بشکست و جون بسر او را مایل خود دید گفت ای جان و جهان فرصت
غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و بیدار شدن دهقان را مسافتی دور و دراز
قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و جست و چالاک بر عقب جوان
سوار شده دست اعتماد در کمر بند محبت او زد درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سواره
ایستاده و زنش دست وصال در کمر بند مراد او زده دود از نهادش برامد و گفت بیت
یار من دل ز دوستان برداشت • مهر دیرینه از میان برداشت • آخر ای بیوفا این جه نقش است
که برانگیخته واین نیرنگ جیست که با بدعهدی برامیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم
که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل با ثریا جمع کردن و از جفا پیشه گان
وفا جشم داشتن جنان باشد که نهال گل در اتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت
وفایی نیست در خوبان همان به مرد عاقل که گیرد گوشه هجران و بگریزد ز مه رویان و استماع نکرده که
گفتم ز ماه رویان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف
قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دلازاری گشاده بترس از انکه مکافات پیمان شکنی گرفتار
سوی و شامت نقض عهد در تو رسید بیت بترس از خدا و میازار کس • ره رستگاری همین است و بس
مصرع مکن که رود پشیمان شوی ندارد سود زن بقول او التفات نانموده جوان را گفت زود باش
تا از جفای بادیه فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار همایون
نورد دریا گذار که شمال تند رو از همراهی او باز می مانده و هم تیز گرد گامی او در نمی یافت بیت
جو اشک عاشقان گلگون و خوش رو • جهان پیما تر از شبدیز خسرو • به یک جستن توانستی که جون برق
بجستی از حدود غرب تا شرق دران صحرا تاختن گرفت و به یک جشم زدن از دیده دهقان غایب شدند

بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب او روان شد ع دردمندان راه می پرسند
از پی می روند و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفایی و وفای ایشان را بقایی نباشد مصراع
دع ذکرهن فما لهن وفاء • و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود کردم
و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه رای از پی رفتن تا عاقبت کار به انجا مد و خاتمت بکجا کشید
بیت میروم گرد جهان در پی دل بی سر و پا • حکمت کار مرا پا و سری پیدا نیست • اما جون مقدار سه فرسنگ راه رفته
شد بجشمه آب و سایه درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان نیز اثر ملالی بدید گفتند ساعتی اینجا
بیارامیم و بعد از ان سودکی براه درایم پس از مرکب پیاده شد پناه بسایه درخت آوردند و زمان زمان لب
آن تشنه از مشرب ماجرایی در پیوستند جون بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربای دیده
دیده کشاد و حلقه طره غالیه بار بر حوالی رخسار گلرنگ یار جون جعد بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه
دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند • می ندانم روز و شب بر یکدیگر جون بسته اند
وآن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن سرو که در گلستان حسن نهال بود از شاخ طوبی تازه تر
نظر افکنده و سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد
بیت نخل بالای ترا یارب جه موزون بسته اند • صد هزاران نازکی بر یکدگر جون بسته اند • در اثنای مقالات
زن دهقان را متقاضی گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند بجهت رعایت حرمت از زیر درخت
دور تر شده خود را بکناره بیشه که نزدیک بجشمه بود در رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیر شرزه
که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجه او دم برنیارستی
زد نظم همی آمد خروشان و ستیزان • هزبر جرخ از سهمش گریزان • به نیش ناخنان زهر آب داده
به تیغ ناب خوناب داده • جشم شیر بر روی زن افتادن همان بود و او را در ربودن و به بیشه بردن
همان جوان جون صدای غریدن شیر شنود و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را بر پشت
تکاور فکنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید و روی از یار برتافت • ملک زاده از هول جان
مرکب می تاخت و از قفانمی نگریست و محبوب بجنگال شیر گرفتار گشته تخم که در مزرعه بی وفایی کشته بود

می درود ع هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت • درین وقت پیر دهقان افتان وخیزان بلب
چشمه رسیده ازیشان اثری ندید فریاد برکشید ومیگفت دردا که رفت یار و دلم را دلم راد واکرد
صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد • پس از زمان وصال براندیشیده وحالت اتصال را بر خاطر گذرانیده
زار زار می نالید وقطرات حسرت بر روی رخسار می بارید رباعی جدا روزی که ما را در سر بستان وصل
چون گل و بلبل مجال خنده وگفتار بود • دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمت آثار مفارقت
مبدل شد وبهار خوشدلی وراحت بهجوم وسموم خزان بی نوایی ومحنت نابوده گشت بیت
دی روز چنان وصال جان افروزی • امروز چنین فراق عالم سوزی • افسوس که بر دفتر عمر ایام
آن را روزی نویسد این را روزی • بعد از گریه بسیار وناله بی شمار نی محبوب دید که بجانب بیشه
می رود بی محابا بر پی او روان شده در محلی رسید که شیر شکم اورا دریده بود وبعضی از اعضا خورده
ورفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت ودانست که شومی بی وفایی در وی رسیده وبجزای
غدر وعقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی در نگریست وبر محنت وی وبر غربت خود بگریست
بیت زلب ناله اش بر ثریا رسید • ز مژگان سرشکش بدریا رسید • وفایده این مثل آنست
که هرکه سر رشته وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد وطوق بلا در گردن جان
افکنده بیت بی وفایی هرکجا رخت افکند • عاقبت آن جایی را ویران کند • موش گفت دانسته ام
که نفاق وحیلت با خلاق کریمان وعادت بزرگان نسبتی ندارد ومنافع مودت وفواید
محبت تو الی همین زمان بمن رسیده وطمع دشمنان بمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن
لایق تر است که مکافات آن واجب شمرم وبندهای تو بگشایم اما فکری دست داده واندیشه
روی نموده است که تا غبار آن دغدغه از پیش دیده من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای ترا
گشاده شود گربه گفت چنان می نماید که از جانب من خدشه داری وحال آنست که بتو پیمان موافقت
بسته ام ودفتر مذهب پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد ومیثاق از جمله محالات شمار وسوابق وحشت
که میان ما بوده فرو گذار که قانون مخالصت جدید آیین مخاصمت قدیم را برداشته است وبتو توقع وفاداری

وحق گذاری موکد گشته گربه منصب حیله ومکر مکر دو جمال مناقب وآیینه محاسن خود را بزنگار
فریب وغدر ناقص ومعیوب مگردان بیت صاف دار آیینه دل که صفا از همه به • مشکن عهد
که آیین وفا از همه به • مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمه تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان
اخلاص نهاده بنای دوستی واختصاص را باوج سپهر رساند ونهال مردمی ومروت را بر شحات
مصادقت تازه وسیراب دارد واگر در ضمیر نفس دغدغه وحشتی سر بر زند وخدشه اشتباهی
در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آن را پیرامون عرصه خیال نگذارند علی الخصوص
که وثیقتی در میان آمده باشد وبسوگند آن مغلظه تاکید یافته وبباید دانست وشناخت
که عاقبت بی وفایی مذموم وعقوبت ارباب غدر زود نازل گردد وسوگند دروغ بنیاد
عمر را ویران کند وخلاف وعده اساس زندگانی را باندک فرصتی براندازد بیت چون درخت آ
دمی وبیخ عهد بیخ را تیمار می باید بجهد • عهد فاسد بیخ پوسیده بود • وز ثمار لطف بریده بود
نقض میثاق وعهود از احمقی است حفظ سوگند ووفا کار تقی است ومن امیدوارم که تو تحقیق
وفاداری مقدمات ازار فروگذاری وعهدی که بسته درشکست آن نکوشی موش گفت بیت
هرکس که در وفای تو سوگند بشکند جان ودلش بزخم حوادث فگار باد • اما آنچه از خلجان خاطر
با تو گفتم مرا در مقامی تانی وتامل دارد واگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم وترا ازین بندها رها
ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبر در آن نگرم وپایه اندیشه خود وا
دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه
بصدق کامل ورغبت تمام ومیل خاطر بی شایبه غرض وطمع بی منفعت ریا وسمعه بجانب موالات
ومودت گرایند دویم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع واغراض طرح محبت افکنند وطایفه
اول که بصفای عقیدت وخلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند
وبهمه وقت ازیشان ایمن توان زیست ومر انبساط که نمایند از روش دانش منحرف نباشد نظم
دوست بود همدم راحت رسان • ورنه رها کن سخن ناکسان • زمره تو را دوست چه داند شکر

عیب ترا دوست چه داند هنر • اما آنکه بضرورت دوستی را دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ
جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط
نشاط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالف بنظر بی التفاتی در جانب یار نگرند • گر دوستی گیرند چون شیر و شکر
گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر • و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد
و یکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساحت مهماتش بعذرخواهی لطیف
تمسک می جوید و بتدریج از پی رفته آنرا سرانجام می دهد و خود را این نگاه می دارد که صیانت بهمه حال
لازم است و چون برین منوال سلوک نماید هم بصفت مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای
و رویت مشهور شود و من با تو برین منهج که گفته شد عمل نمایم رهایی ترا که متکفل شده ام بهیچ
وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغهٔ تمام خواهم
نمود چه مخافت من از تو زیادت است که از آن طایفه که با تمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول
صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمت که از طرف تو نیز مشاهده رفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم
و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند • بیت • در استحکام کار خویش می کوش
مکن قانون حکمت را فراموش • کسی کو کار بر بنیاد سازد • بنای عقل را آباد سازد • گربه گفت
ای موش تو بغایت زیرک بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی بااین غایت نمی دانستم و مقدار
دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب
تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی از آن صورت که هم بند من
گشاده گردد و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمایی که بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت • مصراع •
هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند • خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب
از برای گرو جان خود بگذارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و من بتوانی
پرداخت و فراغت آن نباشد که رنج بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند

و مرا از گزند خلاصی روی نمود باشد گربه دانست که موش در کار خود کاهل است و بفسون
و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود
برقرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق
پرواز آمد و بال نورگستری خویش را بر اطراف عالم بگسترد • بیت • فلک تیغ مهر از میان برکشید
شبی تیره دامن از آن درکشید • صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت است که از عهدهٔ عهد خود
بیرون آیم و آنچه ضامن آن شده بوده ام بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقدهٔ باقی مانده را ببرید گربه را از هول جان
یاد موش نیامد و پای کشان بر سری درخت رفت و موش از ضمان و ورطه خلاصی یافته در
سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گرهها بریده بدید حیرت برو مستولی شد بقیه را برداشت
و ناامید بازگشت موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید نترسید که نزدیک او رود
گربه آواز داد • مصراع • نادیده مکن که دیده باشی ما را • احتراز چرا می نمایی و اجتناب از چه روا میداری و مگر
تو ندانستی که دوستی بسیار عزیز بدست آوردی و برای اولاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس
حاصل کرده پیش آی تا مکافات نیکویی ترا بمروت خویش بجای آورم و مجازات مردمی و مردانگی
خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمی دانم که عذر الطاف و التفات تو بکدام زبان خواهم و تشکر اشفاق
و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم • بیت • هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل • کز عهدهٔ این انعام بیرون آمدن نتوانم
موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میکرد و بیرون از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب وحدت
و وحشت می نهاد و رقم این مثال بر دفتر خیال می کشید • هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق • و با آواز
حزین میگفت چه زیبا گفته اند • بیت • روزگاریست که از غایت بیداد دران • نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد
چشم نیکی ز که داریم بعهدی که دران • گر کسی بد نکند غایت احسان باشد • مرا برخاطر میگذرد که زمان
خلوتست و روزگار فراغت که زین سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالفت با ابنای زمان فرو
می گذارم • مصراع • گر همدم آرزو کند همدم خویش • گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی

وحرمت آشنایی ضایع مگردان که هرکه بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بی موجبی باسانی از دست
محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم مانده و دیگر دوستان ازوی نا امید شده ترک مودت وی گیرند
بیت بدکسی دان که دوست کم دارد ... بدتر آنکو گرفت و بگذارد ... و ترا بر من منت جانی ثابت است
واز برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهدی که درمیان آورده ایم از تعرض انفصال مصون خواهد
خواهد بود و میثاق مودت که بسته ایم از مضرت نقض محروم خواهد ماند بیت توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم
ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل من و ما دام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب
مکافات عمل تو باحسان و اکرام هر جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت بیت شکر کرمت
که همچو گل تو بر توست ... سوسن نه ام و بصد زبان خواهم گفت ... هرچند گربه ازین باب سخنان درمیان آورد
وسوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت ازمیان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند
البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی بجز د آمیختگی که بلطف از جانبین بدید آید
مرتفع می تواند شد و دران انبساط و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد
اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال
دقیقهٔ فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است بس همان به که چون مناسبت
جنسیت درمیان نیست تو دل از صحبت من برداری که من بجان خود از آشنایی تو گریزانم و هرکه
باجنس خود درآمیزد بدان آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که موشی برلب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی نیز درمیان
آب بسر می برد و گاه گاه بکسب هوای بکنار چشمه می آمد روزی برلب آب آمده بنغمهٔ دلخوش صدای
میکرد و از خود بلبلی هزار دستان بر ساخته باواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می راند و می رمانید
بیت اگرچه صورت دل آزار ناملایم داشت ... ولی اصول ادا در کمال زشتی بود ... دران حال موش در کنار
مقام خود بزمزمهٔ مشغول بود راست که نغرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شد باهنگ تماشای
خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی برهم زد و سری می جنبانید غوک را

آن اطوار که نمود از تحسین کردن می نمود خوش آمد با موش طرح آشنایی افکند زمانی
خود او را از صحبت ناجنس احتراز میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش می داشت
القصه باهم خوش بر آمده همواره مصاحب بودند و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر
خواندندی بیت نرد دل بایکدگر می باختند ... وز وساوس سینه می پرداختند ... غوک نزد موش
دلشاد آمدی ... پنج ساله قصه اش یاد آمدی ... خوش نطق از دل نشان دوستی است ... بستگی نطق
از بی الفتیست ... موش روزی باغوک گفت که من وقتها می بینم که با تو راز گویم و غمی که
در دل دارم بازگویم و تو دران محل در زیر آب قرار داری بیت آنجا که تویی آمدن من مشکل
وینجا که منم هزار مشکل در دل ... چندانکه نعره می زنم از آواز آب نمی شنوی و هرچند فریاد میکنم از
غوغای غوکان دیگر استماع نمی کنی حیله باید کرد که چون من برلب آب آیم واقف شوی و
آهنگ نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگویی و من نیز بارها درین اندیشه
افتاده ام که اگر یاری من برلب آب آید و من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او
که برای دیدار من کشیده چه بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر
بیرون رفته و من مدتی منتظر می باشم خواستم که ازین معنی با تو شمهٔ درمیان نهم تو خود بکرامتی که داری
این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ما فی الضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قصه
هم تعلق بتو دارد ع موش گفت مرا سر رشته تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام
که رشته دراز پیدا کنم یک سر بر پای تو بندم و سری دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بلب آب آیم
و رشته را بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته
مرا آگاهی حاصل آید از جانبین برین قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکام یافت و همواره
از حال هم با خبر بودند روزی موش برلب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکند
ناگاه زاغ چون بلای ناگهانی از هوا فرو پرید و موش را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای
موش بود غوک از آب برآورد و چون دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد

زاغ می برید موش را درمنقار گرفته وبایاران ترازان غوک بگونسار آویخته مردمان آن نقش
بوالعجبی می دیدند وبرسبیل طنز وطعن می گفتند عجب حالیست که زاغ برخلاف عادت غوک را
شکار کرده وهرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد برآورد که حالی هم غوک شکار زاغ نیست ولکن
از شومی مصاحبت موش بدین مبتلا شده وهزار چندین سزای کسی است که با غیر جنس خود مصاحب
کرد بیت ای فغان ازیار ناجنس ای فغان . همنشین نیک جویید ای مهان . وایراد این مثل
آن فایده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک برشته بلا ویحنه کشیده نشود
ومرا داعیه آن نبود که باجنس خود درآمیزم تا بناجنس چه رسد نظم توعزلت جوی و دور از انجمن باش
رفیق خویشتن هم خویشتن باش . زعزلت شاه مرغان گشت سیمرغ . یکی مرغست وخواندش سی مرغ .
گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی وتبرد دو تخلق چرا
صید خود گردانیدی وچون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی وطرح مهاجرت
می افکنی رباعی ساقی بوفا سر سبو بگشادی . چون مست شدم جام زکف بنهادی . چون در کف هجر خواستی
داد آخر . اول می صافیم چرا می دادی . موش جواب داد که دران محل با تو احتیاج بود وعاقل
اگر در رنجی افتد که خلاص ازان باهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف برآید ودر اظهار
آثار مودت کوشد وپس ازان اگر ضرری ازان تصور کند از صحبت او تحنب نماید وان به که از روی
عداوت وانکار باشد یا از راه نفرت واستکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران
دوند وچون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقهٔ وحشتی موانست ایشان ترک داشت بدارند
وهیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت نزدیکتر می نماید
بیت هرکه ازو فایدهٔ می رسد . دیدهٔ او راحت جان ودل است . وانکه ازو فایده نتوان گرفت .
صحبت او خود ضرر عاجلست . ودیگر آنکه اصل خلقت من وتو بر معادات سرشته شده است
وآوازه دشمنی ما باستماع رسیده ودر طباع قرار یافته وبر دوستی که بضرورت جهتی روا شدن حاجتی
حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد واز زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض ازمیان برخیزد

هر آینه بقرار اصل باز رود چنانک آب مادام بر سر آتش داری گرم باشد وچون از آتش باز داری
حالی سرد گردد که بوده وهیچ کس داند که هیچ دشمن موش زیان کارتر از گربه نیست ومن بر آن وجود
هیچ اشتیاقی نمی شناسم جز آنک می خواهی که از خون من ناشتا شربتی ترتیب کنی وگوشت من بجای
نهاری بکار بری وبهیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم وبدوستی تو مستظهر ومستوثق گردم
ع گربه را با موش کی بود دست مهر مادری گربه گفت این سخنان از روی جد می گویی یا فی نفس الامر
هزل ومطایبه میکنی موش جواب داد که در جان بازی چه جای بازی باشد این سخن از روی تحقیق
ویقین می دانم که بسلامت آن نزدیکترست که ناتوانی چون من از صحبت توانایی چون تو احتراز کند
ومرد عاجز از مقاومت دشمن قادر به پرهیزد بیت هران مهتر که با کهتر ستیزد . چنان افتد که هرگز بر نخیزد
حالا مصلحت وقت دران می بینم که من از تو برحذر باشم وتو از صیاد محترز باشی وپس از و میان من وتو
صفای عقیدت معتبرست وبنای مخالصت بر تشابه روحانی وتعارف جنانی بهتر بیت چو میان من وتو
قربت جانی باشد . چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد . بر همین اختصار باید نمود که اجتماع مجالست ونقطهٔ
واتصال خارج از دایره قیل وقال گربه اضطراب آغاز کرد وجرعی مشتمل بر آب دیده
وفزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانید بیت زهم بریدن یاران به تیغ ناکامی . خوبست
عادت دوران مرا چه تا دانسته ببین مفارقت جان زتن چگونه بود . بجان دوست که هجران هزار چندانست
برین کلمه یکدیگر را وداع کردند وهر یک روی بماوای خود نهادند وخردمند روشن رای را
ازین حکایت آنست که فرصت صلح با دشمن فوت نکند واز پس حصول غرض از مراعات جانب
احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز وضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت
ودشمنان غالب وخصمان قوی گرد او درآمدند بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام
موافقت کشید وبوسیله محبت وی از حرابی سیل محنت ایمن شد وبوقت مجال از عهدهٔ
عهد بیرون آمده آداب حزم ودوراندیشی بجای آورد اگر اصحاب خرد وکیاست وارباب
فطنت وفراست این تجارب را نمودار عزایم خویش گردانند ودر تقدیم مهمات

این اشارات را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتیم کار ایشان بمزیت دوستکامی
مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل
گردد بیت هر آنکسی که کند پی روی اهل خرد بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد با تجربه
چون گرد فتنه بنشاند غبار نقص بروی کمال او نرسد بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهند
خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسد باب ششم در احتراز کردن از ارباب
حقد و بر تملق ایشان اعتماد نا نمودن رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت بیت
ای چو صبح آخرین سر تا بپا صدق و صفا وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر بتقریری
از وصمت عیب مبرا و توجه از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب
و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و مخلص متصور نباشد و او
بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران
برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود را در ان واقعه با دشمن بوفا
رسیده نفس خود را نیز از وصیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات
بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که بازگوید داستان حقد و عداوت
که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت
بر آید و داعیهٔ ملایمت از وی سر برزند بدان التفات باید نمود یا ان را مطلق در ضمیر جای
جای نباید داد برهمن گفت بیت ای چو وهم از افساح ازمایش دوربین وی چو عقل از ابتدای
آفرینش کاردان هرکه بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل متمسک بود هر اینه
در کارها احتیاط هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو شناسد و بر وی
پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر و از
مکاید مکر کینه کوش و غوایل غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر
دور باشد خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و دغدغهٔ
دل

دل شه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید نظم چو آزرده شد خصم ایمن مباش • خراشیده را هست
قصد خراش • گر اول در آید بلطف و خوشی • در آخر بسی محنت از وی کشی • و هر که از اهل کینه علامت
عداوت فهم کرده باشد باید که از محل بدگو جدا سازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب
هوشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این از وی در وجود آید تیری
آفت را از جان هدف ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه بر افروخته مصراع ایمنی از خصم
محنتهای بسیار آورد • و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت
این مدین و قبره مزیت جالی و مزید کمالی دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که ملکی بود نام او مدین با همت عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را
بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بعد مهندس حشمت
از دورهٔ فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک کو کرشاه جمشید تخت • ملک مرتبه ماه خورشید بخت
و با مرغی که او را قبره می گفتند انسی تمام داشت و آن مرغ بود با حسنی کمال و نطقی دلکشا و صورتی
مطبوع و هیبت زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط
گشتی بیت سخنهای زیبای رنگین خوش است • حکایات شیرین لبی دلکش است • کسی را که زینها بود بهره مند
کنندش بزرگان و شاهان پسند قضارا قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بود بچه بیرون آورد
ملک از غایت دلبستگی فرمود تا ان را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او
و بچهٔ او غایت جهد بجای آورند همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او پیدا
و شعاع سعادت بر صفحات حال وی رخشان بیت مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد • که کس ندید
چنان ماه در هزاران سال • خجسته طالع روشن دل و مبارک پی • فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال
از ان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک • چنانکه تازه شود برگ گل زباد شمال • چندانکه بچهٔ قبره می بالید
شاه زاده نیز نشو و نمائی یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده
با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشهها رفتی و از میوهای که ان را اندا ستندی بران

بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگری بچه خود در خوردی
کودکان متلذذ گشته بنشاط می خوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت
جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بالیدند بیت گشتند سربلند بنشو و نمای جوانی
چون سبزهٔ تر از فصل نوبهار • و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد
و ساعت بساعت قربت و منزلت می افزود دیگچندی برین بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه
لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاه زاده جست و بسر پنجه خصومت دست
آزارش گردانید آتش غضب در اشتعال آمد شاه زاده را بعرقاب حمیت و حدت افکند تا خاک
در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را برباد داد و پای آن گرفته گرد سر گردانید
و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد بیت دریغا که شاخ گل
نو شکفت • فرو ریخت از تند باد خزان • چون قبره باز آمد و بچه را کشته دید بیم آن بود که مرغ
روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه غو دار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع
آن حادثه اثری اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانید
میگفت بیت وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند • برگ عیش شادمانی در دل غمگین نماند • بعد از
جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت را بغوغای
محنت تو بفروختهٔ ترا درین جا که جای بر سر دیواری آشیانه باید ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داری
و بتربیت بچه خود مشغول باید بود تا کی نیز بپادشاه چرا مشغول شوی و اگر بگوشهٔ و توشهٔ خود قناعت
می داشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته ازین قصه و غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند که بیچاره کسی
که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست و بنای وفای ایشان قوی ضعیف همیشه
رخسار مروت را بسبب جفا خراشیده دارند و سررشتهٔ فتوت را بچنگال بد عهدی و نا انصافی
انباشته سازند نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت
قدری و قیمتی بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت • مکن اوقات ضایع که نه از دست به منت

عفو جرایم را صفت آزاد مردانست درین مذهب انتقام بار و او حرام شناسند و حق شناسی
که سمت اهل کفرست در شرع بخون جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان
فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که روابط خدمت محبت بی غرض را
از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد بیت حیف است که در زمرهٔ مردان بری اش نام
آنرا که حق خدمت یاران نشناسد • و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب بکارهای
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند بیت عیب خود را هنر باز نمایند
ایشان گر هنر هست ترا عیب عظیمش خوانند • و من باری فرصت صفت مجازات و در مقام
و مکافات فوت نخواهم کرد و یا کینهٔ خویش را ازین ظالم بی رحم خونخوار که هم زاد و همنشین و مونس
و قرین خویش را بی موجب بکشت و هم خانه خود را بی سببی هلاک کرد باز نخواهم آرام و قرار
نخواهم گرفت بیت بکیش و نهم مهر و آزرم را • بجوش آورم کینه گرم را • پس آنکه بی محابا
بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین بر کند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک
نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست که بحیلت او را در دام فریب اندازد
در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم رساند پس بزیر کوشک آمده در برابر
قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار من ازین بالا فرود آی تو بجان ایمنی ع گر زدست
زلف مشکینت خطای رفت رفت • و حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز
قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان
شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبهٔ آمال و قبله اقبال جز درگاه شاه نباید
شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود
که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران مرفه و فارغ بال توانم بود و در مروه مروت سعی نموده
بمرتبه صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی مباح داشتند چگونه مرا
آرزوی طواف این خانه باقی ماند اگر دانستی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام

حرم حذمت گرفتی ولیکن بیت مرغی که رمیده گردد از دام • من بعد بدانه کی شود و دیگر حدیث
لا یلدغ المومن من جحر مرتین بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیز را دوبار نیازماید واز
وازرحم جانوری دوبار گزیده نشود مصراع نشنیدی این مثل را کارباب عقل گفته اند • من جرب
المجرب حلت به الندامة • و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را این نباید زیست که اگر در عقوبت
عاصل توقفی رود عذاب اجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت ازان بجهت اولاد و
و احفاد از تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت صفت
عالم مکافات را متکفل است و طبیعت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه بسبر ملکی
بابچه غدری اندیشید و از من بی اختیار ملک بطریق مکافات المی بوی رسید و ممکن نیست
که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد که بخار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیدادنشاند
و ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر بدارد بیت ابلهی را که تخم حنظل کاشت • طمع نیشکر نباید داشت
و کمملک حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع
شریف رسیده است ملک پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه
درویشی باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف
و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا اورا دانادل
گفتندی و اهالی آن شهر اورا دوست داشتندی بیت اورا که کمال معرفت شد حاصل
هم مونس جان باشد و هم محرم دل • وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیق
و همدمی روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه اورا مال بسیارست قصد کشتن
وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود
اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید که بطریق توکل
و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیا کشم بیت
روم بکوی تو و سر بر آستان فکنم • غبار خاک درش توتیای دیده کنم • دزدان بی رحم بدان التفات
ناموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست و چنانچه رسم فرومندگان
باشد یاری و مددکاری می جست دران بیدای پر وحشت و صحرای باهول و هیبت هیچ متنفسی
بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان
درین بیابان بدزد دستان گرفتار شده ام و در حضرت عالم الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما
کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون من ازیشان باز طلبید دزدان بخندیدند و دزدان گفتند چه نام
داری دانادل را گفتند تو از دانایی هیچ خبر نداری مارا معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد و در
کشتن او وبالی زیاده نخواهد بود دانادل گفت ع سوزی اذا انجلی الغبار • درینجا نکتهٔ از مکافات
بگوش شما فرو میخوانم و شمهٔ از مجازات عمل در نظر شما می آرم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم
لا یرجعون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند ا اگر گوش دار دخداوند هوش • ازین سان سخنها
خوش آید بگوش • چندانکه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ
بصیرتشان مشاهده جلوات جمال حقیقی نمی نمود اورا بکشتند و مالش ببردند و چون خبر کشتن او باهل
شهر رسید ملول گشته بر فوات او تاسفها خوردند و پیوسته طالب و بودندی که مگر کشتگان او را بیابند
آخر الامر بعد از مدتی بیشتری اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشتگان دانادل درهمان مجمع
گوشه گرفته در اثنای فوجی کلنگان از هوا درآمده بربالای سر دزدان پرواز می کردند و بنوعی آواز
می دادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز ماندند یکی از دزدان بخندید و بر سبیل
استهزا با یار خود گفت همانا که همخون دانادل میطلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن
این سخن بشنید و دیگران را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشانرا گرفتند باندک مبالغه
و مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند بیت که گرد در همه عالم کمان ظلم بزه
که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد • که در زمانهٔ بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت زمانه نشد
و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم شود که جرات من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات
و اقتضای مجازات بود و الا مرغ شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت

ازمن در وجود آمده حالا حکم خرد اینست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت
و فریب در جاه نروم ع آنرا به که حذر نمایم از خدمت شاه ● ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب
مقرون بود و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من می دانم که بفحوای البادی اظلم گناه بر
من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل رسانید و تو بر سبیل مکافات که وجزاء سیئة سیئة مثلها
● عوض راست کردی هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام و همین بنقصان باصرهٔ او بسند کردی
اکنون نه ترا کراهیتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و
و مهاجرت مکوش و بدانک من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان
می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم نهاد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد و یک
مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکویی کنم و از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن
نفعی بوی رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جویی نکنیم ● جز نیکویی و نیک خویی نکنیم ● وانها
که بجای ما بدیها کردند ● گر دست دهد بجز نیکویی نکنیم ● فنزه گفت باز آمدن من هرگز ممکن
نیست که خردمندان از صحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است
که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجویی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت
او فزون‌تر شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم تر باشد بیت
عزیز من چو آزردی کسی را ● مرا عاقبت ایمن مکن تا می توانی ● که هرچند از تو خدمت بیش بیند
مرا و را پیش گردد بدگمانی ● ملک گفت ای فنزه ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی و یک
عزیزتر و انس که مرا با تو هست با هیچ کس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان
خود بدنه اندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد فنزه گفت حکما در باب اقربا هم
گفته اند و حال هریک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند
و برادران مشابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام هم‌صحبتان و دختران
در موارثه خصمان دیگر سایر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند

و بالنفس و ذات خویش یکتا شناسد و دیگرانرا در عزت و حرمت با او شریک نسازند
و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنک مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا
و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و گوید
که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزاست که بهر تو فدا نتوان کرد
لیکن بوقتی که فتنهٔ حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست بی شبهت خود را
در مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را ایثار دیگری نخواهد کرد
بیت مرد باید که از بلا بگریزد ● ور بهر کسی از سر جان برخیزد ● و مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی
نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای که چگونه بوده است آن ●
حکایت گفت آورده اند که زال کهن سال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تاب رخسار
رخشان او رشک بردی و مهر جهان افروز از عکس رخسارش در عرق خجلت می نشست بیت
شیرین سخنی که هوش می برد ● رونق ز شکر فروش می برد ● نازی و هزار فتنه در هر
چشمی و هزار کشته در شهری ● ناگاه چشم زخم روزگار ناساز کار بدان سرو گلعذار رسید سر بر بستر بیماری
نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد و سمن تازه‌اش از تاب
حرارت بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرق و بی تاب گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش
تکسر یافت چشم نازنینش ● پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشم چون ابر
بهاری میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته بگوشهٔ محنت درمانده خاک
پای تو باد خود را صدقهٔ تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا می سازم ع گرت دردسری باشد
مرا بر گرد سر گردان ● هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بر من جوان جهان نا دیده به بخشای
و این فرتوت عمر بسر آمده را درکار او کن بیت از عمر من آنچه هست بر جای ● بستان و بعمر او در افزای
گرچه شده ام چو موی از غم ● یک موی مباد از سرش کم ● القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادرانه
باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضارا ماده

گاوی

ازان پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت ببوی شوربا و سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد
و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بی طاقت شد و همچنان دیگ در سر از مطبخ
بیرون آمد و ازین گوشه بدان گوشه پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی
نداشت چون بخانه در آمد و بران شکل چیزی دید که گرد خانه بر می آمد تصور کرد که عزرائیل است
که بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام میگفت بیت ملک الموت من نه مهستی ام
من یکی پیرزال محنتی ام • گر تو خواهی که جانش بستانی • اندران خانه است تا دانی
گر ترا مهستی است اندر کار • اینک او را ببر مرا بگذار • بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید در سپرد او را • تا بدانی که نیست در خطری • هیچکس را ز خود عزیزترے
و من امروز از همه علایق مجرد شده ام و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه
برداشته ام که راحلهٔ قوت من بدان گران بار شده تحمل باری دیگر ندارم ع ترسم که تن ضعیف
این بار بر نتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را باتش بیداد کباب کرده میوهٔ
میوهٔ دلش ماد تاراج دهند و روشنایی دیدهٔ او را در ظلمات فنا کند راحت حالش را از پیش دیده
بردارند و من چون از فرزندان رجمند که نور دیدهٔ بدم و سرور سینه بر غم بود برانداختیم دریای
تاسف در موج آمده کشتی شکیبایی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحسر بالا گرفته متاع
صبر و بردباری را بسوزد بیت اندر جهان منم که محیط غم مرا • پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید • اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم • و با این همه یکجان این نیستیم
و بدین تواضع و تملق فریفته از روش خردمندی دور می نماید لا جرم آیهٔ یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
میخوانم بیت وصل که دران ملال باشد • هجران به از آن وصال باشد • ملک گفت آنچه از جانب تو
وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت من مناسب نمودی ولیکن بر سبیل
قصاص کار کردی بطریق جزا عملی بجای آوردی و زبان معدلت همین حکم میفرماید حاکم انصاف
در مقابلهٔ فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین امری نماید پس موجب وحشت و سبب نفرت

چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند من انیس اوقات و مونس روزگار من
تو بودی و چون بر من از کتم عدم بصحرای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدار
وی انس بدید آید دران ماده او را با تو شریک گردم و بمجالست تو و بموانست وی بر فاهیت
میگذرانیدم و اکنون که با چشم زخم زمان نقصان بگوهر باصره اش رسیده ذوقی که بدیدارش
داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی است چنان مکن که این
منتفی شود و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید بود و باندوه و ملال و غصه و کلال باید گذرانید
و مثل من با تو همان مثل مطربست با پادشاه قبره برسید که بر چه منوال بوده است آن حکایت
ملک گفت آورده اند که بادشاهی بود و مطربی داشت خوش آواز و شیرین پرواز که بالحان دلفریب
پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از خوش گوی تر د
لحن آواز ندیده این چنگ پشت ارغنون ساز • پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع
نغمات دلاویز و دستانهای نشاط انگیز خوش وقت بودی بیت نوای مطربی بشنو که صوتش راحت افزاید
بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را • و این مطرب غلام قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی و نوازندگی
تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانی را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقام
رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش و عملش
مسامع و جوامع اعزه و اهالی پر گشت بیت گردی به ترانهٔ دلاویز • بازار نشاط و عیش را تیز
چون گوشهٔ عود ساز کردی • ناهید دو گوش باز کردی • شاه از حال غلام آگاه شد بتربیت و تقویت
او التفات نموده تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فصیحش
که از معجز مسیح خبر دادی ممنون بودی و بنوای عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق می زد آهنگ
بزم عشرت می نمود عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و چون خبر بپادشاه رسید باحضار
مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر کردند سلطان از روی هیبت با او عتاب
آغاز کرد و گفت تو ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو

و دیگری در خلوت از نوازندگی غلام چه چیز بهتر داشت که غلام را بکشتی و بنیهٔ نشاط باطل کردی
همین ساعت بفرمایم تا ترا همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت
اقدام ننماید مطرب را از قول پادشاه سرودی بیاد آمد گفت شاها من بد کردم اما آنکه شاه
را میکشد و تمام نشاط خود را ضایع میکند چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرمود
از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که بارهٔ از طرب و خوش دلی فرزند نقصان
پذیرفته و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد
و سینه در بحور نم ناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یار از مفارقت بضرورت
دست خواهد داد باری حالا در هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده بیت
خود مکن بیگانگی یارا چو میدانی که چرخ ● آشنایان را ز یکدیگر جدایی می دهد ● قبره گفت خشم در نهان خانهٔ دل
پوشیده و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده است و چون کس را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان
گوید اطلاع را نشاید چه درین معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنونست عبارتی راست ادا کند و بیان در نجوای
خاطر خفی امانت بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند
عدت سرّ دل داند و پس زبان و لب دران محرم نباشد زبان تو دراج میگوید دل با آن موافق
نیست و دل آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه ع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی است
ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو می شناسم و از هیبت سیاست تو نیک با خبرم بیت
از کوه کاه زخم گران ترکنی رکاب ● و ز باد وقت حمله سبک ترکنی عنان ● بهیچ وقت اینک نفس از ضرر
سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من ازان جمله نیستم که طبیب با او میگفت داروی چشم را نسبت بتو
بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت
مردی بنزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید از صعوبت الم و زاری می نالید
و دوای می طلبید مصراع ای طبیب آخر علاج کن که کار از دست رفت ● طبیب بطریق که ارباب حکمت
قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند بعد از تشخص مرض بعلاج که سبب شفای عاجل

تواند بود اقدام نمایند و از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل گفت که پارهٔ
سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب غلامان را فرمود
که داروی چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم او را دارو کشم آن شخص فریاد بر کشید
بیت کاخر چه محل منزل و بازیست ● وقت اجلست و جان گدازیست ● ای طبیب سخنت
بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم می نالم تو چو مرداروی در چشم من میکشی داروی دیده را بدرد
شکم چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد
تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداواه شکم لازم ترست و غرض از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ ایشانم که سوخته را از سوخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم
بیت بحمد الله که در دانش چنانم ● که خیر از شر جدا کردن توانم ● ملک گفت میان دوستان این
نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان
مردم برافتد و طریق نزاع و جدل مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی
حسب المقدور در اطفای نایرهٔ غضب میکوشد چه آنکه می تواند آب حلم بر آتش میزند و می داند
که در نوشیدن شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن
بر مشقت بردباری هر چند مذاق زهر دارد تریاق بهجت را متضمن است بیت غصه مخور زانک
شقاوت دروست ● خشم فرو خور که حلاوت دروست ● شعشعهٔ برق در آرزدنست
قاعدهٔ بحر فرو خوردنست ● سینهٔ دریا نشود پر غبار ● گر چه که باران کند و سنگسار
قبره گفت این مثل مشهور است من تهاون فی الیسر وقع فی العسر هر که آسان گیرد سهل را در دشوار
افتد و این کار دشوار ست آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر
در نظارهٔ مهرهٔ بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبیها
هر حقه باز در باخته هر آینه از ذخایر تجربه استظهار وافر شده باشد و بمکاسب کیاست
و سرمایه فهم و فراست سود تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته که شر اختیار و شرارهٔ اقتدار

بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامکاری برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و
وفاداری را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاران دُم انتقام بر زمین زند تملق روباه بازی فایده
نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان
گیرم که خصم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانکه آن پادشاه برای دشمن
خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح و صباح نور و نجاح
بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس
ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش
مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده **بیت** خسرو بود تاج تخت نشان • بر سر تاج و تخت
گنج فشان • در جهانگیری و جهان بانی • جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشهٔ
از ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام
محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان
و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیالات سرداری
می زد و با دل پرکینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری و سروری می پرورد نامهٔ مشتمل بر نصایح
مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت
و غرور بدان التفات نکرد و بکمند دعوت هر کجی نفور گروهی سرگردانان بجانب خود می فریبد
پراکندهٔ چند را گرد کرد که ناورد جویند روز نورد • القصه چون شاه دید که نوشداروی ملایمت
مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغام
فرستاد که من و تو شیشه و سنگ مائیم خواه سنگ را بر شیشه زن و خواه شیشه را بر سنگ
که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگی را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده
آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با چنین سلطانی که چون سنگ پایدار

و خصم شکست ملاقات کردن نیارم **بیت** به تبان سنگ دل نشوی دلا مقابل که تو آبگینه داری
و نه حریف سندان و هرچند ملک در مقام ملاطفت آمده و میخواهد که سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را
تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت
برد جواب دادن امری لازم و واجب الالتزام **بیت** ز دوستان سخن دان شنیده ام بیتی که بر ملامت
دشمن اعتماد مکن • چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد • مشو فریفته و خود فسخ اعتقاد مکن • ملک گفت
بمجرد گمانی انقطاع صحبت برانداختن دوستی روا نباشد و بظنه که از وهم غالب زاید رفیق را
بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبهٔ برطرف نهادن و سر
رشتهٔ عهد و یاری و پیمان دوستداری را بجز نیی خدشهٔ از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست
بیت وفا و عهد تو این بود و من ندانستم • تو بد مهر تو کین بود و من ندانستم • همه سخن چو دل خویش سخت میگویی
دل تو سخت چنین بود و من ندانستم آخر صفت وفاداری که در سگ که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بعزت
خسیس تر است یافت می شود تو چرا از عرصهٔ بی وفایی قدم باز پس نمی کشی و پیمان که در محبت و مودت ما
بسته بپایان نمی بری ع وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی • قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم که
از آن جانب ارکان هواداری منهدم است و آثار عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات
وحشت را فروگذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست
نمی تواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیل در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک
متمکن است چه ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند
بهیچ تاویل مجال حجت گویی و عذرخواهی ندهند و مثل کینها در سینه چون انگشت فسرده باشد اگرچه
حالی اثری ظاهر نکرد و چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را
بسوزد و دود انتقام که از سر آتش کینه خیزد بسی دماغها را خشک ساخته و بسیار دیدها تر گردانیده
و ممکن نیست که تا ذرهٔ از انگشت کینه مانده باشد از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود **مصراع**
چو خشم زند شعله تر و خشک بسوزد • ملک گفت عجب حالیست که تو درین باب بر یک طرف افتاده

وجانبی دیگر را از دست داده جرائت باید که مقدمات وحشت بعیا من الفت مبدل کرد و بعد از
کدورت مجاولت صفای مخالصت بدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی بجای تمام
آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی نماید و بوند و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار
و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد
هم کینه جوی را صفایی حاصل آید و هم دل خایف نیستم امن فروح شود و من از آن عاجزترم که زین
ابواب آنچه اصل حقد را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد توانم اندیشید
تا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود
و هر ساعت بتازگی حرکت مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاونت را
بمباعدت تبدیل نمودن اولی است بیت از درخت بخت چون بشکفت گلهای وصال • در بیابان
جدایی خار در پا هم خوش است • ملک گفت هیچکس در نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه
قادر نباشد و از اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ علم یزلی
نمی تواند بود چنانک دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و امانت نیز از جهت وی
متعذر باشد و عمل بسری و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان
در میان اجرای آن حکم را سببی پیش نبودند ما را بعقاید مواخذت منمای و بمقدرات
الهی سرزنش مکن و بقضای خدای راضی شو بیت بجز رضا بقضای خدا نمی شاید • بغیر صبر بوقت بلا
نمی شاید • از آنچ رفت قلم سر مکش وگرنه بیا • برون رو از خط او گر ترا نمی شاید قبره گفت
عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقررست و بر صفحات تصورات اهل تصدیق
این قضیه موضح و مصورست که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر برحسب ارادت و مقتضای
مشیت خداوند جل ذکره نافذ می گردد و جهد و کوشش خلق در دفع و منع آن تقدیم و تاخیر در آن
صورت نه بندد لا مرد لقضایه و لا معقب لحکمه بیت کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد • که نقش بند حوادث برای
چون و چرا است • و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته که جانب حزم و احتیاط را

مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند
اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود بیت
سنتی نهاد و اسباب و طرق • طالبان را زیر این نیلی تتق • ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر • ما سببها از مسبب غافلی • سوی این روپوشها زان مایلی
و نکته اعقل و توکل موید این قول است بیت رمز نشنو نصیحت همچو بلبل • توکل کن توکل کن
توکل • ملک گفت مخلص این مقالات همانست که من خواهان ملاقات توام و آرزومند
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است
از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی رود بیت تو ملولی ز ما و ما مشتاق • دل بدل می رود چه نسبت این
قبره گفت اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا از رغبت
نوشیدن شربت اجل ندارد و میل پوشیدن لباس فنا نمی نماید و تا عنان مراد بدست است
از قبول آن ابا می نماید و احتراز از آن عین صواب می بیند و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ
ملک استدلال توانم کرد که بر کشتن من راضی است چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت
قرة العین پادشاه راضی نمی شوم می دانم که شاه نیز بواسطهٔ مال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید
و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن
بابت شربت تلخ تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافلند و نازپروردگان راحت دیده
از پیرایه درد عاطل بیت ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست • حال شیران که شمشیر بلا بر سر خورند
و بچشم خرد می بینم که هر گاه که ملک را از بینایی بسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود براندیشم تفاوت در باطنها
ظاهر خواهد شد و تغیر در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و در زمان
چه حالها روی نماید و دوری لایقتر از قرب صوری ع صحبت چو چنین است جدایی خوشتر
ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند
خواست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مده العمر

بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صحیفهٔ دل او از اندک و بسیار نشان آن یافت نشود
و استغفار کنه کار و اعتذار بدکرداران با هتزاز تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعذار بدترین
بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد ع والعفو عندی للذنوب مکفر و من
باری ضمیر خویش را درین چه کفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر
اثری می بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته که هر چند گناه بزرگ باشد
صفت عفو از ان بزرگتر خواهد بود بیت گر عظیم است از فرودستان گناه ٭ از بزرگان عفو کردن اعظم است
قبره کفت این همه هست اما کنه کارم و مجرم همیشه ترسان و هراسان بود و مثل من مثل کسی است
که در پای او جراحتی باشد و اگر بقوت طبع بی باک کند شبی تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره
نیست از انکه آن ریش تازه گردد و پای از کار باز ماند عشابه که بر خاک نرم رفتن انبیز متعذر
باشد و نزدیکیِ من بخدمت چنین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از ان فرصت
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما کفته اند که سه تن از روش حکمت دورند و از منهاج دانش برطرف اول کسی
که بر قوت ذات خود اعتماد و هر آینه چنین کس خود را در مهالک افکند و تهور او سبب هلاک او کردد
دوم انکه اندازه طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید کس بی شبهه
دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بکفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی از و ایمن نتواند بود فرنفته
شود و بی شبهه انجام کام او بخسارت و ندامت کشد بیت مشو ایمن از حیله دشمنان
بیندیش و برتاب از ان سود عنان ٭ ملک کفت قبره ای هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب
بنصیحتهای دوستانه بتو می نمایم تو همچنان بر سر افت خود مانده قبول از موعظه استماع نصیحت افشانده و
در باره کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنانکه نصیحت کردن زاهد کرک را قبره کفت چکونه
بوده است آن بیت کفت آورده اند که مرد زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف
اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی روزی در صحرای میکذشت کرک دید که دهن حرص
و شره کشاده و دیده از بر راه طلب نهاده همکی همت بران وقف کرده که بیکناهی را بیازارد و جانوری

بی جان کرده جهت خوشنودی نفس نا فرمان از و بهره بردارد بیت ستیزه کاری بیداد کر نکر که بجهل
رساند از پی یک سود صد زیان بکسی ٭ زاهد که آن را بدان حال دید و از صفحه پیشانی نقش سیم مطالعه
نمود از انجا که شفقت ذاتی بود و مرحمت جبلی نصیحت اغاز کرد و کفت زینهار پیرامن کوسفند آن
مردمان نکردی و قصد مظلومان و بیچارکان نکنی که عاقبت بیدادی موذی بعقوبت الهی باشد و خاتمت
ستمکاری بنکال و عذاب آن جهانی کشد بیت هر که آیین ظلم پیش نهاد ٭ بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازی ٭ در سرش آخر زپا در اندازد ٭ ازین مقوله سخنان میکفت و در ترک ستم بر کوسفندان آن
مردمان مبالغه از حد می برد کرک کفت در موعظه اختصار فرمای که در پس این پشته رمهٔ می چرد ترسم که فرصت
کوسفند بردن فوت شود و انکاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند انچه ترا پند می دهم
همچنان بر سر کاری خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی بیت مکن که اهل مروت سخن شنو باشند ٭ هزار سال
بیک نکته در کرو باشند ٭ قبره کفت نصیحت کوش کرده ام و از واعظ خرد پند پذیرفته عاقل از حزم اساس
که پیوسته دری حذر کشاده دارد و آیینه تجربه در پیش نهاده و من اینجا که امده ام از غایت خوف و فزع است
علاقلانه بر سر راه کریز ایستاده ام و مقری که کس را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف
کردن حرام است و درین حیرت و تردد کذرانیدن موجب سلامت چه می دانم که خون مرا ملک حلال دارد
و آنچ در شرع و مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من اینجا مکروه است و بر فور رحلت نمودن واجب
بیت رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ٭ ملک کفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و در نمای راحت
و فراغت بر روی دل کشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی
ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جا که رود اغراض حاصل
و بهر جه توجه نماید فواید رفقا بدو واصل اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری شعار خود ساختن
سیم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم کرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه
اوقات نکه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نکذارند و وحشت غریبیش براحت
موانست مبدل کردد مصراع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست ٭ و عاقل چون در شهر مولد و منشاء خود

میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را
عوض ممکنست و ذات او را عوض صورت نه بندد بیت اگر ترا بوطن نیست کارها براد ● اسیر خانهٔ غربت مشو
ز بی هوسی ● سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند ● بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد
بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر
خیال مبند و نیک مانده است این سوال و جواب ما بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید بر چه منوال
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوایی که گرد ماه چون
قرص قمر از افق منیر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی نسخه حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و سوز سنگ بخت گریبان نان تنک دریده نظم فراز منبر خباز قرص گرم بنداری ● که خورشید جهان
تابست طالع گشته از گردون ● تنور نانوا نار خلیل الله را ماند ● کزان هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون
حاصل عرب بیچاره ببوی نان رمقی حیات یافتی چون روی نان دیده جیب جامهٔ صبر بدرید و پیش نانوا آمده گفت
ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تصور کرد که این کس بیک من سیر شود و غایتش
دو من و از سه من تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد
و برلب دجله نشست نان و انان می آورد و عرب باب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت
و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخ العرب
بدان خدای که ترا نان خوردن برین وجه کرامت فرمود که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد
که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب می رود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم
فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ هراس و بیم چاره ندارم و از مایدهٔ
وصال فایدهٔ برداشتن محال می پندارم روزگار میان مفارقت افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست
و زمانه رشتهٔ مصاحبت را بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه
که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک از نسیم سحر خواهد پرسید و جمال با کمال شاه در آینهٔ خیال
خواهم دید بیت گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشیم ● کلبهٔ درویش را شمعی به از مه تاب نیست

ملک قطرات اشک از فوار دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ
عدم بصحرای وجود نخواهد بار دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد میثاق در میان آورد قبره گفت
ای شاه جهان بخت وای زیبندهٔ تاج و تخت هرچند که بنای کرامت را تمهید می دهی و اصناف عاطفت
در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و از ابعهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست
که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افکنم مصراع سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نمی گیرد
ملک دانست که آن سوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته
بزور بازوی عذر باز نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که جز بوی وصال مشام آرزو نخواهد
رسید و چهره صحبت جز در آیینهٔ امید نخواهد نمود بیت آن رفت که در جوی طرب آبی بود تا در سر زلف
آرزو تابی بود ● دردا که زمان عیش و درمان وصال ● بگذشت چنانک گوییا خوابی بود ● اما طمع آن دارم
که بر سبیل یادگار دو سه کلمه از نکرا آن سعادت آثار بر اوراق روزگار مشاهده رود و بفرمایی و بصیقل
نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدایی بیت
ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگوی ● که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ● قبره گفت ای ملک کارهای
جهان بتقدیر ساخته می شود و دران بزیادت و نقصان و بتقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند
و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند تا او را در جریدهٔ اهل شقاوت
داخل ساخته لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بمقتضای رای صایب دارند و در مراعات
جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آورند اگر تدبیر موافق تقدیر افتد خود را بر سبیل اقبال و پسندیده جاه
و جلال متمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت
می یابند بیت حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی ● بهیج حال تو تدبیر خود فرو مگذار ● که گر موافق تدبیر حکیم
قضاست تدبیرت ● بکام دل شدی از کار خویش برخوردار ● وگر مخالف است دارد معذور
کسی که داردت از اظهار عقل استظهار ● و دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از و انتفاع
و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حالت شدت

و نکبت جانب دوست فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین
فرزندان آنکه اطاعت مادر و پدر ابا نماید و ویران‌ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش‌ترین
صحبت‌ها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شایبه‌ای ازین در صحبت من و ملک بر آمده
ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را بکمال موادعت بدل ساختن بصواب اقرب
رباعی رفتیم و وداع ما بدل باید کرد • وز آب دو دیده خاک گل باید کرد • گر بد دیدی نکو بباید گفت
ور دردسری بود بحل باید کرد • برین کلمه با آخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا برید
ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده قدری تاسف خورد و با ملال از قیاس و هم افزون و اندوه از
سرحد فهم بیرون روی بگوشهٔ نهاده میگفت بیت کجا گویم که با این درد جان سوز • طبیبم قصد جان‌ها
توان کرد • میان مهربانان چون توان گفت • که یار ما چنین گفت و چنان کرد • این داستان حذر
از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان بر دوستی ازرق آمیز خصمان اعتماد
نانمودن و بخداع و فریب که بران انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان
این سخنان آنست که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک دام شد راه نجات داند
و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و آفت حیله و مخافت
مکر ایمن ننشیند بیت خواهی که نباشی بغم و رنج قرین • بشنو سخنی پاکتر از در ثمین • از دشمن آزرده
تغافل منمای • وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین باب نهم در بیان فضیلت عفو
که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین فضیلتی دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن
صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت
و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی دید اگر چه در ملاطفه مبالغه می‌نمود از منهج انحراف منحرف گشت
این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه‌ای از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید
حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو
پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر فرماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدم جفا و عقوبت

آثار جرم و جنایت واضح ببیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا نه برهمن بنطق دلگشای و عبارت جان
فزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت دربندد و از هر کی اندک خیانتی ببیند درباب او بعقوبت
امر فرماید نزدیکان را اعتقاد صافی نماید و دیگر بر ایشان اعتماد نکند و ازین حال دو علت حادث شود
یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم از لذت عفو و منت اغماض بی‌نصیب شوند و یکی از اکابر
ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام ما چاشنی عفو چه لذتی یابد هر آینه جز جرم و جنایت هدیه بدرگاه
نیارند رباعی مجرم گر این دقیقه بداند که دم بدم • ما را چه لذتیست بعفو گناهکار • همواره ارتکاب جرایم کند بعمد
دایم بنزد ما کند آید باعتذار • جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال عظمای بنی آدم
هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن‌تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة
والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوتی آدمی را
از فرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی از نوشیدن شربت ناخوشگوار غضب
معلوم توان کرد بیت مردی گمان مبر که بزور است و پردلی • با خشم اگر برآیی دانم که کاملی و بسندهٔ
سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را
از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که بسمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان
شاید که از وصمت ظلم خالی باشد تا کار سلطنت بمتانت جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت
بر اشارت خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بیکران ناامید باشند و نه مفسدان
از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند بیت داشتی قوم خویش را جمشید • دایم اندر میان بیم و امید
و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته‌اند که ایزد تعالی را بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی
مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادتی
ازلی یار و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان
خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ
موعظتها آیتیست مشتمل بر حقایق این مقوله ذکر میرود و هی قوله و طوله والکاظمین الغیظ

والعافين عن الناس والله يحب المحسنين يكي را از پيران طريقت ربانان حقيقت معني اين آيت را برين وجه فرود آورده است كه خشم فرو خوردن آنست كه در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنكه اثري كراهيت از صحيفهٔ دل محو كرد و احسان آنكه باري ديگر با دوست گناه كرده و عذر آورده مراجعت نكند و محصل اين آيت همين است كه بناي كارها بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسا معتبر شناسد كه در صحاح احاديث آمده است كه اگر رفق را بصورتي مصور كنند شعشعهٔ جمالش بنوعي تابان و درخشان باشد كه هيچ ديده تاب مشاهدهٔ آن نيارد و هرگز كسي را زيباتر از ان شكلي و خوبتر از ان هيئاتي در نظر نيامده باشد و بزرگي در يك بيت ازين قطعه همين را ذكر مي فرمايد

بيت

چو قدرت دادت ايزد بر گنه كار ● بعفوش بند كن تابنده گردد ● كه مجرم كشتهٔ افعال خويش است ● چو بوي عفو يابد زنده گردد ● اگر صورت پذيرد عفو پيكر ● چو مهر و مشتري تابنده گردد

و هرگاه كه درين مقدمات تاملي بسزا رود بعز اعلام خواهد رسيد كه شرف ايشان بفضيلت عفو و احسان ترا بد مي پذيرد پس همت بر ملازمت اين دو سيرت مقصور بايد داشت و پوشيده نيست كه آدمي از شهوت و غفلت و جرم و زلت خالي نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرم عقوبتي بظهور رسد و بازاء هر گناه سياستي وجود گيرد مضرت كلي در مهمات ملكي و ملي سرايت كند

به تندي سبك دست بردن به تيغ ● بدندان برد پشت دست دريغ ● سري كز تحمل نماند تهي ● سزاوارش بود تاج و فرمان دهي ●

و ديگر پادشاه بايد كه از اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و كفايت آنكس كه در موضعي مهمي افتد نيكو بشناسد تا اگر از ان جمله باشد كه در مصالح ملك بدو استعانتي توان كرد تا در وقايع مهم از تدبير او مددي توقع توان داشت در تازه كردن اعتماد بروي سعي فرمايد و بتربيت و تمشيت مسارعت نمايد و اين عمل را از عيب و ريب خالي شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بفراز مهود با در رساند چه مهمات ملك را نهايت نيست و حاجت پادشاهان بكافيان ناصح و عاملان امين كه استحقاق محرميت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقررست پس جهانداري

آن باشد كه گروهي را كه بكمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوي و ديانت زينت يافته و بحق گذاري و نصيحت گذاري و هواخواهي و مودت از اقران متميز گشته ترتيب فرمايد و معرفت آنكه از هر يك چه كار آيد و هر كدام چه كار را شايند حاصل كند و فرد فرد را فرا خور اهليت و بر اندازهٔ راي و شجاعت و بمقدار عقل و كفايت بكاري نامزد نمايد و اگر هنري كسي عيبي نيز يافته شود از ان هم غافل نباشند كه مخلوق بي عيب نتواند بود و گفته اند

مصراع

يار بي عيب مجو تا نماني بي يار ●

و درين دقيقه احتياط تا بدان درجه واجبست كه اگر كسي بمهمي مباشر است خللي راه خواهد داد او را از سر او كار دور بايد كرد و اگر ديگري بكفايت مهم بر هم خواهد زد از ان نيز احتراز بايد نمود و اگر چند اين صورت محالست و كفايت سبب نقصان امور گردد اما اين تاكيد براي آن رفته است تا دانسته شود كه حصول غرض بترك اصحاب هنر مي توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوري كردن بصواب نزديكتر خواهد بود و پس از تفهم اين معاني و شناختن اين دقايق بر پادشاه فرضست كه بخود تتبع احوال و تفحص اشغال كه بعمال و امنا تفويض مي فرمايد بجاي آرد چنانچه نقير و قطمير احوال مالي و ملكي بروي پوشيده نماند و درينجا دو فايدهٔ كلي متصورست يكي آنكه معلوم شود كه از مباشر اعمال كدام رعيت پرورست و كدام جفاگستر او را كه رعايت رعايا ميكند استمالت داده در ان شغل دست قوي و مطلق دارند و آنكه غم زيردستان نمي خورد نامش از جريدهٔ عمل محو كرده در دفتر عدل ثبت نمايند

خدا ترس را بر رعيت گمار ● كه معمار ملك است پرهيزگار ● بد انديش تست او و خونخوار خلق ● كه نفع تو جويد در آزار خلق ● رياست بدست كساني خطاست ● كه از دستشان دستها بر خداست ● نكوكار هرگز نه بيند بدي ● چو بد پروري خصم خود هم خودي

و ديگر آنست كه چون صورت بر ضماير ممكنان تصوير يافت كه پادشاه ثمرهٔ كردار نيكوكاران بخوبتر وجهي مهيا مي دارد و جنايات را بقدر گناه تنبيهي واجب مي بيند اهل صلاح اميدوار گشته در جانب نيكوكاري كامل و آسان گير دمي شنوند و مفسدان ترسناك و هراسان شده در طرف افساد

و مردم آزاری دلیری و بی باکی نمیکنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر
و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود
فرسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بی حاصل او آورده در میان امثال و اشکال
خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذا کردن جانوران تحرز می نمود بیت لب بخون
کسان نمی آلود ‌ وز بدی اجتناب می فرمود ‌ یاران روی مخاصمی بر دست گرفتند و مباحثه
مودی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای تو درین اجتهاد
بخطا نسبت می دهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی نمایی پس در عادت و سیرت موافقت باید
نمود و چون دامن وفاق از مخالطه در نمی چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زجر
گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد نصیب خود از لذت
دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب
که قوام مادهٔ ذاتست و حیات محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا واشربوا بکار بسته باشی و بحقیقت
بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن
و از تمتع و التذاذ برطرف بودن چه معنی دارد بیت بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت
که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد
عاقل بر فردا اعتماد نتواند پس امروز باید که چیزی ذخیره کند که توشه را شاید بیت آن طلب امروز نهد گوشهٔ
گز پی فردات بود توشهٔ ‌ و دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند
و تخم که در وی بکاری بر آن بقیامت برداری بیت بکوش امروز تا تخم بیاشی ‌ که فردا بر جوی قادر
نباشی ‌ اگر این کشت ورزی را نورزی ‌ در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی ‌ مرد عاقل باید که همت بر اجر
از ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت
جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد بیت بر آستان فنا دل منه
که جای دگر ‌ برای راحت تو برکشیده اند قصور ‌ امروز که قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان

مجاهدت رانید از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای
کساد بازار پیری سود بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید
بزرگی گفته است امروز بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله چون توانستم ندانستم چه سود
چون بدانستم توانستم نبود ‌ راحت دنیا چون روشنی برق بی دوام است و محنتش چون
تاریکی ابر بی بقا نه با فواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید المش اندوه باید خورد بیت
گر دست دهد گرای شادی نکنی ‌ ور فوت شود نیز نیرزد بغمی ‌ حاصل سخن آنکه دل بر دوستی
کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال
کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانهٔ عاریتی را و منزل گذاشتنی را مکن عمارت و بگذار
تا خراب شود گفتند ای فرسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا می فرمایی حال آنکه نعیم این جهانی از برای آن
آفریده شده اند تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخورداری یابیم و نکتهٔ ورزقناهم من الطیبات گواه این
مدعاست فرسه گفت نعمت دنیا دست افزاریست که خردمند از آن نام نکو و ذکر باقی حاصل کند
و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا بحکم نعم المال الصالح و مالش سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ
عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی می جویید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ
که حلاوت آن از حلق نگذرد ابطال جانوری روا می دارید و بدانچه بی آزار و اندا بدست آید قانع شوید
و بدان مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است در مگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است
از من موافقت مطلبید که صحبت با شما سبب وبال نیست اما موافقت شما در افعال ناپسندیده موجب
عذابست و اگر مرا بدین تکلیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته
متوجه گوشهٔ عزلت گردم ‌ روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم ‌ یاران فرسه او را از بساط
صلاح و ورع ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار
زبان استغفار گشادند و فرسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت چنان منزلتی یافته که گوشه نشینان
آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت

از بدرقهٔ نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد
و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه بیشهٔ بود مشتمل بر
انهار و عیون و اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری بود که باغ ارم از رشک طراوت
آن روی در نقاب خفا کشیدی و مددی انفاس شمار راحت افزایش دل پژمرده را
حیات جاودانی بخشیدی بیت فضای دلگشایش جان فزودی هوای جان فزایش دل گشودی
دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی چو خط گرد لب خوبان دلجوی و در وی وحوش بسیار جمع
آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا دواب و هوام آرام گرفته و ملک ایشان
شیری بود با هول و هیبت و هژبری در غایت مهیب و نهایت صولت بیت نعرهٔ چون خروش
رعد بلند دیدهٔ همچو برق آتش بار مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه
حشمت و حریم حرمت او روزگاری گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودندی و بدین لقب
آوازه باطراف مملکت داده روزی کامجوی با ارباب دولت از هر باب سخنی در پیوسته
بود و بهر گونه راه ملاقات و مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد
چندان صفت کمال و صلاحیت و حسن معیشت او در اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند
که بجان و دل جویای صحبت او شد بیت رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده
جایش دادند القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد
و او نیز فرمان شهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته
در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی داشت و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش را
بیازمود حاصل الامر فریسه را در فضایل انسانی بحری یافت بی کران و در معرفت کمالات نفسانی گنجی دید
گوهر افشان بار دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان نموده
نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد ع زری که پاک باشد از امتحان چه غم دارد کامجوی را صحبت او
آمد بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسطی دارد

و اعمال و مهمات او بسیارست و ذخیره زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من ترا
نادیده ز دیده دوستر داشته ام و این زمان که ترا دیدم نظرم بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر
مانده مصراع شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی تو دیدمت بحقیقت هزار چندانی این زمان بر تو اعتماد
خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در جملهٔ خواص
و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و حسن ما از اقران و اخوان ملک از ابنای زمان بعز اختیار
و شرف اقتدار ممتاز شوی بیت بر آستان دولت ما هر که سر نهاد بگذشت منصبش که زامثال سربرشد
فریسه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعیان
بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچکس را بر قبول عملی باکراه نفرمایند چون کاری بجبر در گردن
کسی افکنند او در ضبط آن میسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرایط آن بواجبی بیرون نتواند آمد و وبال
آن بسلطان راجع گردد و نافرمانیها که از و واقع شده باشد بفرماینده عاید شود و غرض ازین سخن آنست
که من اعمال سلطانی را کاره هم و بران وقوف و تجربه ندارم و تو پادشاه با شوکت و سلطانی عالی
رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بی کرانند و بکفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت
مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل
مبارک را از کفایت مهمات فارغ گردانند و بتحفه هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند
کامجوی گفت درین مدافعه چه فایده داری و ازین منع چه فایده داری سود می بینی و من البته ترا
معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند
اگر خواهی و گرنه آنی ماهی فریسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی
که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزرگی و حیله کار از پیش برده هدف تیر بوص نگردد دوم
غافلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و بروای ناموسی و تلف نام و عرض نپردازد
و چنین کس در موض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین طبقه که مذکور شد
از هیچ کدام نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم نظم بخدای که آفرین کرد ست

عاقلانرا بخویشتن داری که بیرزد بتر دهمت من ملک هر دو جهان بیک خواری ملک را از سراین آمد
بر باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی بشد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را بتوز
قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار دنیا را بشعلات ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق
دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بمکسان که بمیان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی از فقرای صافی دم که در طریق خدا
شناسی ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیزرا
التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد
حلوایی برسم تبرک طاس عسل گداخته پیش درویش آورد مکسان چنانچه رسم ایشان بود که بر شیرینی
غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند مصراع مگس جایی نمی خواهد مگر دکان حلوایی بیکبار
بر طاس عسل فرو ریختند و بعضی بر کنارهٔ طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوایی که هجوم
مکسان از حد گذشته دید بادبزن بجنبانید آنها که برکنار طاس بودند باسانی پرواز نمودند و برفتند
و آنها که در میانهٔ عسل جای گرفته بودند و آرام داشتند پایهاشان بعسل فرو رفته چون خواستند
که پر برند بر هاشان نیز بعسل فرو رفته شد و بدان واسطه بدام هلاک افتادند آن درویش عزیزرا
وقت خوش گشت و نعرهای مستانه گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج
بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوایی گفت ای یار عزیز حلوای صورت از تو دریغ نمی داریم آنچه
ازین معنی بر تو حل شده از ما دریغ مدار ع بگشا لب شیرین و شکرریزی کن شیخ گفت که دنیای
دون و حریصان و طلب کاران آنرا درین طاس بر عسل عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را
دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مکسانرا نعمت خواران آن و آنها که برکنار طاس نشسته اند
فقیران قانع که باندک لقمهٔ از مایدهٔ دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پنداشته اند
ایشان آنست که در میان کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد بود و از منطوق الرزق مقسوم غافل
مانده اند اما چون عزرائیل مروحهٔ الرحیل بجنبانند آنها که برکناره باشند آسان می برند و بال شیا نه

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر بازمی گردند و آنها که در میان نشسته اند چندانکه حرکت نمایند پایشان
فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی
ابدی انجامد بیت چرا یک لقمه می باید چشیدن و زان پس این همه خواری کشیدن بخرسندی گرای
اینک بضاعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک بر و بال
اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد و شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسید
سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند بود بیت جان وقتی بدست آور از زمانه که گر کو
رو کردی روانه کا محوی گفت اگر کسی بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده و هیچ دقیقه از ستم
فرو نگذارد و سر رضر ستمکاران از مظلومان بازگیرد و سخن محنت زدگان را بدل خوش و تازه
رویی در بذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت
و کرامت خواهد رسید گفت در اعمال سلطانی اگر رایحهٔ شرایط سرانجام نجات آخرت توان شنید و اما در دنیا
کاری او را دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه
هرگاه که کسی بتقرب سلطان سرافراز شد هم دوستان بسری مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان
از جان او نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت منعقد گردد البته این شدائد نتوان بود و خود
نتوان زیست و اگر پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر گفت فرمود که چون رضای ما
ترا حاصل آمد خویشتن را در مهلکهٔ وهم میفکن که عقیدت ما بجانب بدسگالی دشمنانرا تمام است بیک
گوشمال راه مکاید ایشان نرا بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم مصراع چه غم ز حیله
دشمن چو دوست جانب ماست فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیست که در
باب من می فرمود بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بی کران و کرانه آن لایق
که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ سیر نمایم و بگردم و از نعیم دنیا باب و گیاهی خورسند شده از تفرت
حسد و عداوت دوست و دشمن برکنار باشم و مقرراست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ
و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و وحشت و دل مشغولی و محنت بیت دمی فراغت دل بهتر است از آنکه گنج

هزار سال نه بر وفق آرزو بزید کامجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و بجا نزدیک شده
مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریبه گفت اگر حال برین منوال است ابا و امتناع فایدهٔ نمی دهد
لیکن مرا امان باید داد که چون زیردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد برخیزند ملک بدمدمهٔ برمن
برمن متغیر نگردد و دران تامل و تفکر واجب دارد و در قصه و کید قاصدان شرایط احتیاط بر جمه تمام
بجای آرد بیت بهر تهمت نمی باید بقول دشمنان کردن • بقول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن
شیر با او وثیقت کرده و پیمان بسته اموال و خزاین بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت
بی حد مخصوص گردانید مشاورتی مهمات جز با وی نبودی و اسرار ملک جز بدو آشکارا نکردی
هر روز اعتقاد بدو زیاد شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بفزودی تا حدی که مخالطت
بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید نه فریبه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی
یکدم بی موانست او آرام داشتی ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد • این حال بر نزدیکان شیر
گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت
بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع آن بروز آوردند آخر الامر
رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند با مزاج کامجوی که مرکز از منهاج راستی
و انحراف مایل نیست در بارهٔ او متغیر گردد و عقیدت شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل او می شناسند
متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در قلع و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج
راهی بدست آوریم • که در بارهٔ او شکست آوریم • پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت
شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فریبه نهان کرد بیت روزی دیگر که شیر زرین چنگ • بکنام سپهر
کرد آهنگ امرا و وزرا صف برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند فریبه جهة تدارک
مهم کلی بطرف رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او
حرف بر زبان نمی راند بیت ورد زبان و مونس جانمست نام یار • یکدم نمی رود که مکرر نمی شود
و وقت چاشت ملک رسید و جزیهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت و طعمه

بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریبه غایب بود و خصمان حاضر
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوسته آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم شده
فطر جوش در بستند یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنک ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار
این حضرت دانیم و شناسیم هرچند بعضی موافق نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شد و گفت
عمارها نایکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت بشناخته
آنچ دانند و توانند بمحل انهار رسانند بیت کسان ز حق شناسی حق گذارند • که حال از پادشه پنهان ندارند
بیا تا چه شنودهٔ و بگوی تا چه دیده آن مفسد تمام و غماز نا تمام جواب داد که بعض جانان باز عودند
که فریبه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برده دیگری از راه بدگمانی مغلطهٔ در افکند و گفت مرا
باور نمی افتد چه آن جانور کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط
باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود زود
نتوان شناخت و باسرار خلایق باسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است
و وقوف بر سرایر و اطلاع بر ضمایر بر و دمی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل یافته شود هرچه
از خیانت او در افواه خاص و عام و خورد و بزرگ افتاده است راست کامجوی را درین محل عنان
اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند و بر خیانت او چه چیز استدلال میکنند یکی
از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل پیشه جز غدر و مکر او منتشر نیست و اگر او غدار
باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شآمت خیانت بروی در روی رسد دیگری از صاحب
غرضان زبان افسانه بگشود و گفت جمعی امنا این فضل شنودم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل
شود و دیگری گفت خدیعت مکر او پیشتر ازین برمن ظاهر شده بود و من فلان و فلان را گواه گرفتم
که کار این زاهد ریایی عاقبت بفضیحت کشد و از وی خطایی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد دیگری گفت
عجبست که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت
ورزد اگر این بیت از زبان حال بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده زهی دولت و راحت او بیت

خرقه پوشی من از غایت دین‌داری نیست ■ پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم ■ دیگری از در معقول
گویی درآمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها می‌نالید و تقلد اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت
و عنا و محنت می‌شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت
هرگاه که او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بوده چشم شبهه کند توان دانست که در مهمات کلی
چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گرامند تصرف نموده ■ صیاد که برنگذرد از گنجشکی
دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند ■ و چون امرا میدان و ساحت خالی یافته مرکب بدگویی بجولان درآوردند
و در ساحت دل و کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و در اثر زبان بجانب غیبت و خیانت
برتافته رقم چند از هرگونه حشو و بارز بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن
راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه کافرنعمتی و ناحق‌شناسی خواهد بود و هرآینه
درین جرات با ملک استحقاق کرده باشد و حرمت شهنشاهی را برطرف نهاده دیگری از راه
موعظه و نصیحت بسخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل سیاه میکنید
و بحکم أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ دندان غیبت بگوشت برادر خود مسایید شاید که قصهٔ خیانت
غیرواقع بوده باشد و همه آثم و بزه‌مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد
اشتباه از راه حقیقت مندفع می‌شود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد
و گمانهای خاص و عام مودی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود گوشت کم شده در کاشانهٔ او بدید نیاید
همگنان را زبان باستغفار باید گشود و از فرسیه بحلی طلبید دیگری فرمود اگر احتیاط خواهید رفت
تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده‌اند ساعت بساعت خبر بوی رسانند و تدارک در
این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ‌وار
قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم او این
نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید
و همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک افکند ■ بقدر آن چنان است رایش متین که شک آرد بر یقین

القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم‌آلود بود ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فرسیه بدل آن
راه یافت و بمضمون مَنْ يَسْمَعْ يَخَلْ انواع اندیشها بر خیالش گذشته باحضار فرسیه مثال داد بیچاره از مکاید
اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا مبرا و پاک بود گستاخ‌وار پیش
کامجوی آمد شیر پرسید که آن گوشت که دی روز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم
تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکارش آمد و بمبالغهٔ بسیار
گفت ازین کار خبر ندارم و هیچ بمن نداده شیر طایفهٔ از امینان فرستاد تا گوشت در منزل فرسیه
بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته پیش شیر آوردند فرسیه دانست که دشمنان
کار خود ساخته‌اند و مهمی که مدتها بود تا رشتهٔ تدبیر او می‌تافتند محل یافته پرداخته‌اند با وجود گفت
بیت آفتاب طربم بر سر دیوار رسید ■ سالها بود که از روز چنین ترسیدم ■ و از جملهٔ وزرا گرگی بود تا آن
ساعت عیب نگفته خود را از جملهٔ عدل شمرده و خود در احسان فرا نموده که بی تحقیق و اتقان قدم
در کاری ننهد و تا در تغییر و تطهیر مهم وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فرسیه میزد و
در باب حمایت او مبالغه می‌نمود و پس از وقوع این صورت بشر رفت و ما فی الضمیر خود آشکارا
کرد و گفت ای ملک دولت این نابکار معلوم شد و گناه این بی‌مروت خاکسار روشن گشت
صلاح ملک در آنست که هرچند زودتر حکم سیاست یابد بجهانداری مناسب‌تر می‌نماید چه اگر
مهمل گذارند بی‌شک کنه‌کاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند
سیاست ار نبود کارها خلل یابد ■ شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز
فرو رفت سیه‌گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من متحیر شده‌ام در رای روشن پادشاه که آفتاب
جهان‌تاب از پرتو او نورفشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی بر افروزد
شگفت مانده‌ام تا کار این غدار و خیانت این دامن مکار چگونه بروی پوشیده شده است
و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله‌انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناه عظیم و فعل قبیح
قتل او را در توقف می‌اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر شحات او تازه و سیراب است

بجنس و خاشاک تامل مکدر می سازد کامجوی متوجه شد که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک
حکما فرموده اند که مَنْ حَسُنَتْ سِیَاسَتُهُ دَامَتْ رِیَاسَتُهُ نظام سیاست سبب دوام ریاست است
و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام بر نکشد تیر فتنه را بسپری حمایت رد نتواند کرد و اگر تبر قهر
بنیاد بیداد را از بر و زبر نسازد نهال امان در گلشن زمان نتواند کاشت بیت آیین سیاست از بر افتد
بنیاد امان ز با در افتد • آن باغ ز ایمنی ثمر یافت • کز غین سیاست آبخور یافت و هر که
صلاح ملک جوید بر کنه کار سیاست باید راند و هر چند هوش دل و مقبول خاطر باشد بدو التفات
نباید نمود چنانک سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود
که در رعایت رعیت قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آینهٔ روزگار ساخته
و بملاحظهٔ قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته بیت از معدلت
شامل ور فته ستم • صد منزل از آن سوی بیابان عدم • و او را پسری بود زیبا روی مشکین موی
نیکو خوی که بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام را بدان
مودت در آورده بیت مادر گیتی نزاده بهجو او صافی صفات • دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال
این پسر را از روی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارتست از محل استیناس إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ بدید آمد و شوق
طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بامان خانهٔ وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا از زاویهٔ دلش ظهور نمود
صدای داعی وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ لبیک اجابت زده احرام زیارت حریم کعبه مصمم کرداند بیت امید طواف
حرم کوی تو افکند • در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را • لبیک زنان بر عرفات سر کویش • صد قافله جان
منتظر او از در ار بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمع ملازمان
در کشتیهای که سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و نه صفحهٔ سپهر در برابری یک ورق
از هر سفینهٔ رقعهٔ مختصری بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیما را روان ساختند و در خانهٔ چوبین
که نه سقف در زبر دارد و نه ستون در زیر قرار گرفته عنان اختیار بدست بادسبک رفتار باز دادند

چه مه بر برج آبی کرده منزل • روان کردند کشتی بساحل • اندک فرصتی را قطع مسافتی بسیار
نموده بمکهٔ معظمه رسیدند و لوازم و ارکان بجای آورده توجه باستانه بوسی روضهٔ مقدسهٔ
حضرت سلطان تخت گاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت بیت آن شهسوار کرم عنان بلند سر
کز نه ادهم چرخ دوال رکاب تافته صلی الله علی المحمد المختار و علی آله الاطهار و صحابته الاخیار نموده
بسعادت تقبیل عتبهٔ بوسی علیهٔ نبویه مستسعد گشتند بیت ای خاکبوسی درت مقصود هر صاحب دلی
بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی • و از آنجا قافلهٔ خراسان ببغداد آمدند ملک بغداد از حال شاه زاده
خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود
و ترک علوفه لایق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعاء توقف کرد
و چون از رنج راه بر آسودند و عزم معاودت با وطن جزم کردند شاه زاده از سلطان بغداد عذر
بسیار خواست و خدمتهای او را بتحف شکرگذاری و سپاس داری در مقابله نمود و برسم هدیه
ترک و کنیزک صبی بحرم وی فرستاد و خود رخت سفر بر بسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان
بعد از رسم مشایعه و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبایی
و دلفریبی او بر لوح وجود نقش نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت بر عنایی او در جریدهٔ خیال
شکلی ندیده بود زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی
خود پیش چهره و جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خونبار ابروشه ابرو بر طاق فراموشی
نهاده بود و داعیه زهد گوشه نشینان را بگوشهٔ چشم نیم مست بباد باده نوشی بر داده
رخش عشاق را شمع شبستان • لبش نقل و شراب می پرستان • قدش بخت بلند راست بینان
خم زلفش حریم شب نشینان • شکر از رشک لطفش مانده در تنگ • عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بی واسطه
باده مست و بی هوش گشت بیت دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد • باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد
چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجای نرسید و هر چند عقل کار فرمایی

آب نصیحت بر آتش عشق می ریخت شعله زیاده میگشت بیت ساکن نمی شود نفسی آب چشم من
کین درد عاشقی علامت فزون شود • سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده بیکبارگی از غم خوارگی
رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفته و هر گاه که پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش
مهمات نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دلتنگ نشنود اندک زمانی را
هرج و مرج پدید آید و فتنه بالا گرفته کار مردم باضطراب و اضطرار انجامد • هر پادشه که روی
بلهو و طرب نهاد • میدان که هست مرتبه اش را که سقوط • میزان که برج اختر لهو و طرب بود
در وی رسد نحوست و سیارکان هبوط • چند روزی برین حال بر آمده ارکان دولت و اعیان حضرت
از بی پروایی ملک به تنگ آمد حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده
روی بگوشه نشینان و صاحب دلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه
دعای نمودند جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعای بی غرضان بهدف اجابت رسید
شبانه ملک در خواب دید که آینده باوی میگوید • ای شاه چه گویی چو بپرسند از تو جایی که بپرسیند
و نیز بپرسند از تو این چه کار است که دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک رسید
که کار از دست برود و دولت از پای در آید و برخیز و بر سر مهم خود رو ع ورنه هر فتنه که بینی
همه از خود بینی • شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان اعتذار و استغفار
بگشود و بتدارک ما فات مشغول شده فرمود که او کنیزک دیگر در خلوت او در نیاید و اگر چه بی او
آرام نداشتی و دلش بر مشاهدهٔ خیال جمال او قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال
پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روز صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاد
خود را در بارگاه انداخت با روی چو گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلف چون سنبل
برتاب که در نافهٔ مشک نهفته بود • ز سنبل بر سمن مرغول بسته • ز مرغولش غنچه دل شسته
ز مستی نرگس جادوش در خواب • ز سودا سنبل هندوش برتاب • باری دیگر بمشاهدهٔ جمال او هر
هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم بتاراج داد بیت باز عشق آمد و دیوانگی ام پیش آمد

بر دلم از سر غم زن نیش آمد • چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شده بغیرت
گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند با خود آمد
و گفت بجز دفع کردن این فتنه درد مرا درمان نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا
امید آسانی نه پس حاجب را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت بارگاه در آمده این را
و در دجلهٔ آب انداز حاجب کنیزک بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک است و شاید
که فردا پشیمان گشته او را از من بطلبد و چون هلاک کرده باشم دست جگر بدامن تدارک نرسید
پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شد چون از صفهٔ بارگاه بخلوت
آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشته و باز خود را ملامت کرده بدلایل عقل تسکین دادی
شب جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش کرده
خیال و تغریب او را بی شکیب ساخته حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدید تمام
فرمود که اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا سیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر
ترتیب کرده بجایی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده نموده خود را در معرض تلف دید بالضروره
آن ماه را ببارگاه ملک رسانید و دیگر باره اساس عیش آماده شد بیت ماییم و شبی و یار در پیش
جام می خوشگوار در پیش • گل آمده و خزان گذشته • دی رفته و نوبهار در پیش • حاصل که سه
نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا مهمات ملک بکلی معطل
ماند دانست که چارهٔ این جز بجود نتوان نمود و دفع این غائله بامیدی دیگری نتوان کرد مصراع
بدست دیگری نباید این کار • چه هرگاه بکشتن کنیزک فرمایم هر آینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افکند
پس ملک او را مترصد می بود و نمی خواست که از روی ظاهر خیانتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت
الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته خدمت سلطان را
مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت است که او را
در دجله اندازد و با خود گفت اگر چه خون بی گناه بگردن میکنم اما صد هزار دل از بی پروایی من

عرق خون درمان می پذیرد هرچند این دختر بجای جانیست ولیکن ملاحظه دل آزردگان رعیت
پیش از آنست پس سلطان فرمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی چون نزدیک رسید ملک
دست بر وزد و در دجله افکند و تاسف بسیار اظهار کرد پیش خواص و عوام فرا نمود که خود در آب
افتاد آنگاه حکم کرد که اورا از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت قیام نمود شرایط کلی در آن
باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بی جان کرد بیت پادشاهان از پی یک مصلحت
چند خون کنند و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است
که با شخصی خاین موانست نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد دور ساختن بصلاح
نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک فریبه
پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمای فریبه چون بی گناه بود زبان از غلاف برکشید معرفت
بجوابهای شافی و عذرهای کافی بگشود و بزرگان گفته که هرکرا دست کوتاه بود زبانش دراز بود مصراع
بی گناهان دلیری باشند جواب درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوشامدهای فتنه انگیز
معاندان یار شده خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق او را بر طرف نهاد و بکشتن فریبه حکم مطلق کرد
آن خبر بمادر شیر بردند دانست که کامجوی تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته
و صبر و سکون را بجفت و سبکباری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را
از دیو لعین رهایی داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گرد شیطان نیز برو تسلط یافته بهره خود بیند
امر فرماید و از مضمون حدیث اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای
شیطانی است عاقبت موجب پشیمانی است نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن اشتغال
توقف تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمد گفت ای فرزند شنیده ام که بکشتن فریبه مثال
داده گناه او چه بوده و کدام جریمه از وصادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر
خود را در بادیه حسرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان
گفته اند که هشت چیز است که بهشت شی دیگر باز بسته است حرمت زن با شوهر و عزت فرزند بمادر

و دانش شاگرد با استاد و قوت سپاه بلشکر و کرامت زهّاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه
و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بحزم و عمده درین باب دو چیزست یکی شناختن اتباع و حشم
و هریک از ایشان را بعزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن و دویم متهم داشتن
ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم نزاع قایم است که جز بنفی و هلاک مرتفع نشود
پس اگر پادشاه سعایت این در حق او مسموع دارد و غمازی او درباره این قبول کند دیگر بر سلطان
و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خیانتی را
در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بی گناهان در گرداب بلا افتند و مجرمان بر ساحل
نجات با منی و سلامت گذرانند بیت بی گنه دل شکسته در زندان مجرم از دور خرم و خندان
و لاشک نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت
تقاعد نمایند و نفاذ فرمانهای علی الاطلاق در توقف افتد و هزاران خلل بارکان دولت و ملک
راه یابد و مضرتهای که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزونست
منه گوش بر قول اهل غرض گر ایشان رسد ملک و دین را شکست غرض جوی اگر از تو شد سر بلند
شود پایه و قدر جاه تو پست وگر با حسود آن شوی هم رکاب عنان بزرگی برآید ز دست
شیر گفت من بقول کسی در حق فریبه حکم نکرده ام بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشده مزاج من متغیر نگشت
مادر شیر گفت بتغییر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نیست و آنچ گفتی
که خیانت او ظاهر شد هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده از روی این کار برافتد
حقیقت او ظاهر خواهد شد و بایستی که باین مقدار گناه که بگمان فریبه را بدان منسوب می سازند
در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین بر خاطر بودی و مساعی و مآثر
که بر دری این دولتخانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنران نا آزموده
درباره آن هنرمند کافی مسموع نگشتی نظم سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد مگسی را بجام
بی هنران صد حیل آرند پیش تا ز تو دگار هنرمند بیش ای فرزند عقل دور اندیش و رای

عالم آرای در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حاکمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفات خردست بیت عقل است که بنیاد شرف محکم ازوست • وافزونی حرمت
بنی آدم ازوست • و فریبه در دولت تو بجای بلند و درجهٔ رفیع رسیده بود و مرتبهٔ بزرگ
و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا میگفتی و در خلوتها عزم مشاورت با او ارزانی می داشتی اکنون بر تو
لازم است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنای که بدست تربیت خود برافراشته در منهدم
قاعدهٔ آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری چنانچه فراخور
ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بروجهی کلی بجای آورده
نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور گردی و این گناه را که بدو نسبت
میدهند ازان حقیرترست که مانند او خردمندی آیینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن
دیانت بقاذورات امثال محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را
مغلوب نتواند ساخت و آز و آزرو مرکب امل در ساحت بینش و دانش او را نیارند تاخت و درین
مدت که فریبه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش ازان نیز بدین صفت موصوف و مذکور
می شد و صیت اجتناب او از اکل و شرب حیوانات در افواه افتاده بود و باسماع همه رسیده
بیهوده سخن بدین درازی نبود و غالب ظن من آنست که دشمنان گوشت در منزل فریبه نهاده باشند
و این قدر در جنب کید کایدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کس بود که بتوهم
انک کسی در ازاری رسد بقتل نفس خود راضی شده اند چنانک آن خواجه بی دولت غلام را بکشتن
خود فرمود شیر درخواست نمود که بیان فرمایید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح متدین که روزها بود بها روزه را باقدام ریاضت
بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی بیت شمع محبت
زدل افروختی هرچه بجز حق همه را سوختی • مردم بغداد از روی اعتقاد بدو عزم زیارت گشت کردی
و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکویی یاد کردی و برسم تحفه و تبرک

نقد و جنس نثار کردی و همسایهٔ حسود از بدبختیهای که داشت بر وی مکر و حسد بردی و بانواع
در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان کمان انداختی بر سپر صلاحیت و درع ورع
او کارگر نیامدی تا ازین معامله تنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید و در باره او مواجب الطاف
و انعام واجب می دید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی
می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر
زمانزا ازان مشغولی فارغ سازی بیت زاب دیده که می پرورم ز سوز درونش امیدوار
چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت
چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه درضمن
آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که در بارهٔ این بیچاره مبذول
فرمودهٔ بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف الطاف و عاطفت که بنده سرافکنده را
بدان اختصاص داده عدد بنان در سلک بیان نتوان کشید بیت از بنده نوازیت چو سوسن شده ام
هر عضو زبانی و سرا زادی میخواهم که در مقابلهٔ این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای
این نعمت طریق خدمت بجای آرم بیت نقد روان خویش نثار تو میکنم • جانی که هست در سر کار تو میکنم
خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت
و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی بکشتنی
رسانم چندانچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد
در دل من هر چند شعله میزند و زندگانی بر من منغص می سازد و من از غصه او از لذت حیوة سیر
شده ام و از عمر عزیز نیز از گشته ترا درین مدت مدید از جهت این پرورده ام که امشب مرا
بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت
خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او درهم شکنند
و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتوانند زد و برغم مردمان متقی

این بیت در حق او راست آید بیت زاهد از صدمی برد یارب برافکن پرده اش تا به بیند اهل عالم
فسق پنهان آشکار غلام گفت ای خواجه ازین فکر در گذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر اجازت
تو دفع زاهد ست من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه
دور و دراز ست و شاید که تو برو دست و درین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت
و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خوشنود گردان و اینک خط آزادی تو
بتو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که بقیت العمر بدان بگذرد بتو می دهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر
مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کردهٔ و هیچ صاحب فن نه اندیشد که تو
اندیشیدهٔ و هر که بوی خرد بمشام او رسیده باشد چنین خیال و اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن
در زمان حیوة مطلوب بود و چون تو از دایرهٔ زندگانی بیرون رفتی از کشتن او چه لذت وار شکنجه و حبس
چه خبر بیت چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی • چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباد • چندانکه این سخنان
در میان آورد مفید نیفتاد و چون رضای خواجه دید سرش بر بام خانهٔ همسایه ببرید و نقشی که تنگ عرصهٔ مانی
وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دار الا
بار اقامت فرو کوفت روزی دیگر که خواجهٔ بدنیت را بر بام نیک مرد کشته یافتند و او را مقید ساخته
بزندان بازداشتند و چون شرع کشتن حسود مردود ثابت نمی شد و اکثر بغداد از متعارف و اهالی بعفت
و سلامت نفس او گواهی می دادند و کسی او را تعرض نمی کرد و نیز بدنامی داشتند و چند وقت بهجان
محبوس ماند قضا را یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان
تفحص می نمود در اثنای آن سخن بدان نیک مرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران نیک مرد بی گناه واقع شد
و حال این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح از آن معامله بی خبرست پس کیفیت
حال بتمامی بازگفت و خواجه تاجر جمعی را بران گواه گرفته و ببغداد آمد صورت حادثه و کیفیت واقعه بازنمود
و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایهٔ متورع مضمون این قطعه اعلام کرد
که نتیجهٔ طبع یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود بیت در باب من ز روی حسد بد گو ناشنا

دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند • و اندر رشتی ظلال بسعی کمان مکر • موی عرض بناوک حیلت شکافتند
زعماً لا نفهم همه نیکی بمن رسید • و ایشان جزای فعل بد خویشتن یافتند • و این مثل برای آن آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه کارها می آید و بعد ما که ایشان تا خود درین مقام می توانند بود دبس مرغان
در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان چگونه ایمن گردند
و از خدمتکاران تو آنها که در منزلت از فرنبه کمترند و بیشتر ازین آب روی داشته اند اگر در بارهٔ
وی مکری اندیشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او عذری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی
در توقف داد و آیین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تامل شافی فرمای و تدارک آن بنوعی
اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست بازکشیده باشی فردا حقیقت کار
بر تو روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود و حال از دو بیرون نه که مستحق کشتن بوده در حق
خود مرضی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل خود ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد احتمال
باقی است و بقتل آوردن او تعذر ندارد بیت می توان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد
شیر سخن مادر نیک استماع کرد و بمیزان خود بسنجیده دانست که نصیحت است از غرض مبرا و موعظتی
است بزینت نیک خواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرنبه را حاضر گردانیدند
و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اوصاف و اخلاق دیده و پسندیده و سخن تو
نزد ما بقبول نزدیکترست از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره باسری مهم خود رو وازین صورت
که گفت و شنیدی دران واقع شده متالم و متامل مباش فرنبه گفت چه اگر ملک سایهٔ عنایت
بر فرق من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور می رساند فاما از کلفت این تهمت بیرون
نیایم مگر وقتی که ملک چارهٔ اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد
با آنکه من بکمال دیانت خود متیقنم و به برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم چندانچه احتیاط
بیشتر فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من می دانم که مصلحت کار
و صلاح روزگار در ضمن این قضیه مندرج است بیت غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل

شاید که جو وا بینی خبر تو دران باشد کامجوی گفت بجه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود
فریبه جواب داد که جماعتی راکه افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفصار از ایشان سوال باید
فرمود که مرا با انکه سالها باشد تا گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصص کردند و کسانی را که گوشت
خورند وبی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی داشت و هر آینه جون ملک استفسار
این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود واگر سره رویی کنند تهدید سیاست
بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت واگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب
کمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاک دامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود
هر رازکه در پردهٔ شب نهانست چون روز شود بر همه روشن گردد و کامجوی فرمود که من از ایشان
بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد
در حق محرم و امین معترف گردد مبذول نتوان داشت فریبه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت
ارزانی دارند همه سزاست الْعَفْوُ عِنْدَ الْقُدْرَةِ کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جرمه او در گذرند
چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتیست بی کران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود
بیت برکنه کار جون شدی قادر • عفو را شکر نعمت خود ساز • کامجوی جون سخن فریبه شنید
و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از ان طایفه را که گرد این فتنه
انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید
و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود
آن تشریفات و صلات بادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی از ایشان
اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند آفتاب
امانت فریبه از زیر ابر تهمت بیرون آمد و غبار رشک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد امتحان کردیم
حال هر کسی معلوم گشت مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان دادهٔ و حال انکه رجوع از ان
ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت

هیچ طاعن نباید گشاد و تا برهان ناهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رساند مشاهده نرود
ترزهات اصحاب غرض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول
نباید نمود چه اندک مایهٔ چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ
جون نیل و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمه مختصر است و بلدد دیگرابها بدان مرتبه می رسد که عبور
بران جز بکشتی ممکن نیست بس در بدگویی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل
باید کرد و راه سخنی دیگر در بست تا عاقبت کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه باید گرفتن به بیل
جو پر شد نشاید گذشتن به پیل • کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن
کسی را متهم ساختن نیکو نیست فریبه گفت اگر بادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را
تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هرچه عظیم تر و عنایتی هرچه تمامتر
توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود و در سیاست من بی انکه تفحص کند زود خفت نمود در مکارم
بادشاهانهٔ او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بی کرانه نا امید شده چه سوابق تربیت
خود را بی فایده در حیز ابطال افکند سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و بتهمتی حقیر که اگر ثابت
شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبت عظیم روا داشت و بادشاه جهان باید که خیانت بزرگ مستوجب
عفوا ورا نتواند کرد چنانچه بادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود از سر آن در گذرد و بردهٔ کرم تیره
بر کردهٔ بدی او بوشید کامجوی برسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک
یمن بادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر جهرهٔ احوال و صبح امال او ظاهر بیت
شهی کاسمان در رهش گاه بار • ز بروین وجوز افشاندی نثار • نشینندهٔ بزم کسری و کی
فریدون کمر شاه فرخنده بی • روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب
تاب نظر بادشاه نداشت و رفتن از شهر نیز مصلحت نمی دید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته
گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی ار بوالعجبهای روزگار بخندیدی هر شب از سوز درون
بر حال زار خویشتن • گاه می گریم جو شمع و گه تبسم میکنم • عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی

احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد
یا سر با فسر قبول قرین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام او بود او حاجب نزدیک
هر یک از دوستان فرستاد و اسب و جامهٔ در گرو گرفته بر نشست و بدرگاه پادشاه آمد دربانان
و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایتست و مرکب و لباس بعز نموده سلطان بدو داده اند
کسی او را منع نکرد حاجب دلیر وار به بارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد پادشاه به بزم شراب نشسته بود
و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ
سیاست پدید آمد باز تامل فرمود نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار
باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمهٔ او را
ناکرده انگاشت • تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علیّ • و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست
و طراوت انبساط و تازه رویی او را برقرار یافت گرم بکار در آمده دامنی خدمت در کمر ملازمت
استوار کرده در هر کاری دست می زد و بهر شغلهٔ قیام می نمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن
هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نمود دانست که ضیق معاش و درماندگی
حال او را باعث این جرات شده حلم را بر پرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و با خر مجلس طبقچیان
جست و جوی نموده خلقی را متهم میکردند و داعیه آن بود که بزنجیر و تعذیب از ایشان اقرار کشد شاه یکی
از نوایب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نمود پادشاه
گفت این مردم را بگذارید که طبق ایشان ندارند انک دارد باز نخواهد داد و انک دیده باز نخواهد گفت
حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت گذرانید سالی دیگر در همان وقت جشن خاص
و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که مگر
طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نیاز نهاد و گفت • کامکارا چشم بد از ماه جاهت دور باد
خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد • آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند یا دیگری
بران مطلع گردد و مرا سیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ

خفا بماند باری قوتی چند روزه بدست افتد حال من این بود و بیقین می دانم که صدق این مقال
بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند بیت دارد آن شمع دلفروز آگهی از سوز ما • و اندرین معنی گواه ما
ضمیر پاک اوست • پادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و همان مرتبهٔ
سابق که داشت بدو تفویض نمود و غرض از ایراد این مثل آنست که بسطت دل پادشاه باید
که چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام
ثبات ساکن بود تا تند باد خشم او را در حرکت نیارد بیت بار دل نیکان نبود خشم یار • هیچ کهی کرم
نباشد خیار • خس بغباری رود از جای خویش • کوه ز دامن نکشد پای پیش • شیر گفت سخن تو راست
و درست است اما تلخ و درشت است و نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول
آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه می داند که صحت او در ضمن آن خواهد بود
ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند بیت کسی که او بشکر خنده دل تواند برد • جواب تلخ چرا
گوید از جهان و منی • فریسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن منست در تقدیر
حق و چون تزویر و بهتان را سبک استماع می توان کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر وی گران نیاید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه
مظلومان را باستغاثه و فریاد خورسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد
و جان نیکوتر است که تمامی آنچه در دل منست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود
و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رد
نمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم
نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید مصراع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن
کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو از این غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاصی دادن
از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر مر احسان و کامل تر مر انعام تواند بود فریسه گفت
من بمراسم شکر عواطف ملک نتوانم گفت و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد

واین عفو و رحمت بس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها به پرورش
جسم بود واین نعمت سبب آرامش جان باشد بیت بر جان و بر دلم نظری کردهٔ بلطف جان شد رهین
منت و دل شرمسار تست ● و پیش ازین وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان
و روان فدای رضای و فرمان او می پنداشتم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بر رای ملک
درین حادثه خطایی ثابت میکنم یا عیب بجانب تدبیر و تاملش منسوب می کردانم اما حسد جاهلان
در حق ارباب هنر و کفایت عادت مستمر و رسمی مألوف است و بسته کردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب
خرد محال می نماید بی خار حسد نیست کلی فضل هنر و بزرگی درین باب کفته است رباعی از حسد نا اهل اگر
اگر کوید بدی ● زان بود کز من بدل در دیست ● حاسدان هستند و ما را باک نیست ● بی هنر آنکس که حاسد نیستش
و از حکما که دعوای بیت محسود همین نکته بفهم در می آید کامجوی کفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک
و سخن دروغ فروغ ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضایل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید
نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا شکست حاسد رونق خردمند شکسته
نکردد و بعیب بدگوی مرد پاک دامن معیوب نشود رباعی گر بدی کفت ترا دشمن دون باکی نیست
مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ● سنگ بر اصل کجا قیمت گوهر شکند
و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن مباش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته
بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه کفت با این همه می ترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد
بلک از راه نصیحت میان ما مجال یابند ● شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که کویند
دل در فلان وحشی حادث شده است بواسطه آنک بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته
بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان و نه اعتماد را
شاید و نه در خدمت افزاید مصرع غافل مشو از هر که دلش آزردی ● و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل
کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدید گمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده‌ای
که جفا دیده باشد یا از منزلت بیفتاد یا بعزل مبتلا کشته یا خصمی را که در زینت او کمتر باشد

بروی تقدیم پیدا شده کامجوی کفت علاج این واقعه چکونه توان کرد و ابواب این مدخل را
بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصلست و جز
نمایشی و مغلطهٔ ندارد چه بسی چنین حادثها اعتقاد جانبین صافی تر کردد و برای آنک اگر در ضمیر
مخدوم بسبب اهمالی که وی از جهت خدمتکاری دریافته باشد کرامتی بوده چون خشم خود براند و فرا
خور حال کوشمال دهد لاشک اثری کراهیت زایل کردد و از اندک و بسیار خدشه بنماید و دیگر
آنک بی اعتباری توهمات قاصدان هم بشناسد و پیش ترهات صاحب غرضان التفات
ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر کردد و اکر در دل خدمتکاری
خوف و هراس باشد چون مالش یافت ایمن کردد و انتظار بلا فارغ شود بیت در غم افتادم
و از اندوه غم آزاد شدم ● در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم ● شیر پرسید که بدکمانی بر چاکران از چند وجه
تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنک جانبی دارد و باحتمال نقصان پذیرد دوم آنک خصمان
بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیم آنک مال و منال که اندوخته
باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی کفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد
کفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه کردد و هم جاه
از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب کشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز کردد چه عوض
همه چیزها غیر از جان ممکنست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرمود
و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شد آثار بچه وجه باقی تواند ماند و اعدا چکونه مجال سخن توانند یافت
و با این همه امید وارم که ملک مرا معذور داشته باری دیکر در دام آفت نکشد که درین بیابان ایمن
و مرفه میکردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق و عقیدت بادا می رسانم بیت بروز درس ثنای
تو میکنم تعلیم ● بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار ● کامجوی کفت دل قوی دار که هر چند سخن سعایت
آمیز درباره تو بمحل قبول رسانند مقبول نیفتد و ما ترا بحقیقت شناخته و دانسته که در محنت
بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است از آن متنکره

می شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین می داری پس بر عنایت
و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی
تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد
صحیح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود ・ در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود
پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او در تزاید می یافت و درجهٔ حیثیت
و ترتیبش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد و محل اعتماد کلی محرم اسرار مالی و ملکی
گشت بیت نهالش بدان گونه شد سر بلند ・ که از آسمان سایه بر زفکند ・ اینست داستان ملوک
دراج میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا
و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند
و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی موید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور
دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم زدای
حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد
بیت داروی تربیت از پیر طریقت بستان ・ کادمی را بتر از علت نادانی نیست ・ روی اگر چند پری
چهره و زیبا باشد ・ نتوان دید در آینه که نورانی نیست ・ عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان غریبه و کامجوی
و آن مثلی است و خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت
و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بر مردم امین و کافی جهت نظام
ممالک و تربیت مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب
و فواید این حکایت از سرحد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای صیانت
حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد

و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از وصادر شده گرفتار گردد حکیم
فرمود که بر ایذای جانوران اقدام ننماید مگر جاهلی که میان ضرر و نور و ظلمت شر و فایدهٔ نفع
و عایدهٔ ضر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل
باشد و بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات پی نبرد اما آنکه دیدهٔ بینش
بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین لم یزلی معطر هرچه بخود نپسندد
بکس نپسندد و در باب هیچ خودی چگونه روا داری بیت مپسند بکس آنچه بخود نپسندی ・ و بباید دانست
که هر کرداری را جزای مقرر است و هر آینه بهر باب که باشد باو رسد و بنای خیر که در میان افتد
معمور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل ولا یهمل شاید امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد
بود و دو سه روزهٔ مهلت را مجال نیست و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که
مزرعهٔ عمل بکارند پس بر نیاید که بر آن بر دارند پس هر که طلب نیکویی دارد باید که بجز تخم نیکی
نکارد بیت خواهی که تو هیچ بدی نباید در پیش ・ تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ・ چون نیک
و بد تو با تو می گردد باز ・ بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ・ و اگر کسی خواهد که بد کرداری
خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه
دهد تا بحدی که مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اطراف آفاق سایر شده بدور و نزدیک
رسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن
و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افکند و روی آن را بخاک بپوشاند
جهان باز نماید که در زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کند در آن مزرعه نیشکر خواهد رست
بی شبهه بدین حیله زراعت وی نیشکر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کشته بر خود بظهور
خواهد رسانید ・ چون که بد کردی بترس ایمن مباش ・ زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا ・ آیدت از کردهای بد حیا ・ داد حق مان از مکافات آگهی
گفت ان عدتم عدنا به و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیت

فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها
اعراض نموده سوی نیکویی گراید واز ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت
و مرحمت پیش گیرد وین نیز بتوفیق تواند بودن واز نظایر این کلمات و امثال این مقالات
داستان شیر صف شکن و مرد تیرافکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض
و انهار بیت گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ ◦ بهم در شده شاخ در شاخ تنگ ◦ و دران بیشه
شیری بود ماده و مزبری جنگ و پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار
او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین بتحت الثری فرار نمودی نظم
چو بنمودی بوقت خشم دندان ◦ شدی از هیبتش چون آب سندان ◦ دو چشمش چون دو کانون پر آذر
دهانش همچو غاری پر ز خنجر همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی
سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری
او بترسید و از وعید من اعان ظالما اندیشه کرد میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت
آنکس کزو خلقی بیازارد ◦ باتش هر که نزدیک است هم سوختن دارد ◦ درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنارهٔ
بیشه دید که موشی بجهد تمام بیخ درختی می برد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل
می سازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دل آزار بنیاد مرا زیر و زبر می سازی
و رشتهای جان مرا که عبارت از آنکش است به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه
و منفعت من محروم میگردانی بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد ◦ بکیش اهل مروت بدی [illegible] باشد
موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت ناگاه ماری دهان گشاده از کمین
بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت
و دانست که آزارندهٔ جز جزا آزار نه بیند و نشانندهٔ خار گل مراد نه چیند بیت بد میکنی و نیک طمع میداری
جز بد نبود جزای بدکرداری ◦ و در همین حال که مار از خون خوردن موش فارغ شده در سایه درخت

خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در زیر خرمن خار درکشید مار از غایت اضطراب خود را
بروی می زد تا همه اعضاش بنوک خار پشت او سوراخ سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرده سیاه
گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورد
بعضی احشای مار که غذایت او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پرده جفا کشید در میان
صحرا برمثال گوی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت بود که ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسید
و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بران موضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود
بوی نتوان شنود و جز بکلید حیله در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را با پشت افکند قطرهٔ چند
بول بر شکم وی ریخت خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پرده جفا بیرون آورد روباه
در جست و حلقش گرفته و سرش بر کنده باقی اجزا را با پشتهای تمام بخورد چنانچه جز پوستی باقی نماند
و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را
از هم بر درید و مقداری از وی که جوع الکلب را تسکین دهد بخورد و در گوشهٔ بخفت سیاه گوش
این عجایبها را که هر یک دلیلی روشن بتحقیق مکافات می دید و منتظر حالات دیگر که از نهان خانهٔ
قضا بفضای صحرا قدر آید می بود ناگاه پلنگی از یک گوشهٔ بیرون دوید و سگ را تا خبر شد به پیش
جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری
در کمان کشیده در پی آن نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند
و چنان بر پهلوی راست آمد که از طرف چپ بیرون جست بیت فلک گفتا خوش است این قبضه و شصت
زمین گفت آفرین باد آن دست ◦ هنوز پلنگ بتمامی از پای در نیامده بود که صیاد بدست
پوست از سرش درکشید و سراسر سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش
و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران باب مضایقه نموده مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای
حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا صیاد در خود بجنبید سرش بصحرا
انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد قرب صد گام نرفته بود که اسبش

ببر درآمد و سوار چنان بزمین افتاد که گردنش خورد بشکست ع زمان با دو ساعت امانش بداد
سیاه گوش را ازین تجربها موجب مزید یقین بدید آمد و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از ان
بیشه طلبید شیر فرمود که در سایهٔ دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مایدهٔ انعام من
بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گرفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد
که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ از سودای سر برزده که در نهفتن آن بیم گداختن است بیت
و در گفتنش خوف جان در باختن بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ● وز بیم رقیب باز گفتن مشکل
و اگر همت ملوکانه مشفقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت
حال براستی باز نمایم شیر او را امان داد و بران معنی عهد کرده بسوگندان موکد ساخت سیاه گوش
گفت می بینم که نیت ملک از آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش با یذای بی گناهان معطوف
دلها به نیش جفای آن ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس
و ز فزع روز قیامت بترس و من بغایت ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر
چون همان زمان عهد کرده آن سخن را تحمل نموده گفت چون بر تو ستمی نرفته و از من ظلمی بتو نمی
رسد گناه کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت
قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنودن ناله مظلوم نیارد بیت وجود ت پریشانی خلق از وست
ندارم پریشانی خلق دوست من از بی نوایی نیم روی زرد غم بی نوایان مرا خسته کرد
دوم آنکه مبادا که شومی افعال تو در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته شوم
گردم مصراع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ● شیر گفت تو شامت بد فعلی از کجا دانسته
و یمن عمل نیک از که آموخته سیاه گوش گفت هر کرا رایحهٔ از گلزار خرد بمشام او رسیده باشد
داند که هر تخم آزار که کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر نهال منفعت که نشاند جز میوهٔ آسایش
نه چیند جهان را که دار مکافات است بکوه نسبت کرده اند که هر چه از نیک و بد با وی گویی جواب خود
بطریق همان شنوی بیت این جهان کوه است و فعل ما ندا ● سوی ما آید نداها را صدا ●

گرچه دیوار افگند سایه دراز ● بازگردد سوی آن ان سایه باز ● و من امروز بعین الیقین صورت
مجازات را مشاهده نموده ام و صفة مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و
خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت
وا نمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانید ببلای خارپشت
گرفتار گشت و خارپشت که مار را بکشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت
سگی گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در چنگ پلنگ بشکنجه هلاک مبتلا گشت
و پلنگ بشآمت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بی رحمی سر بباد داد و سوار
بدان خون ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون مبتنی بر ضرر بود برسم جرایم مضرتی
بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود بصلاح
آوردن و نیت را بافعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از لوازم و فرایض بیت نخستین نشان خردان بود
که از بد همه ساله ترسان بود ● شیر چنان بنخوت قوت مغرور بود و بسوکت قهر و غلبه مشغوف
که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح آنرا بازیچه تصور میکرد چندانچه ازین باب
دم می دمید آتش حرص و شره شیر زیادت می شد بیت ای آنکه پند می دهیم از برای عشق ● چندین
مدم که آتش من تیز میکنی ● سیه گوش که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مور را
بر صفحه پولاد و موعظتش در سینهٔ او ان مقدار تاثیر داشت که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا ع
بلی کی کارگر باشد سنان خار با خارا ● شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از غصهٔ سیاه گوش خشم آلود شد
در پی او روان شد و سیه گوش خود را نهان کرده شیر از آن برگذشت دو آهو بره دید در فضای آن
صحرا چرا کنان و مادری مهربان برسم نگهبان با ایشان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد
و آهو فریاد بر کشیده که ای ملک از صید کردن دو نو رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد
و چه گشاید مکن و دیدهٔ مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا باتش هجران جگر گوشه بریان
ترا نیز فرزندان هستند از آن براندیش که به نسبت ایشان همین وقوع یابد که بنسبت فرزندان من ع

با من آن کن که گفتا تو روی پسندی قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی
و نور باصره برای تماشای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو بچگان کرده بود صیادی
دران بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را
بکشت و آنجا صیاد هر دو بچهٔ او را بکشت و پوست کرد بیت مگر دشمن جان و مال خودی
که بر خاندانها پسندی بدی آهو از پیش شیر رهیده و فراق فرزندان نازنین کشیده هر طرف
سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید کیفیت حال بپرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد
دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او ناله کرد بیت هر گه که دلم از غم دلدار بنالد از نالهٔ زارم
در و دیوار بنالد بعد از خروش و فغان و آه و زاری بی پایان سیاه گوش آنرا تسلی داد و گفت
غم مخور که اندک فرصتی رسزا و جزا خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت ولی زود بریان شود
بروغن خویش اما از آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد
و نفیر باسمان رسانید و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر فغان برکشیده بود و فغان دردناک درگرفته بنوعی که وحوش آن بیشه از ناله و زاری او می
گریستند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می آمدند بیت چو سیل خون رود
از دیدهای برنم من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد
تعلقات دنیی افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت
فارس میدان توکل شده خیمه بصحرای قناعت زده برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب
این همه فریاد و فغان چیست صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبایی پیش آر که هیچ
مشام از گلشن عالم بوی وفا نشنید و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی
جراحتی نچشید بیت از دهر جفا پیشه وفایی نتوان یافت وز گردش ایام صفایی نتوان یافت بیت زخم دل
مجروح جگرسوختگان را سازنده تر از صبر دوایی نتوان یافت زمانی دل با خود دار و گوش هوش گشاده دار
تا نکتهٔ دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیی غدار با تو باز نمایم دریای باطن شیر

از جوش و خروش فرونشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال اشتغال نمود شغال
چون دید که شیر متوجه استماع کلام او است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدایی را انتهایی
مقرر است و آغازی هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر بسر آید و هنگام اجل فراز آید یک چشم زدن
صورت نه بندد فاذا جاء اجلهم لایستاخرون ساعة ولا یستقدمون بر اثر هر غمی شادی چشم باید و در عقب هر سوری
شیونی باید کرد بیت سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد در فضای آن گلی کو یافت بی خاری نبود
در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند بیت جان سپر کن چرا که
تیر قضا یک سر مو خطا نخواهد شد شیر گفت این بلا به بچگان از کجا رسیده باشد این هم از تو بتو رسید
آنچه تیرانداز با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما
تدین تدان و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد
شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان
باستم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نمودی و کمتر از رایج قیمت او بودی بدادی و در
زمستان بر توانگران طرح کردی و باضعاف آنچه قیمت عدل بود بها ستاندی هم درویشان از جور او
بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان بیت سینهٔ دلسوختگان زان کباب کلبهٔ
محنت زدگان زو خراب روزی هیزم درویشی بزور کشید و نیم بها بداد فقیر بی نوایش نداد
درویش دست بدعا برآورد و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد بیت ای ظالم از دعای بد این مشو
که شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد درین محل صاحب دلی برسید و بران حال وقوف یافته
زبان بملامت ظالم بگشود و گفت بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هر که از ضعف نالان تر قوی تر زخم
پیکانش با بیچارگان که جز درگاه حضرت اله پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه
شب شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را با سبب بی داد ویران
مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز ع مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد
آن ستمگر بر غرور از این سخن برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت

بروای شیخ وازین بیش مده دردسرم که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم درویش روی
ازوی بتافت وبگوشهٔ خلوت خود بتافت قضارا همان شب آتش در انبار هیزمش افتاد وازانجا
بخانه و منزلش سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر گرم برخاکستر
زم نشانید قضارا همان عزیز که روز گذشته نصیحت می فرمود بسری محله رسید ظالم را دید
که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا درسرای من افتاد آن عزیز گفت از دود دل
درویشان و سوز سینهٔ دلریشان بیت حذرکن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت
سر کند ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت که تخم جفای که ما
کشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت چو تخم جفا و ستم کاشتیم به بین لاجرم تا چه بر داشتیم
واین مثل برای ان آوردم که تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسید در مکافات آنست که با بچگان
دیگران کرده و ایشان همین جزع واضطراب درمیان آورده باشند که این زمان پیش تو آورده
وبازبضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران برنج تو صبر کرده تو نیز برنج دیگران
صبور باش شیر گفت که این سخن مرا بحجت و برهان موکد گردانیده خاطرنشان من کن
شغال فرمود درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و از
و آدمیان که شکار می کردم شغال گفت پس از جانوران که چندین سال از گوشت ایشان غذا
ساختهٔ آیا پدر و مادر نداشته اند وعزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع
وفزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین
وقت این واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین حادثهٔ پیش نیامدی بیت تو نا کرده بر خلق بخشایشی
کجا بخشی از خویش آسایشی چو دلهای ریش بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی واگر همین شیر را
ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخواری و جفاکاری خواهی بود آماده باش که ازینها
بسیار خواهی دید و تا خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را
برفق و مرحمت آراسته گردان وگرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی

راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد مصراع کس تر داست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چون شیر این سخن بشنید و حقیقت حال بروی منکشف شده دانست که علتی که بنای آن
بر آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشید که بهار عمر عبارت از اوقات جوانی باشد بخزان
پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز در پیش باید گرفت
هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت
کنم و خم کم و بیش ناخورد و از فکر هست و نیست بگذرم بیت بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست ازین رباط دو در چون ضرورت است رحیل رواق و طاق
معیشت چه بلند و چه پست پس از خوردن گوشت باز ایستاده و بمیوها قناعت کرده خور سندی
پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت
یکساله شغال است بده روز خورده می شود ملالت بروی غلبه کرده بار دیگر پیش شیر آمد و گفت
ملک بچه مشغول است جواب داد که از دنیا کناری گرفته ام و مجاهده و ریاضت را میان بسته بیت
زین بحر اکنون چون کسی آب خوش نخورد دل را زاب خور دجهان صرف کرده ایم شغال گفت نه چنین است
که ملک می فرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد
و من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی می گشایم بیت ورم خنجر بیداد باز پاره کنند بهیچ کس نرسانم
بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از رزق خود بازگرفته و از روزی دیگر جانوران که حق نداری می خوری
این بیشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین میوها متعلق است و هلاک شوند
و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من می ترسم که حال تو چون
حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشهٔ متوطن و در آن بیشه
چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانوران را از غذا هیچ چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی
یافت نشود اگر تمام در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست

که روزی یک درخت انجیر می فشانم وانچه سد رمق من باشد از ان تناول می نمایم باقی را
خشک می سازم تا هم تابستان بفراغت گذرانم و هم زمستان برفاهیت باشد بیت زنهر تو بتیشهٔ
باید کشید رنج تابستان • اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش • همچنین هر روز درختی را باز برد
و از میوهٔ ان اندکی خورده تتمه را ذخیره ساختی روزی ببالای درخت انجیر برامد بر قاعدهٔ هر روزه
بعضی ازان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه
افکند و بهر درخت که می رسید بران میوه نمی دید تا به پای ان درخت آمد که بوزنه بران بالای انجیر
می خورد چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت بیت از کجا پیدا شد ایا این بلای ناگهان
زین بلای ناگهان یا رب خدایا وارهان • خوک چون بوزنه را دید مرحبا زده شرط تحیت بجای آورد
و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق جواب متملقانه بازداد و گفت بیت باغ امید مرا سروی
خرامانی رسید کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید رسیدن قدوم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر
قاصدی از قدوم عالی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی
که هست از قصور اسباب که مهیا نیست بیت زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد • خوک گفت حالا از راه
می رسم و بما حضری که باشد اشتیاقی تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار • بوزنه درخت انجیر بیفشاند
و خوک باشتهای کامل می خورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه آورد که ای میزبان گرامی
هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان
و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعا و کرها درختی دیگر بیفشاند باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز
اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار
این چه نثار تو کردم یک ماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست مصراع
زین بیش کرم نمی توان کرد • خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بود که حالی
حالی بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غصب ملک دیگرم است و عاقبت تغلب
و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم بازدار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ

خوب ندهد و رنجانیدن بی کسان را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بدندانش گزی برخون کنی • درد دندانت
بگیرد چون کنی • خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آورم
و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برامد تا بوزنه را زیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته
شاخ بشکست و سرنگون افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران
غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود می سازی و چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل
فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگویی غافل نباشند و اگر
و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جا بها ساری بود اکنون ضرر زمند تو برزبانها جاری باشد و در هر دو حال
جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد باش و خواهی در لباس صلاح و سداد
و خود این چه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی باکتساب
لذت عقلی روحانی نپردازی اسیر لذت تن ماندهٔ وگرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست
چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده در وظایف
طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد بیت
ای دل ازین جهان دلازار در گذر • وز تنگنای گنبد دوار در گذر • کار جهان نه لایق اهل بصیرتست
دیوانه وار ازسر این کار در گذر • چون میتوان بگلشن روحانیان رسید • سعی نمای وزین ره پرخار درگذر
در بحر حرص چو غواص شوخ چشم • غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر • اینست داستان بدکردار متهور
که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نه اندیشد تا آخر الامر بمانند که این بلا
که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که هر دو جگر گوشهٔ
خود در آتش حسرت کباب بدید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه او را حاصل
آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره بآرایش بی اصل او التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوهٔ
این بی وفای جادو وش نخرید بیت نوشته اند بر ایوان جنت المأوی • که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
و خردمندان سزاوار ترند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارت را ذخیرهٔ حال و آمال خود

دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر چنین یک قصه نهند که هرچه خود را و فرزندان و متعلقان
خود را نپسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل
متجلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعهٔ بدکرداری و اذیهٔ ستمکاری مسلم مانند رباعی دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی ٭ دنیا مثال بحر عمیق است پرنهنگ ٭ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن

رای عالم گیر بعد از استماع داستان دلپذیر فرمود که ای نیکو تقریر صایب تدبیر برهان روشن
و دلیلی واضح بازنمودی مثل بدکرداری عاقبت که در ازار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بعمل ان
مبتلا سازند به پناه توبه و انابت درآید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت
یازدهم ادا فرمایی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد
بازنمایی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ
شربت نبات بیت سخنهای بیباکی از گهر به ٭ بشیرینی ز حلوای شکر به ٭ کسی را کو سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی فرمود که شاه عالم پناه کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو
جاوید باد بزرگان فرموده اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَلِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ در جامه خانهٔ غیب لباس عمل خاص
بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور استقامت
هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید بیت کس را بهر طاوسی ندادند
ملخ را پر عنقایی ندادند ٭ ز هر که اردی می نشاید ٭ نسیم گل ز خار خشک ناید ٭ ساقی الطاف ایزدی
از خمخانهٔ کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَیْهِمْ فَرِحُونَ هر کسی را فراخور حال او ساغری داده و هیچ کس را از مشرب عنایت
و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی ٭ اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی
پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن
مهم بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت بالانگری بغایت خود ٭ بهتر ز کلاه دوزی بد
و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهم که لایق او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب

حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته
بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند
ع بی راه پیش رفتن و بی روی بازگشتن ٭ پس مرد باید که طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بار زود
دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف
نهد و هر کاری که از آن نفعی و نتیجهٔ خیر یافته بر فردی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث
شریف مَنْ رُزِقَ مِنْ شَیْءٍ فَلْیَلْزَمْهُ کاری کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی بار رسته و سخن حضرت
مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت می نماید آنجا که می فرماید بیت
انجیرفروش را چه بهتر ٭ کانجیرفروشد ای برادر ٭ و از امثال که لایق این مقالات تواند بود
حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلم آن لغت داشت
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود
مصلح و پرهیزکار و متعفف و دیندار بر وظایف عبادات مداومتی بشرط می نمود و مراسم
طاعات را بر وجهی اخلاص بجای آورد صفای صفوتش اثر کدورات علایق را زایل ساخته بود
و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده
مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی نظم بر سر ازشین شرع
ساخته تاج ٭ ولی او عرش و سجده اش معراج ٭ مشرف کارخانهٔ جبروت ٭ کارفرمای عرصهٔ ملکوت
بود شیطان کش فرشته شیم ٭ وز دوش بر هوا نهاده قدم ٭ تمام همت بر احیای رسوم شرع
مصروف داشتی و تمکن همت بر امضای لوازم خیر ع معصور ساختی فرع محبت دنیا در ساحت
سینهٔ آشیانی نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان روشن نتافته بیت خوش آن
کسان که گذشتند پاک چون خورشید ٭ که سایهٔ بسری این جهان نیفکندند ٭ و با وجود این دهاد ب
و ورع آنچه از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمان نثار نمودی و قوت
چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی بیت رسان کوکب ایثار بر سپهر اثیر

زبرج بذل کایثار را اثرست روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد صاحب زر سیم از
میزبانان کریم که خان ایشان بی سر که ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز
ونشاط هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام
بگسترد و زاهد پرسید که از کجا می آیی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ
من قضیه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر
مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود بیت ز هر بازیچه رمزی می توان
ز هر افسانهٔ فیضی می توان یافت • تو نیز شمهٔ سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت
و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه
اصل من از دیار ... و من آنجا بنجاری مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص
بتافتی و بهزار محنت از مایدهٔ روزگار نکته ناز یافتی بیت کرده ام خون می شود تا کرده ام • از تنور
رزق بیرون می کشم • و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت
مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان
فرستادی و بهای آن را بمرور زمان بستاندی و در ادای آن فرصتی و مهلتی بوده بر من آسان گذاشتی
روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت
نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه پرداخته بمحاورات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب
چه مقدار و مایه و سود تو بر چه منوال است شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست
خروار گندم است و سودی که بران متفرع میشود همان قدر که بخورش اهل عیال کند و آن
ده دوازده تواند بود بیت چو زین برنفع تر کاری ندارم • بدین دستور روزی می گذارم • دهقان
گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنای بر آن توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا
سود بسیار و حاصل بی شمار است مصراع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم • من گفتم ای خواجه
کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است

بجز یک تخم که زراعت میکنیم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود ده صد قناعت
نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست
یک دانه خشخاش که • خوردترین حبوباتست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب
بیست تیر می کشد و زیادت نیز ممکن است و بر سر هر تیری قه خشخاش باشد که شمار ازان
کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود ما از حد حساب بیرونست و نفع زراعت از انچه
در شمار آید افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرفست دو حرف اول زرست و حرف
آخر که عین باشد آن نیز نام زرست پس ازین پیشه زر بر زر باشد و از اعتقاد اکسیر بان کارخانه
دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اعتبارت بعمل زراعت است کما قیل بیت جستن کوگرد احمر
عمر ضایع کردن است • روی بر خاک سیه آور که اکسیر کیمیاست • چون این سخنان از دهقان
استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده دری دکان در بستم و بتهیهٔ اسباب
زراعت مشغول شدم و درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکویی اخلاق معروف بیت
بگذشته از تکلف و بنشسته گوشه • زاسباب این جهان شده قانع بتوشه • چون دانست که حرفت
خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد
بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شومست و عاقبت حریصان
محروم و مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص
گرفتار شد در بادیهٔ دیو و دد بیت قرص جوین می شکن و میشکیب • تا نخوری گندم آدم فریب
گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایدهٔ نمی رسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار زینت
خیال می بندم که شاید که از ان شغل مندفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی
متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک برده
مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاریست مشغله است شاید که بلزوم آن قیام نمود و از عهده
و اسم آن کما ینبغی بیرون نتوان آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو سر برزند بر وفق مراد محصل تواند شد بیت

داشتند رفیقان که ره دور و دراز است • اگر چه مقصود بسیار از تمنا • فضولی مکن و دست از کار خود مدار
که هر که پیشه خود را بگذارد و مهم که موافق او نباشد پیش گیرد بدان رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که گازری بر کناره رودی بکار خود مشغول شدی هر روز
کلنگی می دید که بر کناره رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت با شیان خود
باز می رفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پاره بخورد و پاره بگذاشت و برفت
کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بخوردنی
قناعت می نمایم و هر آینه این صورت از دناءت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم
صلاح در آنست که بعد ازین بمحقرات سر فرو نیارم و کمند قصد جز در کنگره سپهر برین نه افکنم بیت
دود که تشنه است نه بحر کبود • سر همت ابر نیارد فرود • زنند دلانی که به بالا برند • از اثر همت والا برند
پس ترک شکار کرمان کرد و مرصد صید کبوتر و تیهو کرمان بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشه
و تیهو کرده بود و حسرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفرج بگشاد و از قضا کبوتری
دران فضا پدید آمد و کلنگ بپرید و قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنار آب نمود و از پیش وی در گذشت
و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و بالش در گل بماند و هر چند جهد میکرد که بر پرد بالش
در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر می شد گازر آمد او را بگرفت روی بخانه نهاد و در راه
دوستی پیش آمد پرسید که این چیست گازر گفت هذا کرکی یتصیّد این کلنگیست که میخواست کار باشه
کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود
و حرفتی که نه لایق اوست نباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دغدغه حرص زیاد نشد و این سخن را
که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بهمان خیال بایستادم و ترک نانوایی گرفته بمجموع
سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغ تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول
نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال تنگ آمد جهت آنکه دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید
آمدی و حالا یک سال منتظر می بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم که سهو کردی که سخن پیران و بزرگان

نشنیدی و اکنون باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که
مبلغ بستانی و باز دکانی نانوایی گشوده با سر کار خود روی بیت آنکس که زکار خود سرگشته شود
به زان نبود که با سر رشته شود • پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر
دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت زراعت
بصحرا رفتی و گاه برای رونق دکان به بازار آمدی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت از خدمتکار
خیانتها کرده در دکان از مایه و سود چیزی بر زمین نماند و محصولات را انواع آفت رسیده و عشر
آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار
پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانند است حال تو بحال
آن مردی و موی که ریش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت را
دوست میداشت شبانه روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی
سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده
در خواب شد زال در روی و موی وی نگریسته با خود گفت هیچ به از آن نیست که از محاسن این
شخص چند موی سیاه بر کنم تا ریش او تمام سفید بماند و آن زن جوان بدان رغبت نماید و چون از آن
رغبت نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی انطفا یافته دل از و بر دارد و بکلی با من
در آویزد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او بر کند مصراع بر کنده به آن ریش که در دست
زن است • روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معهود سر اندر کنار او نهاده در خواب
شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این مویهای سفید بر باید کند
تا ریش او تمام سیاه بماند و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت پیر زن متنفر گشته
بمن راغب گردد پس آن نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از مویهای سفید بر کند چون برین منوال
چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جای نمانده

وخرمن ریش بتمامی باد رفته فریاد برکشید و بهیچ جا نرسید وحال تو نیز برهمین منوال است
برخی سود و مایه بدکان نانوایی و بعضی درکار دهقانی تلف ساختهٔ و این زمان در منکری نه
در تنور معیشت نان بخته داری ونه در مزرعه زندگانی خرمن انداخته مصرع روزی بجنان گذشت و
روزی بچنین • واکنون که تکیه کنی نه آنست ونه این جون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد
آنچه میگوید واقع است ومرا ازان عمل جز حسرت وندامت حاصلی نیست ومرجه دارم
بعوض وفا نمیکند مصلحت دران می بینم که بحکم الفرار مما لا یطاق شب ازان شهر بگریختم وبمنزل
بمنزل ترسان می رفتم تا مسافتی دور ودراز قطع کرده شد وبعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان
من مردند وجهات مرا قرض خواهان بحساب وام تصرف کردند ومن از مراجعت بوطن
ناامید گشته مراحل ومنازل می پیمایم ودرد دل خود را بملاقات هر صاحب دلی دوای میکنم
وجراحت تعب سفر بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آیینه دلم بصیقل مجاورت
این جناب از زنگار هموم مصفا شد وشربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهنا گشت
بیت للمنة لله که اگر رنج کشیدم • دیدیم ترا وز تو بمقصود رسیدم • این بود شمهٔ از سرگذشت من
که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که ازین سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل براستی گفتار
تو گواهی داد واگر روزی چند زحمت مهاجرت ومشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربها
نیکو نیز بدست آمده بر اطوار وآداب امم وقوفی تمام حاصل شد ومن بعد بجمعیت خاطر وفراغت
دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد وصبح طرب خواهد رسید • میهمان بدیدار میزبان خوش برآمد
ومیزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل وزبان
عبری نیکو دانستی واگرچه باکثر لغتها عالم بود وبا بیشتر زبانها تکلم می شد فاما چون لغت عبری موروثی
داشت فصاحت او دران بیشتر می بود وبا خواص خود بدان زبان سخن میگفت میهمان فرنگی اگرچه بحقیقت
لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان اورا خوش می آمد واغلب اوقات استدعا
می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر ومیل طبیعت او زبان فصاحت

گشودی ودر ادای کلام عبری دادی بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از غایت
شیرینی سخن زاهد وحلاوت کلامش وخواست که لغت عبری بیاموزد بیت بشیرین نکتهٔ هر لحظه برقند
شدی لعل شکربارش شکرخند • جو مهمان دید شکرها بخروار • جو طوطی شکرش را شد خریدار • چند روزی
برآمد وحجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی بیگانگی مبدل شد واز مقدمات وداد نتیجه حاصل آمد
بیت باهم براد دل توانید نشست • وقتی که تکلف از میان برخیزد • مهمان گستاخ وار برای زاهد آغاز
ثنا کردن گفت بیت ای لفظ تو کلید نهان خانهٔ کمال تقریر تو منبع تا سد ذو الجلال این چه طرز سخن را نیست
که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده وگوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین
زیباتر نشنیده بیت من نمی دانم که این جنس سخن را نام چیست • نی نبوت می توانم گفتنش نه ساحری • سابقهٔ
توقع می دارم که این زبان مرا بیاموزی والتماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه نی
معرفتی بی اعزاز واکرام من رسم ملاطفه بجای آوردی وبی تقدیم وسیلهٔ موذن انواع تکلف
در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که بر شفقت
فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی ورقم شاگردی باهتزاز ومسرت بر صفحهٔ حال من کشی
تا بسبب از دیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت وطریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد بیت جون شکر تو
گفتن نتوانم بحقیقت • من بنده پرورده احسان تو باشم • زاهد گفت مرا درین چه مضایقه ومبالغه
باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم ومعلمی را از اسفل سافلین نقصان بدرجات
اعلی علیین کمال رسانم فاما برخاطر من میگذرد که میان لغت عبری وکلمات فرنگی منافات بی شمار
ومباینت بسیارست مبادا که در تعلم آن کلفتی تمام بخاطر رسد وذهن بسبب کندی بی حد از ادراک
وحفظ آن عاجز آید وبران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد وهم اوقات تو فایت گشته
مهمان گفت هرکه قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت وآنکه روی
بکعبهٔ مقصود آرد از تعب بادیهٔ محنت نه براندیشد بیت در بیابان جون زشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور • ومن درین نیت بمثابهٔ صادقم که اگر هر مویی بر سر من

تیغی کرد دازین کار روی نتابم واگر هر مژه در دیدهٔ من سنان شود نظر بهیچ دیگر نیفکنم مصراع
هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید و هر محنتی که در طلب علم کشد آخر آن براحتی می انجامد و رنج
متعلم بهیچ وجه ضایع نمی گردد وچنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک رنجی که از جهت علم کشید و
تجربی خدمتی که بنسبتی علما ازوی صادر شد نفعی کلی یافت واز مضیق احتیاج بفضای استغنا
به وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مردی
درویش صیادی کردی وبشکار مرغ و ماهی قناعت کردی در وقت صید ماهیان چون
دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از سر موی بدن حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی
نه ماهی • روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه
مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقه در دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیز
شنید واز ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا نرمند از کمین گاه بیرون آمد دو طالب
علم را دید که در مساله علمی بحث میکنند ومقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد
که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند ورنج من ضایع نگردد ع دم در کشید تا نخورد صید رام رم
ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و جنگ و
عربده بر نمی داریم گفت ای عزیزان من فقیر و عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغانست
و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من بخانه چگونه روم و چه سان بیک مرغ چندین تن را تسلی دهم گفتند
تو هر روز این کار میکنی و ما مدتیست که این شکار را نیافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر مرغان
در گذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یک را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس
بریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد و گفت مدرس شما دام من نیافته
و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چه از غلهٔ مدرسه پاشیده
و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر اشارتها
وعدهٔ مرغ داد و رسن در کشیده مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید

و دست از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقام در گذریم بشرطی که کردهٔ وفا کن
صیاد چاره ندید هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرک نیز
گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که مرا روزی فایده دهد ایشان گفتند
ما در لفظ مخنث و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که مخنث چه معنی دارد گفتند
حقیقت معنی آن آنست که مخنث نه مذکر است و نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفت
و با ملال خاطر بخانه در آمد صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوت قناعت
گذرانیدند روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق به پرواز آمد و ماهیان
سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع که بر محیط سپهر اندروی بگریز آوردند بیت
چرخ صیاد وش برشته زرد • ماهی مهر را بدام آورد • پس صیاد دام برداشته روی بلب
دریا نهاد و به توکل تمام بدریا فرو گذاشت ماهی بدام افتاد در غایت صورت شیرین هیبات
که آب بذره گر چون او جوشنی پوشی نه پرورده بود و دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی در عرصهٔ بوقلمون
بحار ندیده بیت سینه پاک همچو سیم سفید • چشم روشن چو چشمهٔ خورشید • پشت او چون لباس
رنگها داشت از قیاس درون • صیاد در شکل و هیئات متحیر شده با خود اندیشید که من در عمر
ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده
برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچندین خدمت در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را
در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه آورد قضا را سلطان فرموده تا بگلشن خاص در پیش
قصری که جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند ماهیان رنگارنگ در آن انداخته
بیت همه سیمین بران سیمین بر • گوش ایشان گران زحلقهٔ زر • و زورق عودار بشکل هلال بر روی
آب آن حوض سپهر مثال روان کرده هر روز پادشاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و با آشنایان
ماهیان و حرکت زورق خوش بر آمدی درین وقت نیز بیت در و حوض را نظاره میکرد • تماشای
مه و ستاره میکرد • که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید

شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی
و منصب جرات داشت زبان بنصیحت بگشود و آهسته بشاه گفت بیت دلی روشنت چشمهٔ نور باد
سر سبزی ار سر زنش دور باد • صیاد بسیارند و دریا پر ماهیست و اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت
فرماید نه زری خزینه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بدان برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود
وصیادی را چه مقدار انعام توان دادن عطا فراخور استحقاق باید و چه مناسب عمل شاید بیت
هران حوضی که صد من آب گیرد • دو صد ریزش نقصان پذیرد • شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده
داده ام این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیلهٔ دارم که وعدهٔ شما
خلاف نشود و زری زیاد نیز ز دست نرود و صلاح در آنست که شما ازوی سوال کنید که این ماهی مذکر
یا مونث اگر گوید نرست گوییم که مادهٔ او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مونث است گوییم مذکر
آنرا حاضر کن و زر بستان و هر آینه درین ماده عاجز خواهد آمد آن باندک چیزی تراضی او کرده دلش بدست
آریم پس شاه روی بصیاد آورد و گفت این ماهی نرست یا ماده پیر صیاد مرد صاحب تجربه و زیرک بود
دریافت که شاه در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق
بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روزی گذشته از علما یاد گرفته بود در خاطرش گذشت
جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی مخنث است یعنی نه مذکر و نه مونث است سلطان را خوش آمد
و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید
و این مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار
یافت و بعنایت سلطان سرافراز شد پس رنج علم و خدمت علما هیچ زیان نیست و بزرگان گفته اند
بیت بیاموز علمی که گردی عزیز • که بی دانش انسان نیرزد بشیر • ز دانش فزاید ترا جاه و قدر • ز صف نعالت
رساند بصدر • زاهد گفت این زمانی که مبالغه می نمایی در راه طلب و بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می
پیمایی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدت دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوعی

بآن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با ادراک جزئیات آن موافقتی بدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت
تصرفش در ادراک آن کمتر بود و چندانک نهال تعلیم در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان
بر شاخ امل زیاده می شد بیت اگر از مخزن توفیق عطایی نرسد • سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد
روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته بدانک مرا عنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم
تو می باشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقههٔ زد و گفت
هیهات هیهات مصرع آیا تو کجا و ما کجاییم • خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی است وصفی
جبلی ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر
دیگر است و روش تو بر صفتی دیگر مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا • ازین خیال بگذر و این اندیشه
را دست بدار مصرع بگذار که این کمان بیازوی تو نیست • زاغ جواب الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ایم
با فسون و افسانه ترک نخواهیم داد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهیم کشید بیت
کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم • یا بمیرم دران یا بکف آید گهری • بیچاره مدتی بر عقب کبک بدوید
و رفتن آن نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوعی آن بدان رفتار اصلی میسر
نگشت و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل می نمایی و گفته اند
که جاهل ترین خلایق آنست که خود را در کاری افکند که نه لایق حرفت و مناسب نسبت او باشد
و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوایی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر
سر رشته هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بی کسی درمانده بیت گفتم بدهم جان و بوصلت برسم
جان دادم و آخر نرسیدم بوصال • مهمان نصیحت زاهد را بتملق قبول نفرمود و اندکی زمانی را زبان
پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت مصرع آن شد از دست و این بدست نامد • این
داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط با دشمنان
متعلق است تا هر والی که او را بضبط ممالک و ترفیهٔ حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال
دشمنان میل باشد درین معنی و دقایق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نا اهل و بدگوهر

خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران
میدان مروت هم عنان می پندارند و در مضمار کفاءت لاشهٔ برق فرومانده خود را با براق برق
روی همت ایشان هم تک می شناسند و حال آنک اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان نتوانند رسید
بیت با جام جم چگونه تواند معارضه ● ور خود بدرّ و لعل مرصع شود سفال ● پس نگاه داشت امور مرتبه
در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و ارازل
با اواسط در کفه نشینند و اواسط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد
و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتند که مردم فرومایه و بد اصل
علم و خط بیاموزند و مسایل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم مستمر آید که ارباب
حرفت در موضع اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه
مضرت ایشان شایع و منقبض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد
و بسبب این معانی اهمالی در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت
ابواب نصیحت علما و موعظهٔ حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او
رسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت مصون و محفوظ ماند بیت کسی را گوی در گیتی
خردمند ● که دل بر نکته دارد گوش بر پند ● سخن گوهر شد و گوینده غواص ● بسختی در کف آید گوهر خاص
درین مشکین صدفهای نهانی ● بسی درها که یابی ارمغانی باب دوازدهم در فضیلت
حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را پادشاه شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت
بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه ● بدیده چون تو نبی چشم زمانه ● بیان کردی
داستان کسی که از حرفت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لایق حال و موافق طور آن نباشد
توجه نماید مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد ع یکی ز دست دهد
وان دگر بدست ناید اکنون بازگوید که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح
ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها چه چیز نزدیکتر و من در واز دهم دیده ام

که سلاطین باید که حلم را پیرایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کار خود سازند و مرا شبهه افتاده است
که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده گشای گره از رشتهٔ این مشکل
باز گشای و برای صواب سرّ این مسئله را بخوبتر وجهی باز نمای بیت مرد دانا که این سخن بشنود
در گنجینهٔ سخن بگشود ● گفت کای خسرو زمین و زمان ● زیر فرمای تو همین و همان بدانک
ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهذب و معظم تواند بود و هم لشکر
و رعیت از آن شاکر و خوشنود توانند شد حلم و حسن خلق است ولو کنت فظا غلیظ القلب
لانفضوا من حولک از کلام ملا من انجام سلطان سریر مملکت و صاحب قران ممالک رسالت علیه افضل
صلوات المصلین چنان مفهوم می شود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخویی
متفرع است من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک موصوف
بانست که تفضیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار
نباید و سخاوت و حلم همه وقت در کارند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد باز جود
سخاوت مخصوص بطایفهٔ باشد و گروه خاص از موائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد
و لیکن خورد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوش خویی خاص و عام در رعیت و سپاهی
را شامل پس هر آینه از آن دیگران فاضلتر است بیت هر که در وی سیرت نیکو بود ● آدمی زاده میان او بود
نیکی مردم نه نکو رویست ● خوی نکو مایهٔ نیکوییست ● و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان
من و مردمان تار مویی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن آن باشند امکان ندارد که بگسلد
زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم
و وسعت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بی گناه و مجرم
در توانم ساخت بیت من نکنم او روم و او بمراد خویشتن گر نرود بطبع من بروم بخوی او
و بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیبا حیلتی است و حلم و تأنی فرمان دهان
جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی

ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و ثبات
آراسته ندارد ممکن که بیک درشت خوی اهل اقلیم را متنفر سازند و از خفت و سبکساری عالم را
آزرده و رنجور گردانند و بسی خانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد بیت هر حکم که سلطان زمان فرماید
از بعد تامل فراوان باید • ور زانچه در آن تاملی ننماید • شاید که از آن بسی خللها زاید • و اگر پادشاه
با سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیوة بدخواهان را
بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار
دشمن جانی برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته
باشد بر وفق دلجویی و خوش خویی رعیت و لشکر شاکر توان و عالمیان را در قید هواداری
و سلسلهٔ خدمتکاری توان کشید بیت چو گل آن به که خوش بود رویت • تا در آفاق خوش بود بویت
خلق را آن زمان بکار آیی • که بخلقت جهان بیارایی • و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات
بهرمند باشد که حلیم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر بسیار مونتها تحمل کند و بر اظهار بردباری
غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن تهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری
انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد بیت باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه • هر که تمکین
پیش دارد بیشتر دارد شکوه • و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت
شیطان روا ندارد که غضب شعله‌ایست از آتش شیطانی و شجره ایست که ثمره‌اش ملامت و پشیمانی
و گفته‌اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تصدیق
و ارباب تحقیق مقررست تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات
حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط آن به
کردن آسان باشد و فرمود که ترک غضب مستجمع جمیع مکارم اخلاقست و محاسن خصال است
و راندن غضب مستجمع جمیع قبایح اعمال و فضایح افعال مثنوی خشم و کین وصف سباع است و ددان
هر کرا خشم است و کین هست از ددان • اصل خشم از دوزخ است و کین تو • جزو آن کل است و خصم دین تو

چون تو جزوی دوزخی پس هوش دار • جزو سوی کل خود گیرد قرار • و دیگر باید دانست که تا
اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش
بطریق مناصحت بار اصلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و نوش داروی
موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بعواطف
فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر
و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین
وی باشند و اگر احیانا برحسب موافقت هوا و متابعت نفس دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل
و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر بر وانچه دهد برای روشن جنان وزیر مخلص شهر ضررش تسکین
باید و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حد تعذر نماید چنانکه در خصوصیت پادشاه هند و آن بوم
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان
پادشاهی بود هیلار نام و کنوز و دفاین بی کران و اموال و خزاین بی پایان داشت بیت
رمح دولت پرورش ملک و ملت در پناه • تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان • و آواز سلاطین
روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته
دو پسر داشت که مهر رخشان روشنی از چهرهٔ درخشان ایشان وام کردی و ماه تابان
از زیبایی رخسار و تازگی عذارشان در میدان سپهر سرگشته بودی یکی بقامت چون تیر
جله نشینان گوشها را از زوار بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر
دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان به بیمارستان درد آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای
جان فزای یکی سرو سهی از حسرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب
دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت یکی چو لاله باروی درخشان
یکی چون گل بجوی دامن افشان • و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال حال را
بار بمار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی بیت

چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین • بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین • یکی را
سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان زاید دلبری بود که از رشک عارض نازنینش
عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر جبین اش جعد سنبل
بر پیچ و تاب گشتی بیت سنبی فرق و گیسو برآراسته • مرادی بصد آرزو خواسته • رخش بر شکفته
گل انداخته • بنفشه نگهبان گل ساخته • سر زلفش از عنبر مشک ناب • رسن کرده در گردن آفتاب
دل پادشاه بمهر آن گوهر یکتا و بمحبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی
جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را ابابار گفتندی
و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و آن بزرگواری بود بعیانت عقل مشهور
و با صابت رای موسوم و مذکور دلایل سیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی
بر جبههٔ او لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجویی در مساعی جمیله
و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی
و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی بیت ای آصفی که صاحب
دیوان وصف را • در مجلس تو منصب بالایی رسد • آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند • حکم قلم
بصاحب جوزایی رسد • و دبیر خاص که کمال نام داشت کاتبی بود که سپهر کمان سان او
نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بنانش بپایدستی رسید
گویی زبان کلک شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و هر برجامهٔ طرافت آثارش مطلع
انوار بلاغت هر دری معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام و هر با قبس فکر در سلک الفاظ عذب
و زیبا انتظام می دادی و هر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صایبش بتعریفات کامل و توصیفات
شامل بنظر خریداران بازار دقایق می آوردی بیت معانی تقریر او جان فزای • مبانی تحریر او دلپذیر •
نی کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای صریر • و از مواکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان
جنگ چون باد جهان پیمای شتافتی و بدندان خاراشکن سینهٔ کوه سنگین دل را شگافتی همیشه آهن

در کوه نهان باشد آن بخلاف عادت کوه بود در آهن نهان و پیوسته کوه بیستون بر کب
جای قرار دارد و آن بر سم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان نظم سوده بگردون سری شنجرف
سای • برنگ شفق روشده شنگرف رای • بپیچش خرطوم ثعبان کمند • ازدری افتاده بکوه بلند
زان سر انگیزی سهمناک در ته پایش سرگشته خاک و دو فیل بشیرزه بودند بغایت شکوه مند
و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان را گوی
میدان ساختندی و بدستها عمودی کردار گردنهای سرکشان را پایمال گردانیدندی و دندان
بلور نمایشان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردی و بمتین عاج از معدن بدن دشمنان
تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردی بیت ابر نه ولی قطره ایشان سر خنجر • بر قند ولی باره ایشان
صف سیجا • دندان یکی سخت شده در دل جرخ • خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا • و دیگر دو شتر کوه
کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالم زیر و زبر کردندی از گردن
و کوهش تیر و کمان راست کرده و از سینه و دست سپر و گرز نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را
بر شکل سپر ساختندی و گاه سیر بپای چوگان مثال از بدیه تیز گام ماه گوی سبقت ربودندی
بیت هامون نورد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش • تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
و سمند بودش تند رو و تیز گام سیمین زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمای
بپیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد گرد وی نرسید تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک می گردد نظیر
او مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ ادوار می پیماید شبیه جنان باره کی نشنیده بیت گردون
گردی زمین نوردی • گر چشمهٔ مهر آب خوردی • هر بار که در عرق شدی غرق • باران بودی و در میان برق •
هر بار که در نوردرفتی • صد باد صبا بگرد رفتی • و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته
که گفتی مگر صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شهوار کواکب مزین
کرده جوهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای مورچه می نمود و بر تختهٔ مینا نشان بر عکس بظهور
می رسانید و آن نه شمشیر بود بلکه ابری بود خون فشان یا برق آتش نشان بیت

چون برگ کندناست بسبزی و کی سود • در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان • نیلوفر از در آب نهان باشد این عجب
نیلوفری بیت کو شده آب اندران نهان • ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین
سایر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت اوچ بدهتان بودند که خود را تابع برهمنان
دانستندی و بر پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلایق را
در بادیه ضلالت و هاویه جهالت سرگردان ساختندی چنانچه بسیاری ایشانرا از اضلال و اغوای
خلایق منع می نمودی منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک نمی دارند و مهم بدان انجامید که شاه
بتعصب دین و حمیت ملت قرب دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشان بیغما داد
زن و فرزند ایشانرا باسیری ببرد و از آن جماعت چهارصد تن را که بفنون علم آراسته و انواع دانش
بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانید ایشان نا کام کمر خدمت در بسته راه ملازمت
می سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت
باستراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده و متامل و متفکر
گشت در اثنای این حال باری دیگر خواب بروی غلبه کرده و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ
که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و پرام چهار زدند ملک دیگر بار متنبه شد و باندک
دور و دراز فرو رفته بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و غازی بزرگ از عقبش می پرید
و بآخر پیش وی فرود آمده آغاز دعاگویی کردند باز از خواب در آمده و در صورت این واقعه حیران
مانده دیگر ره در خواب شد و چنان دید که مار سبز رنگ با خالهای زرد و سفید گرد پای وی میگردد
و ان افعی با خوش طلعت بر گرد ان شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد و از آن بازیها که در پرده
خیال ملاحظه می نمودند و همچنین گشت کرت دیگر موکل خواب کشان کشان او را بعالم مثال برد و درین
نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ شاخ مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق تا
قدم بلعل بدخشان و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان
کسی را آواز دهد که ناگاه خواب برو غالب شد و چنان دید که براستر سفید راهوار چون برق جهنده

کوه گذاری و مانند عم گرامی خوش رفتار بود سوار شد و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند
و چندانچه می نگرد از ملازمان جز ~~از ملازمان~~ فراش و ساده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه
از خواب بجست و کرت ششم که بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است
و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد
و هفتم بار که از شراب خواب بیخود افتاده مرغ دید بر بالای سروی افتاده و منقار بر فرقش میزند
این نوبت شاه نعره بزد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپای تخت
رسانیدند ملک ایشانرا تسکین داده باز گردیدند و از هیبت این خوابهای چون ماری دم بریده
و مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت بر صفحه بینش
بر انگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت • نشسته یکی عربده آشوب دگر خواب
نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد • آیا صورت این واقعات با که در میان توان آورد و حل این مشکلات
از کدام فاضل درخواست توان کرد و اگر محرم این اسرار توان ساخت و نرد تقریر این قضیه
با چه کس توان باخت • این درد کرا گویم و درمان ز که پرسم • القصه بقیه شب را بهزار غصه
بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت • توای شب گرنه روز رستخیزی
چرا آخر سبکتر بر نخیزی • دلم را چند زمان داری ای صبح • دم زن آخر از جان داری ای صبح
تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافوری بعوض
غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت ع دماغ زمین از تف آفتاب بسر سام سودا در آمد
ز خواب • چندانک دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان آرای بر داشت و شاه سیارگان
بر بالای تخت مینا گون سپهر بر آمد آوازه عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاه برخواست
و برامهه را که حلال مشکل و در تعبیر کامل بود بخواند و بی آنک در عاقبت کاری تاملی فرماید تمامی
خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف
و هراس بر ناصیه شاه دید گفت این خوابهای سهمگینست و درین مدت کسی بدین هولناکی

خواب ندیده وگوش هیچ معبر برین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان بایکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتبی که درین فن نوشته اند رجوع نماییم وباستفسار مرجه تمامتر دران تامل بجای آریم ازروی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر وضرر آنرا وجهی اندیشیم

بیت

سخن دان باندیشه راند کلام • که بی فکر باشد سخن ناتمام

شاه اجازت داد وایشان ازپیش ملک بیرون آمدند وخلوتی کردند وازخبث ضمیر ناپاک سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند وبایکدیگر گفتند این ظالم جفاکار درین نزدیکی ازقوم ما چندین هزار کشته است ومال ومتاع ما بباد تاراج برداده وامروز سررشتهٔ بدست ما افتاده که بدان وسیله کینهٔ خود باز توانیم خواست وخلل احوال خود را تدارک وتلافی توانیم نمود وچون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته وبر تعبیر وتقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید ودر بازخواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود

بیت

دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است • دودی ازو برار که فرصت غنیمت است

طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا بازرانیم وتهدید مرچه تمامتر اورا برسانیم وگوییم که این خوابها دلیل آنست که بهفت که هفت مخاطرهٔ عظیم که درهریک ازان بیم جان باشد پیش آید ودفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفهٔ ازارکان دولت واعیان حضرت ومراکب خاصه را بشمشیر گوهرنگار بکشند وخونهای ایشان درآب زنی ریزند وملک ساعتی درآب نشیند وما افسونها بروی دمیم وازان خون براندام وی بمالیم پس بآب خالص اورا شسته بروغن چرب کنیم وایمن وفارغ بمجلس بازرویم وبعد ما که ویرا بدین حیله هلاک کنیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت واگرچه درین وقتها دل ما بخار آزار او مجروح بوده اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم ودشمنی قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم

بیت

دل اگر خار جفا دید امیدست که بار • گل مقصود بچینند زگلستان مراد

پس برین عذر وحیلت برکفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند وگفتند

بیت

شها بخت وجاه تو پاینده باد • بسال ومیمون وفرخنده باد

برضمیر انور شاه مجلا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا وریخ وورود محنت وعناست ومادفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو

اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که ازعین دعاگویی ومحض رضاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هرآینه شری که برین مقامات مترتب تواند بود مندفع میگردد واگر ازفرمودهٔ ما اباء نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی وسپری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید ودر دایرهٔ حیرت افتاد ودلش ازجای برفت وگفت تفصیل این سخن را بازباید نمود تا بهر وجهی که درحیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال ایشان تنور حیله گرم کرده دیده بر قطمیر تزویر دربستند وبرین گونه تقریر کردند که دو ماهی که بر دم ایستاده بودند فرزندان شاه اند که برپای ملک پیچیده بود ایران دختست وآن دو بط رنگین پیلان مست اند وعار نرزگل پیل سفیدست وآن اسب زراه وار سمند خوش رفتار شهریار است ودو وراش وبیاده شتران بختی اند وآن آتش که برفرق روشن بوده ملار وزیرست وآن مرغ که مخلب برسر سلطان می زده کمال دبیر است وآن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثری شمشیر گوهر نگار است برفرق ملک راندند وتن اورا بدان رنگین سازند وما تدبیر ضرر این خواب بدین نوع ساخته ایم که هر دو پسر وما در ایشان ووزیر وفیلان واسب وشتران را بدو شمشیر بکشید وازخون هریک قدری گرفته یکجا جمع کنید وشمشیر را شکسته با آن کشتگان درزیر خاک مدفون سازند وما آن خونها را با آب دریا آمیخته درآب زنی ریزیم وملک را دروی نشانده افسونها ودعاها بخوانیم ودیگر بارهٔ ازان خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم وکتف وسینهٔ آنرا بدان خوناب آلود ساخته سه ساعت بگذاریم پس به آب چشمه سر وتن ملک را شسته وخشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد وبجز این حیله هیچ چیزی دستگیری نماید

بیت

در دفع بلا که نصب تو مباد • تدبیر چنین است که تقدیر افتاد

شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر وسکونش بسوخت وباد وحشت خرمن شکیبایی وحلمش برباد داد گفت ای دشمنان دوست روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهترست وآشامیدن شربت اجل ازین تقریر برخلل شما خوشتر چون

این طایفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت و جاه و جلال
بکشد مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده بیت مرا عزاز برای وصل یار نازنین باید
گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و مگر شما حکایت سلیمان و بوتیمار نشنیده و حقیقت
سوال و جواب ایشان بشما نرسیده برایمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت
گفت سلیمان صلوات الله علی نبینا و علیه پادشاهی بود عظیم الشان و هم بشرف نفاذ آراسته
و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او برمیان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت
او را بتوقیع هب لی ملکا لاینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و ستایش قدر زین مکین بر مرکب
صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه سیر او ست نهاده بیت فلک بنده و آفتابش غلام
زمانه مطیع و جهانش بکام ‧ شده انس و جن شان زجان چاکرش ‧ زده وحش چون طیر صف بر درش
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن او آمد و قدحی پر از آب حیوة بحضرت او حاضر گردانید
و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرمود که اگر خواهی این جام درکش
و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم
و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضه صفای هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود
اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد
و عرصه زندگانی مزرعه ایست که دران تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت
مصرع دست این روزها کوتاهست ‧ که بدان دولت دراز رسد ‧ پس بهمه حال نشانهٔ حیوة را بر شیوهٔ
فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود ع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود ‧ باز تامل نمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود هرچه همه رایها بدان متفق گردد پیش نهاد این کار
باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیوة مشورت
فرمود و همه با آشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود

مستظهر و مستبشر گشتند بیت برخور ز حیوة ابد و عمر مخلد ‧ کانست دعا صبح و سحر پیر و جوان را
سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین محل حاضر نیست گفتند آری بوتیمار
بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار باز
آمدن را اباکرد نوبت ثانی سگ را فرستاد که برو بوتیمار را بیار سگ برفت و بوتیمار قول او
اجابت کرده بنزدیک سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشورتی دارم اما پیش از آنکه در میان
آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده ع من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
بنده را قوت آنکه مشکل شاه را حل سازد تا چون تو پادشاهی بعز مشاورت چو منی را بنواز د بیت
فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید بیت تو آفتابی و من ذره نسبت
تو آفتابی و من نغایت بعید نیست ز خورشید ذره پروردن اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید
آنچه بر خاطر شکسته ز کند رد رشد بموقف عرض خواهد رسانید سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان
اشرف حیوانات اسب است و اخس جانوران سگ حکمت در چه بود که بقول شریفترین حیوان
نیامدی و بسخن خسیس ترین جانوران قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسب را جمال شرف
ظاهر است و کمال هنر لایح و با هر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی
قطرهٔ نچشیده بیت از اسب وفا طمع نمی باید کرد ‧ کاسب و زن و شمشیر وفادار نه اند ‧ و هر چند سگ
بخبث موصوفست و بناپاکی معروف ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و رسم حق گذاری عادت کرده
بیت سگ حلقهٔ مهر کرده در گوشش ‧ یک لقمه نمی کند فراموشش ‧ و من در اجابت دعوت این حضرت
که از ان منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بی وفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم
سلیمان علیه السلام سخن بوتیمار را پسندید و سر خوردن آب حیوة با او در میان نهاد بوتیمار گفت
آب را تو تنها می خوری یا دوستان و متعلقان را دران شربت شرکت می دهی سلیمان علیه السلام فرمود
که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان نصیب و بهره نداده اند بوتیمار گفت یا رسول الله
این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران و خویشان

و قرابات تو در پیش تو بمیرند کان بزرم که ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سر آب
فراق کدر کرد راحتی تصور توان کرد بیت صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی • خاصه از بهر نثار صحبت یاران
خوش است • خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز • وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است • سلیمان علیه السلام
سخن او را استحسان کرد از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نمود و آن آب حیوة را ناچشیده
بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که زندگانی بی این جماعت
نمی خواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمی دانم و هر آینه هر ملک در صدد زوال است و هر ملک
بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی
برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام نمایم و بدست خود بنیاد دولت و اساس
عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غایله بوجهی آسان تر از این
سازید مصراع که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون • برامه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد
و نصیحت بی حیانت درشت نماید عجب از رای ملک که دیگران را بنفس و ذات
خویش برابر می داند و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت
مشفقان بباید شنود و سخن غرضان را اعتبار نباید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض
همه نوایت باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد
و تفکر شروع باید کرد و هر آینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست
که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزاین پوشش بی شمار بدست افتد حالا ترک
مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دور می نماید
و تا ذات ملک باقی است زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت
خدمتکاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد مصراع گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست
ملک که این فصول بشنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشته از بارگاه
بخلوتگاه خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال دردم گفتن گویم

روم در کلبهٔ احزان و هم با خویشتن گویم • پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده می گشاد
و دل از آتش نومیدی خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر می داد و میگفت این ابر که باران بلا می بارد
از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات یغمائی بر دارد از چه ممر هجوم کرد بیت من بودم و کنج و
حریفی و سرودی • غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد • آخر مرگ عزیزان چه آسان توان گفت و بی
جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنایی چشم و میوهٔ
دلبند و استظهار من در حال حیوة و امیدواری که بعد از سلوک بسبیل ممات بدیشان نتوانند بود
پادشاهی چه کار آید بیت ندارد پدر هیچ پایسته تر • ز فرزند شایسته شایسته تر • و ایراندخت
که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی
درفشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم بیت
رخش چون مهر بی همتا در آفاق • بجفت ابروان چون ماه نو طاق • ز رویش پرتوی خورشید در تاب
ز لعلش گوهر یاقوت سیراب • مجالستی دارد دلربایی و مصاحبتی دارد جان فزای و من بی او
از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر بلار وزیر که رای منیرش در هر حادثه آفتابیست روشنی
افزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای بیت بی دستیاری قلم بی قرار او
تخت ملوک را نبود پایهٔ برقرار • پیش سریر عزّ من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی
خزاین و حصول آمال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کال دبیر که نقش بند سپهر بلند
شاگرد بنان او و تیر زیبا تقریر ریزه خور سان اوست لفظ چون لآلی منظوم دلگشای و خط
چون در منثور طرب افزای بیت لطف لطفش داده با هم آب و آتش برقرار • حسن خطش کرده با هم نور و
ظلمت را قرین • در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عدم
خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه که رقم بر دفتری این دو ناصح امین و دو عامل کامل کافی
که بدن ملک را بمثابهٔ دست گیرا و دیدهٔ بینا اند کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان
از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود

وبی فیل سفیله که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت بند حصن
حصار او آهن • زخم دندان او حصار افکن • پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان
سفیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند بیت ز خرطوم سازند پیچان
کمند • در آرند یار بلا را به بند • در روز نبرد مصاف خصما برا چگونه نشکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را
چه سان برهم زنم و بی جازکان تندرو که بوقت تک و دویدن که پیک صبا بگرد ایشان از دور نه بیند
و برید شمال همراهی با غبار راه گذار ایشان خیال نه بندد بیت چو آتش خار خا و ر فکنده • ولی چون باد در صحرا
دویده • چگونه براطراف وقوف یابد و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت تقریب رسانم
و بی سمند رونده صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش
رستم فروزد و سرکش سپرش از دیدهٔ شب دیز خسرو اشک گلگون روان سازد بیت نگاوری که بیک
حمله زیر با آورد • اگر درازی امید باشدش میدان چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت
بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر بران آب شکلی است که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته
و آتش فعلیست که آب روی مملکت را از سطوت او بجا مانده بیت بود تیغ کعود تو جوهر از بن چون تیش
جو بر نفشهٔ سیراب قطرهٔ باران • در جنگها چه اثر یابم و هرگاه که ازین بی بهره مانم و جماعت متعلقان را
بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد وفی الحقیقه
ع عمری که این چنین گذرد در حساب نیست • حاصل القصه ملک یکشبانه روز در دریای فکر غواصی نمود
و گوهر تدبیر که بدان سر رشتهٔ امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع
گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شده بلار وزیر اندیشید که اگر
استکشاف این سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار شهنشاهی بی آنک از جانب ملک بدان اشارت نافذ
گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم
ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی و طریقه
دعاگویی آغاز نهاده گفت بیت ای سرا پردهٔ عصمت زده بر علیین پرده داری حرم حرمت تو روح امین

بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته
تا این ساعت ملک را از من هیچ چیز مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت
من خوض فرمودن جایز نشمرده دی روز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی
در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس
دل شهریاری و رعیت و لشکر بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امیدوار می باشد و حکم ترا در
حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می شناسد صلاح آنست که پیش روی و صورت
واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زود تر بتدارک آن مشغول گردیم و براهمه غدر
پیشه بداندیشه مبادا که از روی حیلت او را بر کاری تحریض کنند که آخر آن بندامت و حسرت
کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده
شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهم بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان
العتاب هدیة الاحباب است عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت
نازی ز تو باشد و عتابی از ما بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد در محل عتاب بر طرف باید کرد که چون
ملک بفکر در مانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران
گستاخی نیارند و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنیده ام
که هرگاه ایران دخت پیش آمد اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم آزاد
شوم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت
نزد ملک آمد و شرط خدمت بجای آورد و گفت بیت غمت مباد و رنج مباد و گزندت مباد
که راحت دل و آرام جان و دفع غمی • موجب حیرت و سبب فکرت چیست اگر از براهمه چیزی استماع افتاده
بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا در ان موافقت نموده شرایط خدمتکاری
بجای آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب

رنجش خاطر گردد لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از
متعلقان بازگردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند بیت هزار
جان گرامی فدای جان تو باد اگر عیاذاً بالله بنفس نفیس آن حضرت دارد دران بر اضطراب
نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید شد بلکه عزیمت مردانه این عزیمة من عزمان الملوک نشانه
آنست در ملازمت صبر و صفا ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبایی
دشمن را خوش وقت و مسرور گرداند و دوست را بدحال و رنجور سازد و هر چه برادمی
حادث گردد چون بعروهٔ وثقی صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید
و بهترین مقصودات آنست که مثوبات الهی ازو فایت نشود بیت ای دل صبور باش بر آفات
روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو و پادشاه موافق آنست که چون مهم سانح گردد و
و حادثه واقع گردد وجه تدارک و تلافی ان بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه
و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات
دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست بیت هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم
بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را خوشنود
کن بردار دل از بار غم ملک گفت ازانچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرف بگوش کوه فرو خوانند اطراف
چون طور تجلی از هم شکافته صعب و بُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا بروی بدید آید و اگر بر عرفی بروز روشن نمایند
از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده اثار ظلمات بعضها فوق بعض ازو ظاهر شود بیت گرم سینه ننوشند
ازین غم سیاه روست ور ابر خون نگرید ازین غصه بی حیاست و در تحقیق آن مبالغه منمای
که نه من قوت گفتن دارم و نه طاقت شنیدن ایران دخت دیگر بار مبالغه نمود و ملک جهت رضای
خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیده ام و از هولناکی آن
ترسیده بجهت تاویل تعبیر براهمه را درمیان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند
که ترا با مردو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افکن

و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جارکان خارا پیمای خاراکن و سمند زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار
بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت که این سخن بشنود دود اندوه از آتش
کدهٔ دلش بروزن دماغ درآمد و نزدیک بود که قطرات حیرت ارقوارهٔ دیده آغاز کند و لی از راه
که زیرکی و کیاست او بود غصه جان گداز را فرو خوانده دل از جای نبرد و گفت بیت من اد بعشق تو
فانی شوم بقای تو باد هزار جان من و صد چو من فدای تو باد پادشاه را برای این کار اندوه مبارک
نباید که خانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه رانشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و
رتبهٔ اقتدار ثابت است اما لی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصان نه پذیرد
اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر ملک را گشتن جمع فرماید بی تامل دران شروع نباید پیوست
که خون ریختن کار صعب است و اساس جهوة جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار اگر نعوذ
بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت
و تاسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایرهٔ
قدرت بشری خارج است مصرع این کار ز دست من و تو برناید و ملک را بباید دانست که براهمه او را
دوست نمی دارند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مساله چند دانسته اما حکمای دین
برین مقال متفق اند که بدگوهر و لیئم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرام آرا
نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست آن متغیر نخواهد شد و خوک را اگر در زر
گیرند خباثت آن بطهارت مبدل نخواهد شد و نکته كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا موید این معنی است بیت
علم چون بر دل زند یاری بود علم چون بر تن زند ماری بود و دانش بمثابهٔ تیغی است که بدان
همه را کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشتند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر
ندارد بدان شمشیر بقتل می رسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را که انسان جز
بدان مرتبهٔ شرف نیابد می آزارند و آلت دفع دشمنان است او را دست افزار آزار دوستان
می سازند و ان محقق کامل بدین معنی اشارت فرموده بیت بدگهر را علم و فن آموختن

همچو تیغی دان بدست راه زن ⁂ تیغ دادن در کف زنگی مست ⁂ به که آید علم ناکس را بدست
حیله آموزان جگرها سوخته ⁂ فعلها و مکرها آموخته ⁂ غرض آن در تعبیر آنست که فرصت انتقام
فوت نشود و زخمها که از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز
که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزند از انظیر نفس شریف و عوض ذات کریم و شهنشاهی
تواند بود از پیش دارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان مشفق را که ارکان دولت اند و آبادانی
ملک و مملکت و معموری خزاین بکفایت ایشان بازبسته است ضایع گرداند تا رعیت دلیر و لشکر
نا امید شوند و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس
ماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملک تنها ماند علی مرور الایام
داعیه انتقام پدید آورده آنچه سالها در مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل آید و تا این
ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون اقتدار یافته عنان اختیار بدست
مدعی کرده اند که آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند درین صورت که ملک متعلقان را نابود
سازد و لشکریان نا امید شوند و همه رعیت را بدگمانی افتد و رعایا و سپاه میان دو دل و دو زبان
شوند موجب استیلا و استقلال خصمان گردد و بر آن تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان
در معرض تلف باشد و پادشاه را از مکر و حیلهٔ دشمنان ایمن نباید بود بیت مشو ایمن از خصم بیداد جوی
که غدار پیشه است ناپاک خوی ⁂ بظاهر دم آشنایی زند ⁂ بباطن دم بی وفایی زند ⁂ و با این همه
اگر در آنچه برهمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی می تواند بود الله که تاخیر شاید کرد اگر توقف را
محالست یک احتیاط دیگر باقیست بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد
و گفت آنچ تو گویی باعتقاد من از شوایب شبهت خالی نیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد بود
ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایل است
بالطبع مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن اسرار خواص حدوث و قدم بیت رای پیرش
تتق سر قضا را محکم ⁂ دل پاکش نظر لطف خدا را منظور ⁂ درین اوقات در کوه خرا گوشهٔ غاری

اختیار کرده و همواره جانب توجه و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او برهمه نزدیک است اما در
صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر در عواقب امور کاملتر است و دفع
حوادث و وقایع را تدبیر صایب او شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی
باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر برهمه برو منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجهی
راستی از حقایق آن ملک تنبیه خواهد فرمود و نکتهٔ از بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت
اگر تعبیر او موافق قول برهمه باشد شبهت زایل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف او
اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطان ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت
ملک را این سخن موافق افتاد فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی
که مجمع فیوض نامتناهی بود شرف استسعاد دریافته لوازم تواضع بجای آورد حکیم شرایط تعظیم
نموده گفت بیت کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید ⁂ دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید
سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه خاطر آمدی
چه بصواب آن لایقتر که خادمان بخدمت آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن ⁂ خدای را تو رها
کن که سلطان باش ⁂ و نیز اثر تغیر بر بشرهٔ مبارک می توان دید و نشان غم از غرهٔ همایون
تفرس می توان نمود صورت حال بیان باید فرمود وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات
و تعبیر برهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر در جنبانید و انگشت تعجب بدندان گزیده
فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه این سر با آن طایفه گفتنی و این حکایت باز راندنی
نبود مصرع هر گوش کجا محرم اسرار بود ⁂ و بر رای ملک مخفی نماند که او مدبیر بر زویر را اهلیت تعبیر
این واقعات نیست جهت آنک نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی برجای و ملک را بدین خوابها
شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بی کرانه بمستحقان رسانند چه دلایل سعادت
و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست دم بدم مجاری امور
بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک نظام بیت

سپهر تابع و دوران غلام گردون رام • فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام • و من همین زمان تعبیر
واقعه مستوفی باز گویم و تیر کیدت آن مدبران بر سپر حکمت دفع کنم ع گر بدست تو خدنگی است
مراهم سپری است • اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولان باشند که از جانب
بیایند و دو پیلی قوی پیکر با چهارصد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد
و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانه سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن
دو بط و قازی که از عقب ملک برنده در پیش وی فرود آمدند دو اسب باشد و استری باشد
که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستند و آن دو اسب باشند رعد خروش برق جوش و هیون تیز
سخت کوش بیت ز نعلهاش صحن زمین گرفته ملال • ز گوشها روی هوا نموده سنان • نه در مقابل
ان سبق رتاب رکاب • نه در طبیعت آن نقری زروز عنان • و آن استر بارگیری باشد با چ
جنبش آتش برق که برق وار از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کرداری که بزخم نعل از سنگ
آتش بر افروزد بیت سیم سم زر لگام تند روی تیز گام • باغ سپهرش کنام چشمه مهر آبخور • و آن مار
که بر پای ملک می پیچید شمشیر باشد آتش فعلی ابدار که روز هیجا از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب راند
و بر صفحه الماس رنگ خورده عقیق و ریزه مرجان افشاند بیت فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایمند
نی نی که تیغ تو فتح مجسم است • و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد
مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق هدیه تحفه بخانه ملک آرند و آن استری سفید که ملک سوار بود
پیلی باشد سفید که سلطان بیجانه بخدمت ملک فرستند و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید و آن
پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و بدان اژدهای
دمان که از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را نابود کرداند بیت پیکری بر زکوه و او هامون
بی ستون روان بجای ستون • و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک
سیلان بهدیه فرستند و آن تاجی بود که کنگره قدرتش با غرفه قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آورد
و از گوهر افشانی هر مویی را بر سر شانه تاجدار رشته گوهر گرداند بیت رسیده عکس آن تاج مرصع

بچرخ ماه چون ماه مقنع • و مرغی که مخلب بر سر ملک زد توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری
و ضرری بران ترتیب نباید غایتش آنکه چندروزی از دوستی عزیز و یار مهربان اعراض نموده آید و مآل
آن بصلاح و نجاح انجامد اینست داستان تاویل خوابهای ملک و آنچه هفت کرت دیده دلیل است
بر آنکه رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول
آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و بثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه
عالم پناه نااهل را محرم اسرار خویش ندارد و ناخردمندی آزموده نیاید در مهم با او مشورت نفرماید
بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار • مکردان پیش خویشتن صاحب اسرار • و اصل آنست که مطلق
از صحبت مردم بی باک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض عین شناسد و گوهر فیمتی
نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد بیت آب را گه چون همی نالد
هر دم از همنشین ناهموار • ملک چون این باب سخن استماع کرده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید
و آن پیر مبارک نفس مسیحا دم صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه پژمرده اش را نشاطی اندازه
داده عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی داشت و مرا بدین جناب مکت
ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بمیامن متبرکه اینحضرت شداید محنت بفواید راحت مبدل گشته بیت
یاری غمی که خاطر ما خسته کرده بود • عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت • و الحمد لله حمدا دائما ابدا بس ملک
با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان بهدیها
و تحفها می رسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده مضمون مراسلات بموقف عرض می رسانیدند
روز هفتم ملک و فرزندان و سالار و وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبید و گفت عجب خطایی
کردم در آنکه خواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت
ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع
ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی باشد و کفایت ابدی مددکاری نماید هر آینه موعظه مشفقان
را عزیز داشته در کارها بس از تامل و تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده موضع

جزم و محل احتیاط را فرو نگذارند که گفته اند ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس بفرمود
که چون خاطر عزیزان به نسبت این واقعه خالی از ملالی نبوده لازم آنست که این هدیها برای ایشان
قسمت یابد خاصه ایران دخت را تدارک این امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در
حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند مصراع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد
و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان
در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مردی و عطایی چشم نتوان داشت و تحسینی و مکافاتی توقع نتوان
کرد اما ملکه را مارا درین معنی سعی بسیار نموده ازین تبرکات تاج مرصع و با جامه ارغوانی مکلل
مناسب اوست هر کدام قبول کند عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند
و خود با بلار وزیر درآمد و در حرم کنیزک دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که
آفتاب خاوری از شرم او روی در برده توارت بالحجاب کشیدی و گلبرگ طری از خجالتش در زیر
نقاب زمردی نهان گشتی بیت دهن تنگ و سرگرد ابرو فراخ رخ چون گل سرخ بر سبزه شاخ
شکر خندهٔ راست چون نی شکر لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر بهر خنده کز لب برانگیختی
نمک بر دل خستگان ریختی ملک با او دلبستگی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت
فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بوده شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از
هر دو شب یک شب در خانهٔ وی بودی و ملک بفرمود درین روز تا بزم افروز را آواز دادند و تاج
و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام ایران دخت اختیار کند آن دیگری خاصهٔ بزم افروز باشد
ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود در بلار
وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد بدان جانب میل کرد
و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن مغاوضه مشاهده
افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم همچنان بگذاشت تا شاه بران
اشارت مطلع نگردد و بعد ازان چهل سال دیگر ملازم بود و هر گاه که نزدیک شاه آمدی

چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی جان بباد دادندی
بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد از بند بلاها آزاد و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی
یافت بزم افروز نیز باختیار خلعت ارغوانی سرخ روی شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم
افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضارا شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود
ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز بیت ز مشک تازه یک یک موی بسته
بآب زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک
بایستاد ملک ازان طبق نواله تناول فرمود و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای
جمالش گلشن می ساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری
چون گل شکفته و رخساری چون ماه دو هفته بیت لباس ارغوانی کرده در بر تو گویی بسته سرو از لاله زیور
دو چشم ترک بر دلها کمین ساز دو ابرو بر جگرها ناوک انداز رخش تابان ز چین زلف بر تاب
چنان کاندر شب تاریک مهتاب ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت
بدو و صدق رغبت بموانستی او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه
بیرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد بیت کای سرو خرامان و گل تازه رسیده
نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده بدین آمدن درهای سرور سینه گشادی و ازین خرامیدن
خرمن شکیبایی و قرارم بر باد دادی زهی با مدنت بخت مرحبا کرده انگه ایران دخت را گفت
این تاج لایق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا گردی
ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین
سخن انفعال یافت و بی خود وار طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را
بدان آلوده ساخت و آن تعبیر که حکیم کامل بوقوع تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را
آتش غضب برافروخته بلار وزیر را طلبید و استخفافی که ازو ظاهر شده بود باز نمود و گفت
این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بدانند که امثال او را آن وزن نباشد

که بر چنین دلبر بهیا اقدام نماید و مار از سر آن در گذریم بلا ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید
که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست
و فراست بی شبیه و بی مثل است و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای
روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید
و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کارها شتاب کاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن بنسبت
که اساس این بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستار بندان خجل • و مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب پشیمانی ملک پشیمانی
بدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود"
کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول مثوبه بقای
نفسی دویم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سیم منت بر جمیع اهل مملکت
نهم که مانند او ملکه را باقی گذارم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرات اش شایع و کامل
پس اورا با طایفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط
هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیر بخون آلوده
ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط احترام
نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الحال صورت غضب تسکین یافته بود و دریای
خشم را تلاطم امواج نمانده و چون اندیشه مندان سر در پیش افگنده این سخن شنید و از جمال
و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثری بزد
ظاهر گرداند و نقص و ابرام بیکدیگر متصل سازد که حکم اجتماع نقضین دارد از خود فرا نماید
پس خویشتن ملامت کرد و گفت این گناه تست که حلم و تأنی را بر طرف نهادی و محجوب
خود را باندک گناهی که فی الواقع دران محق می توان بود در عرصهٔ تلف ساختی و بایستی
که من بدین جرأت چنین حکمی نکردمی و باب حلم آتش خشم را تسکین دادمی بیت پارهٔ آتش بود آن بر

کو بدی شعله بر آرد بلند • آدمی آتش خور دار صد فزون • گر دم او دو دنیا بر برون • اما چون
وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیری
از شست جسته را باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده
خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان
نباشد و مرا کنش نشنوی که ملک حکم فرموده و امضای بدان پیوسته بر فور پشیمان شد در وقار
و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت ورزیدی و از سختی
و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاب بر غضب مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی
و اگر فرماید من قصهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری"
بارای پیر و بخت جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر
سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده
به بزم آفتابی رخ افروخته • به رزم اژدهای جهان سوخته • جهان زاد او دو دهش کرده رام
زمانه مطیع و سپهرش بکام • و این پادشاه شکار دوست بودی روزی در شکارگاه مرکب
نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر غیرت بهر جایی می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور
صیدی ندید و جانوری که شکار را شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر می نگریست
قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامهٔ از پوست آهو پوشیده بود دران بیابان
خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل تنگ مانده گشته و در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور
از دور بروی افتاد و گمان برده که آهویی باشد خدنگ دلشگاف بر و بگشاد نظم شعلهٔ تیری که
بر آورد برق • جست بران سوخته خرمن چو برق • فتنه محابای بلایی نکرد • کرد خطایی و خطایی نکرد
القصه چون ملک بر سر شکاری رسید و او را با سینهٔ مجروح دلی پر خون بدید سخت غمناک و متأسف بود
گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت

متألم خاطر شده خارکن را عذر بسیار خواست و پنج هزار دینار زر سرخ و عنان انفعال
بجانب دار السلطنه بر تافته بدر صومعهٔ زاهدی شهیر بعفت و عبادت مشهور بلکه در ارشاد
و هدایت موصوف و مذکور بودی نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای نصیحت کرد
که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک
خصلتی که دنیا و دولت و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در غلبهٔ غضب حلم ورزیدن
بیت کسی گو بر فروزد آتش خشم ● مدار از وی طریق مردمی چشم ● غضب چون نفس توسن را کند گرم
عنانش واکش آنجا تا شود نرم ● ملک گفت می دانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل
ذوق تمام دارد فاما در وقت خشم کی حلم را بر هوای نفس حاکم می توان ساخت و هنگام اشتعال
آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توان آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو بدست امینی
خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج در ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ
خشم و سنگساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند ممکن که فایدهٔ آن بظهور رسد و نفس را
تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال موعظت منتفی نشد رقعهٔ دویم را بدو دهد
و اگر نفس سرکش بدان رام نگردد رقعهٔ سیم را بتو نماید امید وارم که غایلهٔ آن خشونت
بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم زایل و مندفع شد هر آینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای
آن خواهد آمد دیو چون بیرون رود فرشته درآید ملک بدین سخن خوش وقت شد و زاهد
سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ
تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دویم آنکه هنگام خشم بر زیر
دستان رحیم باش تا بوقت عجز زیر دستان بر تو مهربان باشند و مخلص کتابت سیم آنکه در حکم
راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر بیت اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری
جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری ● مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست ● که عنقریب از آن بگذری و بگذاری
ملک زاهد را وداع کرد و بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه

بر وی عرض کردندی و اورا ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی این ملک را کنیزکی بود
خوب روی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لبی سیمین غبغبی کبک رفتار طوطی گفتار بیت
ماه رویی مشک بویی دلکشی جان فزای دلفریبی مهوشی ● نرگس مخمور شیفتهٔ چشم بیمار او بود
و عقیق یمانی دل خون شدهٔ لعل شکربار او خوبرویان خطهٔ ختا در بند چین زلفش اسیر
و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد بر تاب و پیچش پای دل در زنجیر بیت رخسار ترا اینا
چه خوبیست که نیست ● در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست ● جمال حال او بپاکدامنی تزیین یافته بود
و حجلهٔ حسن بزیور عفت و پارسایی آراسته شده دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از
موانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استغنا نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره
خونابهٔ حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هرگونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را
با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از او در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت
مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد
که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوییا آبیست
که نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آلی نارک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب
نهاده بوسهٔ بسیار زند و بزبان حال گوید بیت بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای ● که این سیب
زنخدان به ز بستان ● مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را بزودی از پیش بر توان
داشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته
خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد
شود و تو از این رنج فرج یابی خاتون از این فکر دلشاد گشته آنچه او را بایست مهیا گردانید
و مشاطه برین که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقهٔ تزویر نهاده
بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت نیزه روی را
بر کنار چاه بابل جای قرار آماده است نظم به دانه است آن خال افتاده بر زنخدان

یا رب نگاه دارش ز آسیب روزگارش • و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی
قضا را از پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفیق مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان
آن معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند
بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود کشف آن سر با او بهیچ وجه میسر نشد آخر ملک
بر عادت معهود بخوابگاه کنیزک در آمده از غایت مستی بخواب رفت و غلام را شفقت حق شناسی
دامن گرفته آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد
درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر ذقن کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت
او را بر سر آتش غضب نشاند و با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید
ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را
متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو ننشست دیگری عرض کرد آتش فتنه
تسکین نیافت رقعهٔ سیم که بتوقف رسانید ملک لحظهٔ صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار
غضب را تجرع فرمود بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی
راستی صورت حال باز نمود و ملک عروس را آواز داد در تفتیش آن عذر و تحقیق آن مکر غایت
مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نمود گفت غلام غلط می گوید و من بارها دیده ام که این
فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم می داشتم که باظهار آن
جرأت نمایم و یمکن که بر آن حمل افتادی که بسبب رشک افزای واقع شده است و بحمد الله که برای العین
مشاهده نمود و اکنون در هلاک مفسد توقف داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون
بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار گر بهر سوختن باشد • در گریبان نهی نه نیک آید
ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ زمان امکان دارد که هنوز بقیهٔ در حقهٔ
مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت زایل گردد ملک فرمود
تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی دادند خوردن همان بود و مردن همان و چون
خورانیدند

حقیقت کار بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده و غلام را خط آزادی داده
و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ
خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیاه کاری
ایمن شد و چنان سرّی خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم تا آینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را
در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی نباید فرمود بیت حکم سلطان بسان آتش و آب
در دمی عالمی خراب کند • پس چنین حکم را روا نبود • که شه از روی اضطراب کند • ملک گفت مرا
درین حکم خطایی افتاد و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن حال خشم
بر زبان من رفت بایستی که تو در آن حال چنانچه لایق ناصحان باشد تامل بجای آوردی و از تو
عجب نموده که خفت ورزیده همچنان بی نظیری را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت زن
چندین فکرت بضمیر راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران که در سرای حرم اند باز نماند
بیت گر سرو برفت نارون هست • ور لاله نماند یاسمن هست • ملک را از فحوای کلام وزیر چنان
جان مغموم شد که ایران دخت گشته آه از نهاد وی بر آمد و در گرداب اندوه افتاده با خود
گفت بیت خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز • بهمین کار میان بسته و برخاسته است • دریغ آن
رونق گلزار جوانی که چون گل عهد اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که با آفت خزان
هجران بی برگ و نوا گشت بیت سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ • زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده • راستی جای تو در خاک دریغست دریغ • پس روی بوزیر کرد و گفت
اندوه ناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم
باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد
سیم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت
توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامهٔ سفید بپوشد

و شیشه گری کند و گازری که بالباس تکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زر
نیکو بدست آرد و در وطن گذاشته سفر دور و دراز اختیار کند و من در خون او سعی نکردم بلکه فرمان
ملک را امتثال نمودم و در باب ملامت عاید بدان حضرت است بالنک تامل او از خواتیم کارها
قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول
و فکرت صایب را از تدبیر صواب مهجور گردانیده مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی و رای
خرد بودی چنینها روی ننمودی ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکر کن که مرا آرزوی دیدار او
اندوهگین دارد و چاره این کار نمی دانم که بهر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن
این کار نرسد و درین قصه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را که
ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است
آن گفت آورده اند که جفتی کبوتری در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه
جهت ذخیره زمستان بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان باخر رسید حرارت هوا آن
گرده دانها خشک شده از انچه پیشتر بودی کمتر نمودی کبوتر نر درین وقتها از خانه غایب بود
چون باز آمد و دانها را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها را جهت قوت زمستان
نهاده بودیم چون شدت سرما پدید آید و اکثرت برف در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم درین اوقات
که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده
که حکما گفته اند بیت کنون که برگ و نوایست جهدی کن ° ذخیره بنه از بهر بی نوایی خویش ° کبوتر ماده
گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچ وجه دران تصرف نکرده کبوتر نر چون دانها کمتر می دید انکار
او را باور نداشت و می زدش تا سرد شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار
رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانها نم کشید و بقرار اصل بازرفت کبوتر نر وقوف یافت
که سبب نقصان چه بوده جزع کردن درگرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و زاری میکرد
و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود ندارد بیت بکار خویش تامل نمای گر تعجیل

زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود و فایده این مثل آنست که مرد عاقل در عقوبت شتاب ننماید تا چون
کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل کردی و مرا درین
رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد
و دویم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال بر وی باقی ماند سیم
پیرمردی که زن نابکار و جوان در عقد آورد و دل دران بندد و آن زن هر روز مرگ وی از خدای
میخواهد ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیلی توان گرفت جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس
ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزدیک بیگانه ودیعت نهد دویم آنکه ابلهی را میان خود و خصم حاکم سازد
و من درین کار تهتک نورزیده‌ام غایتش آنکه در امضای حکم شاه مسابقت جسته ملک گفت مرا جهت ایراندخت
غم بسیارست وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن نباشد یکی که اصل کریم و ذات شریف
و جمال زیبا و عفاف کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یک دل باشد سیم آنکه در همه ابواب
نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را
شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته حال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد
و ایراندخت بدین همه صفتها آراسته بود و اگر ملک برای او اظهار ملال کند بحق خواهد بود بی یار
وفادار نه از عمر لذتست و نه از زندگانی راحتی بیت ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی ° بی دوست
زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمایی
و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت که از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه
نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابوده انگارد دویم آنکه ظاهر را از نواهی
و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر می نماییم که در ادای این کلمات جایز می شمری
وزیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده گستاخی که گاه و بیگاه در نشست و خواست
و شام و چاشت بر خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست دارد دویم
بنده خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف دران بگشاید چنانکه مدتی را مال وی

از مال خواجه برگذرد و خود را ابر ولی نعمت راجح داند سیم بنده که با استحقاق محل اعتماد گردد و بر
اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده‌ام و نا آزموده بهتر بودی
وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را
در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت
و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه
حاصل الامر چندانکه ملک معاوضات کرامت آمیز با وزیر می فرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب
داده باز می داد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده
آن شربتهای ناخوشگوار نوش می کرد بیت تحمل کند هر کرا عقل هست • نه عقلی که خشمش کند زیردست
تحمل چو زهرت نماید نخست • ولی شهد گردد چو در طبع نشست • عاقبت زبان ثناگویی بگشاد و گفت سایه
دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده
من که با قدام جرات بساط مباسطت می نمودم و در تصدیع جناب رفیع بر جریده ابرام اقدام
می نمودم جهة امتحان ذات ستوده صفات بوده والمنة لله تعالی که اگر کسی شبیه طلبد و از مثل وی
نشان جوید ع جز در آینه و آتش نتوان یافت نظیر • این جز بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و مکنت آراسته
و این جز نفیس نفیسیست بزینت صبر و وقار و خوش خویی متجلی گشته و هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود
و نام بزرگواری بر مثل این نامداری را اطلاق افتد بیت بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی پندار نیست • از آن نامورتر کسی را مجوی • که خوانند خلقش پسندیده خوی • ملک گفت
ای بلار تو نیکو دانی که بنای کار خلافت بر رحمت و رافت نهاده‌ام و اساس شهریاری بر شفقت
و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی … بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح
و تصریح در مقام معارضه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت جهانداری و تمهید قاعده
پادشاهیست و اگر نه سعت دریای همت عالی رتبت نه مرتبه است که تحریک امثال این سخنان
موج خشم برآرد نظم من نه بیدم که هر باد بلرزد برگش • یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعله نار • نار

یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار و من درین حکم بقتل ایران دخت
بی اختیار بودم و گفته الجواد قد یکبو یعنی ع اسب خوش رو نیز گاهی سکندر میخورد • وزیر گفت این نوع
حکم نادر بود و آن نادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاه
کامکار و والی صاحب اقتدار که با شمشیر بران و حکم روان بر مسند نشسته باشد و بنده جرم کار را
که در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه خواهد بر زبان
بر زبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هر چند گنه پیش کنم لطف تو
پیش است ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه
بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم از قبول عذر چاره نیست ع والعذر عند کرام الناس مقبول
وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف کردم و گناه من آنست در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام
و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقام هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده
در قتل او تعجیل نکردم اکنون حکم و فرمان ملک راست بیت گر لطف می نمایی و گر تیغ میزنی • گردن نهاده‌ام
چو اسیران بحکم تو • چندانکه ملک استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و انباح بر ناصیه
مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانیده و سجدات شکر نامتناهی بجای آورده
نوبه شادی از ذروه سپهر گذرانید و گفت رباعی مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد • به تن خسته دل و جان
دگر باز آمد • آنکه چون غنچه بیوش لبجان میخندید • رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد • پس بفرمود که عجب
مانده بودم در آنکه سخنی بر وجهی می راندی که هلاک ایران دخت مفهوم می شد و من صدق اخلاص
و مناصحت تو می شناختم و می دانستم که در امضای آن توقفی خواهد کرد وزیر جواب داد که معاوضه
من بنا بر آن بود تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نی اگر شمارا بر همان
عزم قتل می یافتم غایبانه بدان مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل ترست گناه
خود را اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو بر من ظاهر گشت
و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد بباید رفت

ومعذرت تمام وان با ایران دخت رسانید والتماس آمدن او که کلید ابواب حصول
امانی وسرمایه وصول فرح و شادمانی تمام تواند بود که بخوبتر وجهی روی نمود بیت
بیا که وصل ترا از خدای میخواهم • بیا که گوش بر آواز وچشم بر راهم • بلار وزیر از نزدیک ملک بیرون آمد
وایران دخت را اشارت نجات وبشارت وصال رسانید بیت دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد • ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت شتافت وشرط
بندگی بجای آورد زبان منت داری وشکرگذاری برگشاده ملک را گفت این منت از بلار
باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده در ادای این عزیمت تانی فرمود بلار گفت
مرا بکمال حلم ورافت خسروانه وفرط کرم بیکرانه وثوق تمام بود این تامل بسبب آن وجود
گرفت واگر نه بندهٔ را در فرمان سلطان توقف چگونه روا نه باشد ملک فرمود که ای بلار قوی
دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است وفرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته
وبر هر چه گویی وکنی از حل وعقد وامور ونواهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت
ومیامن عاطفت پادشاهانه بخدمت بندگان رجحان دارد واگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی را شکر نتوانم گذارد
بیت با آنکه بصد زبان سراید سوسنش • کی شکر بها ادا تواند کرد • اما حاجت بندگان آنست
که بس ازین در کارها تعجیل ننماید تا صفای عاقبت از کدورات ندامت سالم باشد ملک گفت
این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم ودر مستقبل بی مشاورت واستخاره مثال نخواهیم داد
پس وزیر ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت واز کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت مجلس
طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند • گلستان عشرت بپیراستند • ساقی نهال
سیمین ساق از ساغر سیمین می صاف در کام حریفان می ریخت وبادهٔ خوشگوار نهال نشاط را از
جویبار سینه آب می داد بیت چنداران بادهٔ نشاط انگیز • کرده بازار لهو وعشرت تیز
مطرب خوش آواز با آهنگ نوای ارغنون رود وساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی ونغمات اغانی
پیوند عیش وشادمانی اشارت کردی لطافت دوستان نغمهٔ هزاردستان می نمود

ونالهٔ دلکش چنگ از آیینهٔ سینهٔ مستان زنگ می زدود نظم مغنی چو زهره ترا مشتری •
صراحی درخشنده چون مشتری • بقانون نوای طرب گشته راست • بنوعی که طبع فریبنده خواست
بقیهٔ آن روز وتمام شب بعیش وطرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز • بفیروزی آورد شب را بروز
ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت وبلار وزیر شرط خدمت بجای آورد باصالت
خود ووکالت اهل اولاد ملک از براهمه داد طلبید وتعبیر خوابها که بر نمط مذکور تقریر فرموده بودند
تکرار کرد وحکم سلطان بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند ونکال
وعقوبت براهمه را برای حکم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند
وجمعی را در پای پیل افکنده با خاک رهگذار یکسان ساختند وگفت جزای خاینان وسزای غداران
اینست بیت هر آن کز ستم خنجری برکشید • فلک هم بدان خنجرش سر برید • چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسک تادیب بر سر نخورد بعد از دفع دشمنان شاه حکم کرد ممالک را با وزیر گذاشت وخود
با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد بیت شب عشرت غنیمت دان وداد خوشدلی بستان
که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را • اینست داستان حلم وثبات وترجیح آن بر دیگر اخلاق وعادات
ملوک وسلاطین وبر خردمند پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان
وانتباه شنوندگانست تا تجربهٔ متقدمان واشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند ومصالح دین
ودنیا کارها امروز وفردا بر قاعدهٔ حکمت واساس کیاست نهند واز تهور وتهتک بجانب وقار
وبردباری گرایند وهر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت
وکنف منقبتش بدواج حلم نور خواهد پذیرفت چه تواضع وحلم دشمن را دوست گرداند ودوست را
بمرتبهٔ اقربا رساند بیت با حلم وبا تواضع اگر همنشین شوی • اغیار تو شود بوفا یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن • تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب فرمودن ملوک از قول غدر وخیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای •
سخن را چنین گشت برقع گشای • که چون رای بشلیم آن داستان • از بیدپای استماع نمود ثنای

که از فحوای آن روایح محبت بمشام قدسیان رسد و مضمونش از مناشر تناشر صبح سعادت
خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بیت ای عقل راز رایت روشن شده مسایل • وی وهم را ز دستت حل گشته مشکل
شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری دیگر مناقب شهریاران و اخلاق
جهانداران شناختم اکنون بازگوید داستانی ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید
که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کاملتر گذارانند برهمن در مقابله ملک
هدیه دعا ترتیب کرد و گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه
سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن بجناب سلطنت و نیابت
مخصوص باد بیت تا بستر دیدست صبا دانه چمن گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان • گلزار دولت تو
که دارد نسیم خلد محفوظ دار از اثر غارت خزان • قوی تر رکنی در این جمله ملک فرمود شناختن موضع
اصطناعست و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار
رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت
داری و صیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستیست و راستی بی خداترسی و دیانت
وجود نگیرد و سرمایه دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان
که از خدای ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را بعده امیدواری
از وروی نماید بیت خداترس را بر رعیت گمار • که معمار ملکست پرهیزکار • وزیر از خدا باید اندیشناک
نه از خوف سلطان و بیم هلاک • والبته دروغ گوی و ناراستی که در معرض محرمیت اند و در اسرار
ملک مجال مداخلت یابد که از و خللها زاید و از ضرب او عیبها پدید آید رای فرمود که این باب
بتفصیل احتیاج دارد هر چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته می باشند و باخر مهم
ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده می شود بیت ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کنند
آخر از آن بگردد و عزم جفا کنند برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت
می باید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت اسرار ملوک

و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است
و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق
گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سیم اصل پاک و همت عالی
که فرومایهٔ و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او طام گردد
ع اذا الریح مالت مال حیث تمیل • و نسبت با بی وفایان گفته اند بیت در طریق دوستی ثابت قدم
چون خاک باش • چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر • و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران
کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران عقل و کفایت است و استظهار این طایفه
دانش و درایت و چون کسی بحلیه فضایل حالی و از شمهٔ رذایل خالی افتد و عفاف موروث
و صلاح مکتسب با یکدگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد مخلص و بی غش بیرون
آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترسی مصالح نگاه دارد و باهستگی و تدریج بمراتب تقرب
و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند که پادشاه
در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت
علت و اسباب و علامات آن استکشاف تمام و استفسار شافی نماید و بر کلیات و جزئیات
و دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و مداومت
خوض ننماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از کلی و جزئی بکند و اندازهٔ کردار
و گفتار و مقدار و طریق منهج هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان
بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد
و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر
و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذا بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان
رتبه قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت
او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاحت رای برسید که چگونه بوده است آن
حکایت

گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامکار بود و اکثری سلاطین
روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش
دل گرفته بیت سروری کز فر عدلش بود اهمای زمین • قیصری کو بود رایش داست اسهای زمان
هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب • فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان • و این پادشاه
دختری داشت مه‌پیکر ماه منظری که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف
مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته نظم لب لعلش نگین خاتم جم • دهان از حلقهٔ انگشتری کم
ز رنگ عارضش روی هوا لعل • خم زلفش در آتش کرده صد نعل • عذارش قبلهٔ آتش پرستان
دهانش آرزوی تنگ دستان • پادشاه این گوهر یک دانه را از چشم اغیار پنهان داشتی و چون در
شهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی بجهت این دختر پیرایهٔ ترتیب می‌نمودند
و با استاد زرگر که در صنعت خود بکمال داشته باشد احتیاج افتاد و دران شهر زرگری بود که کورهٔ
تفسان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق
نمودی در جوهرشناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون او بودی بدانستی
و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی بیت روز و شب کوشش
هنر کرده • و ز هنر کار خود چو زر کرده • هر چه بتوان ز سیم و زر برداخت • ساختی انچنان که نتوان ساخت
ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات و کارهای اعلی دیده بود درین وقت
او را بحرم طلبیدند و در باب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی دید ظریف روی
و شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل و خاطر مبارک را بملاقات
دایمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی
و ساعت بساعت بلکه نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختری پادشاه
که آفتاب و ماه سایه بروی نیفگنده بود او را در پس پرده راه داد ع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و با صابت رای معروف و مذکور کلکش

جهانکشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثری فکری عالم آرایش طراز خامهٔ ارباب دین و دولت را
رای روشن او اعتضاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی
بیت کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده • صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی • چون وزیر دید
که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته و مبالغهٔ اعزاز و اکرام باقصی غایه رسانیده
از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقتی پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود
عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت
در صدد ارباب مکنت نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران و هم سران بزرگ گردانیده و حالا ملک
این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد
که این شخص اصل کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوفست
و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق
گذاری توقع نتوان کرد بیت هر که از ناکس طمع دارد وفا • از درخت بید می جوید ثمر
و من مشاهده کرده ام که هرگاه که ملک بنسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده از غایت ملال
بنا بودن خود راضی گشته و حکما گفته اند که علامت ارزال آنست که قوت دیدن کرم دیگری نداشته باشند
نظم سفله نخواهد دگری را بکام • خس نگذارد مگسی را بجام • کنده نمک را چو نشانی بخوان • بیشتر
از نان خورد افسوس نان • و سزاوار تر بصحبت ملوک طایفهٔ توانند بود که عز اصالت باشرف
فضیلت جمع کرده اند و از مخالطهٔ جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع
خللها زاید و او را که خست ذات و خبث باطن باشد و ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند
و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخل است از مردی خاین توقع توان
کرد بیت کسی کز امانت ندارد نصیب • اگر بد کند نبود از وی عجیب • خیانت ز هر فعل بد بدترست
تمام بدیها دران مضمرست • ملک گفت این جوان صورت نکو دارد و نیکویی صورت بر زیبایی
معنی دلیل است الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند که حسن عنوان از لطف مضمون نامه

خرمی دهد بیت هر که عاقل بود ز عنوان داند • که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود • و آنکه حضرت
رسالت رتبت صلوات الله و سلامه علیه فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش
با بیت حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از تازه رویی چشم دارید که رخسار خالش بجمال خوبی
آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنیست
بیت هر که اخلاق ظاهرش با طلق • نیک بینی گمان بد مبرش • وزیر گفت در دبیرستان حکمت
سورهٔ حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمی دانند
چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ
چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل
شد پیش آمده سکه حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت و گفت
نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی بیت ره بمعنی بر که در صورت دوی مانند بهم • از یکی چیز دشکر و از
یک زهر بوریاست ملک فرمود که از لطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب
مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی
از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر وی گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ
کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل بدار دلگشای می سازد و بهمین تقویت
خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شهوار می شود رباعی از تربیت گلاب
چو گوهر گردد • خون در ته نافه مشک اذفر گردد • وان آهنی تیره روی بی قیمت را • اکسیر چو تربیت کند زر گردد
وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لایق است چه هر سنگی جوهر
نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو توقع نیکویی نتوان داشت
بیت بید را گر بپرورند چو عود • بر نیاید نسیم عود از بید • و لیم را صد نوبت اگر تغییر و تبدیل
دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است بیت
هر کس در اصل ناکس افتاده است • بتقالیب دهر کس نشود • مگس سگ را اگر کنی مقلوب •

قلب آن غیر سگ مگس نشود • و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نکند و نورزد
تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از نسبت
گوهری بسرحد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکوسیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف
رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده بیت گشاده حشمت او دست
عدل بر عالم • کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر • او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیهٔ
او پیدا و امارت جهانگشایی در طلعت خویش هویدا بیت روز ولادتش چو نظر کرد مشتری • انصاف
داد و گفت که این سعد اکبر است • و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهدهٔ
آن متغیر شد از حکمای زمان خاصیت این علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که
چنین نشانی او را خطرهای عظیم افتد اما بعاقبت کشورگیر جهانگشای گردد ملک بدان مژده خوشدل
گشته نظر تربیت شامل حال او می داشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک
حق رعایت همسایگی بجای آورد او را وظیفه و مرسومی معین ارزانی داشت و همواره در ظل التفات
ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملک زاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل
پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و بسازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگهی یافته بمنع و دفع آن
اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی و تازگیست و او را بهر طرف که میل دهند
هر آینه مایل گردد و بدان دستور نماید صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد
تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طینت ملک زاده سرایت نکند و همی فرود مش آن کوکب سپهر سلطنت را
در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات ازو متصور می تواند بود مصراع گر نفس خبیث هر چه گویی آید
ملک گفت که آن کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت
وی منع کنیم ملول گردد و ملال خاطر او مودی باندوهی دل و جان من شود چندان صبر کنیم که بزرگتر
گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را بصلاح آریم وزیر خاموش شد شاه کفشگر را طلبید

انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو
مارا همسایه و این جگر گوشه ما بتو الفت گرفته است و خان میخواهد که انیس و رقیب او باشی
و از آب و آتش محافظت غایی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد خودرا قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه
که مقصد اقصای انام است از خود مشاهده نمی بینم ولیکن نظری شهنشاهی کیمیاییست که خاک
تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهری کامل گرداند بیت خاکی که بران گذر کنی جان بخشد
سنگی که بران نظر کنی زر گردد امید آنکه عیامن خسروانه شرایط ملازمت بروجهی مرعی
افتد که بعز استحسان اقتران تواند یافت القصه خدمت ملک زاده قبول کرد و بی دهشت
اورا برداشته بکلبه خود آوردی و بیارگاه شاه بردی گاه گاه شب ملک زاده در حجره او بودی
و با دشاه باستیناس باکفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت
که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده می شد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی
شرف از اقران و همسران در ربود ع بچوگان خدمت توان برد گوی روز ها شاهزاده را بگشت
بوستان بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشا
گاهها بسر بردندی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت
سفر مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجددا شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات بمحافظت او
بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی
شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و اموذج اعلی علیین صبا از زلف بر تاب بنفشه او نافه
مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پر شکن نسترنش عنبر تر ربوده ریاحین جان ارز و یح
گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی و شکرفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافراز
صفت لطافت وام کردندی نظم بخوبی باغ چون خلد برین بود در ان خلد برین گل حور عین بود
سمن ساقی و نرگس جام در دست بنفشه بر خمار و سرخ گل مست فکنده سنبل تر زلف بر دوش

کشاده باد نسرین را بنا گوش نوای بلبل و آواز دراج شکیب عاشقان را کرده تاراج
شاهزاده بیشتری اوقات تمنای این باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار کرده شاهزاده
را بطریق معهود میل باغ کرد و با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی
بجانب باغ نهاد کفشگر دید که امروز ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه بجواهر مکلل در بر
کوهر خسیس و شرب لیم او را بر مکر و خیانت تحریص کرد و با خود اندیشید که این جامه و تاج
سرمایه صد بازرگانست بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده
و ما در بادیه امل حرم از جانب من ایمن اند صلاح آنست که این پسر بردارم و بشهر دور دست
برده پیرایه لباسش را بیهای شکرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر بریم بیت
فرصتی یافته چیزی و غنیمت دارش دولتی رو بتو آورده ز کف مگذارش عاقبت آن خاکسار از هوای
نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آب روی امانت بر زمین خاک ریخته قصد مخدوم زاده خود کرده
با غلام کاردان که محرم او بود در میان آورد و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانید
و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوق بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق را بر پشت
جمازه بسته که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای بسبک پایی او را تعریف
نمودی بیت بسرعت بر فلک پیشی گرفتی بسوبه با قمر خویشی گرفتی گهی سوی نشیبش عزم چون سیل
گهی همچون بخارش بر هوا میل و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کاروان رونده بود و چون
اجل ناگهان رسیده تیر را در دوندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته که اگر عنان بدان سبز
کوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدان نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک بر جستی
بیت ز آسیب گوش و سمش گاه تک نشان بر رخ ماه و پشت سمک بجا یک روی از فلک کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود و غلام را نیز بر اسبی دیگر باد پای آهن خای برق غای رعد
صدای عالم پیمای سوار کرد بیت زمین نورد چو شرف و فراخ گام چو هوش سبک گذر چو جوانی و قیمتی
چو روان شد و اسب دگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا چون روز

روشن شد مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمان آسایش نموده باز سوار شدند
و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دو روز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی
رسیدند از انجانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا روز متنبه نشدند آخر الامر باغبانی
بر حال ایشان مطلع یافته روغن بادام با سرکه کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند
چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر گفتند ملک سوار شد
و بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام جان او نرسید بیت رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود • چون ابر نوبهار بهر سو گریستم • کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
اما چون مادر از نور دیده خبر نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانید بفرمود
تا همه روز اطراف و جوانب باغ را بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی
نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نبردند
قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملک را از آتش فراق جوهری رطوبت
عمری در گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران می سوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت
مستفاد می شد بیت دارم امشب گرمیی در سر که ننشینم زپای • تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع
شب همه شب بسوز دل همی گذرانید تا صبح برآمد و درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از دل
پر درد برکشید و گفت بیت همچو صبحم یک نفس باقیست کو دیدار یار • دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع
با خبر پروانه ارجعی الی ربک در رسید و شمع حیاتش به تندباد کل من علیها فان کشته شد ع
رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند • مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند
و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر ملال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان
جزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشهٔ شکیبایی پیش گرفت بیت
درچنین حال که با پیر خرد کردم رجوع • گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون اما کفشگر شاهزاده را
بملک شام برده برده گرفت بعد از آنکه جوامه گرفته بود او را به بازرگانی فروخت و ملکزاده
بسالی در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بجنس بازار یوسف مصری را کاسد ساخته
بیت یوسف چه اگر همسر مشکش بخریدند • تو قابل آنی که بجانها بخرندت • هرگاه که آن سرو نازپرورد
از خانه بیرون آمدی هزار بی دل بر سر راه او به نیاز جان نثار کردی و در هر گوشه کنار
جهت جان درازی آن سهی قد دست دعا برآوردندی بیت هر رهی که گذشتی برای دیدهٔ بد
هزار دست دعا از آستین برون آمد • بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکای تمام
داشت با خود گفت که مصاحبت این غلام ما را صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجود ش
با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی
نیارد بیت رسید دلبر من ای نظارگی زنهار • به بند دیده گرت جان بکار آید • صواب آنست که
این غلام را تحفه به نزدیک پادشاه فارس برم که سلطان کریم النفس است یقینست که باضعاف
قیمت مرا انعام فرماید پس بازرگان او را بفارس آورد بملک گذرانید و بعد از ده سال که از
کنار پدر جدا شده بود بمنزل چهارده رسید بیت چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم • که بجان حلقه
بگوش است مهی چارده اش • بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیهٔ بازرگان را
بشرف قبول ارزانی داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می
افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی
و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او رعایتها کردی و از هر تحفه
که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر
لئیمش طبع خام در بست و با خود گفت که این غلام را بفریبم تا انگشترین خاص ملک بمن آرد
و باستظهار آن مهر خزانه را ویران کنیم و ذخیرهٔ وافر و مال نفیس از و برداریم پس با غلام گفت
ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمایی و من میخواهم که بخدمت پسندیده
بعضی از آن را مکافات کنم که ملک را بر خاتم نقشیست که هر گرا آن نقش خاتم بدست افتد حکم او
مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوییا مهر سلیمانست نقش خاتمش • هر که با خود دارد آید در نگین ملک

جمش

اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که لشکر خواب استراحت مستغرق باشد آن خاتم را از انگشت وی
بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین
شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری مصرع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله‌ای • جوهری شاهزاده
را برین نقش فریب داد تا شب بخوابگاه ملک درآمده دست جرات بانگشت ملک دراز کرده
آهسته آهسته انگشترین را بیرون آورد ملک بیدار شد غلام را گفت این جرات چرا نمودی
و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را
طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف بجهت جامه از برش برکشید آن خال سیاه بر کتف وی
پدید آمد ملک از مشاهدهٔ آن بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه
بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگری زراق ما را در نیران فراق
انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا برین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را
ادب بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحت کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن در چینند
تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این مثل که بر خاطر اشراف ظاهر گردد که صحبت بد اصلان
شاه را بنده و بنده را سرافکنده سازد و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال
آنکه ملک در تربیت او بر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی
باشد مبادا که خلل کلی که تدارک آن از حد امکان خارج باشد بران متفرع افتد شاه بسخن وزیر التفات
ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند و بی مدد الهام بمهمات خطیر خوض
نفرمایند نسب عالی و خاندان قدیم در شرف و ذات و صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ
اجلال و اکرام مآثر فضل و دانش است نه مفاخر اصل و نسب بیت از هنر خویش گشا سینه را
مایه مکن نسبت دیرینه را • آب گهرهای کهن را مجوی • در چو کهن گشت بود زرد روی • شریف
و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته اند نحن الزمان و
من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر که را ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر که را فرو گذاریم

کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم
گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد بیت سلاطین سرگرانش را تاج
ز اوج چرخ بر خاکش نشانند • چو چشم صبح بر هر کس گره دیدند • بلاس ظلمتش از بر کشیدند • و ما این
و ما این جوان را برداشته‌ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعتش برافراشته امید چنانست که گمان
ما در و بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و متعرض آن
نوع سخن نگشت اما چند روزی برآمد و زرگر دست اختیار گشاده دیدبای از مرکز اعتدال بیرون
نهاد دیدبای از مرکز اعتدال بیرون نهاد بامید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان
آغاز کرده روزی جهت پیرایه دختری شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه
در خزانهٔ شاه یافتند و نه از بازار از جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر گفت که دختر
بازرگان بدین گونه جوهری قیمتی دارد زرگر بطلب جوهر کسی نزد وی فرستاد و دختر بازرگان
پیش آمد چندانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من شنیده‌ام
که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد
نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی ابدار ندیده و تا دایهٔ دریا دریتیم را در مهد صدف
پرورش نموده غواص بصیرت نظر آن گوهرهای یگانه مشاهده ننموده بیت جو زهره بخوبی و درخشندگی
گو برده از ماه تابندگی • و بتصرف او یاقوتهای خوشاب است که مادر خورشید تابان در رحم کان
بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا بان سنگدلی در صمیم سینه‌اش بهزار ناز نگاه داشته
بیت قطرهای باده را ماند که در هنگام دی • منعقد گردد درون جامهای لعل فام • و چند تازه زمرد سبز
ریحانی دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلگشای
روشنی افزاید بیت زان نور بصر فزود و معلوم شد • کز سبزه شود روشنی چشم فزون • و در درج
جواهری آن لعل چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش فروزد و فیروزهٔ
چند خوش رنگ صافی که سپهر مینایی از لطافت لون آن اکتساب نماید بیت لعلش نمونهٔ ز سهیل عقیق رنگ

پیروزه اش نشانهٔ از چرخ سبز فام ملک را او باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند بقیمت بها فروشند و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جوهرها ندارم و خورد ریزهٔ که داشت درمیان آورد زرگر آنرا نه پسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص نمود دختری شاه از جام جهالت انجام مِنَّ ناقصات العقول مست و بیخود بود و دمدمه دیو مردم با او یار شده و نخوت سلطنت و کامرانی دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مدد کار گشته بشکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره برخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد برکشیدند و نفیر بفراز چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک از دود بدنامی که از روزنهٔ حرم برآمده بود سینه اش تیره شد بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده بنواخت و ایشانرا مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکند ترک تربیت او گرفت و بشآمت صحبت آن لئیم ستمکار شاه زادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطان بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چار باغ ملک ساکن گردد و وقتی که عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص باحترام آید دختر بچار باغ بدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار بیت حیف باشد نظر بدیواری که بران صورتت نگار کنند که بران صورتت نگار کنند باز آمدی که فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیلهٔ از راه طمع و غرض برکار کنی برو که ملاقات تو بر من وبال است و مقالات با تو از قبیل محالات زرگر از نزد شاه زاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاد سراسیمه و پریشان حال میرفت شب درآمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچاره در چنان وقتی که غبار زنگ در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دود زنگباری بر بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی

رسیده رنگ شب تا پشت ماهی بیخود وار قدم می گذرانید قضا را در آن صحرا برای شکاردگان چاهی فرو برده بودند و شیری و بوزینهٔ و ماری در آن چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفاکاری چاه کندی از گرد راه رسیده براثر جانوران در آن چاه افتاد بیت ای که تو از جاه طلبی میکنی از برای خویش چاهی میکنی گرد خود چون کرم پیله برمتن بهر خود چه میکنی باندازه کن این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود بایذای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تگ چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده برایشان بگذشت و آن حال مشاهده نمود پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطهٔ محنت گرفتار آمده بادیه جمادات نزدیکتر است از سر منزل حیوة مردمی اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاصی دهم و ثواب این عمل از برای لا ینفع مالٌ و لا بنونٌ ذخیره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزینه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار سبقت کرد و سیم نوبت شیر پنجه در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند بیت کار دولت باشد بی سعی ما گر گاه گاه چون تو مطلوبی بسر وقت ستمکاران رسد بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی عام ثابت و متوجه و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمی گردد بوزینه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری رعی افتد شیر گفت که من در حوالی شهر بغلان بیشه می روم و وطن من آنجاست و ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمایی بدانچ مقدور تواند بود در رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام و چون آنجا تشریف ارزانی فرمایی و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرضست این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی بیدی لازم دانند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نتوان بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنک آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت

مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم مصراع دیده را گو سفید و دل را گرگ علی الخصوص که این
مرد روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او را نیکو شناخته ایم البته در بشره او علامت مروت
ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده بیت وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید
بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا • و اگر قول ما کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی
سیاح سخن ایشان التفات نا نموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بی غرض را بسمع قبول
استماع ناکرده زرگر را بر سر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و همه از احوال
بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بران راه گذارند
که مکافات بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه
روزی در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط بستم که اگر اقتضا امان باشد و فرمان قدر تقاضا
یابد دیگر باره صحبت شرف دریابم مصراع گر عمر بود بخدمت باز رسیم • برین معاهده یکدیگر را وداع
کردند و هر یک بجای خود باز گشتند سیاح رو براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری
شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و ناشنودن موعظه وزیر منفعل بجانب دختر التفات
نمی کرد و چندانچه اکابر بوسایل شفاعت تمسک نمودند و درخواست میکردند بموقف قبول
نمی رسید تا برین قصه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا نموده سعید
در بست زر بدست آورد آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا
در غربت کارها بر حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیوی و سعادت عقبی در
ازدیاد است لیکن هوای مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمه وطن در کام دل
خوشگوارتر بیت اگرچه نرگس را بهار سیم و زر سازند • برای نرگس هم خاک نرگستان به
پس از غربت روی بوطن آورده و شب هنگام بدامن آن کوه رسید که موضع بوزنه بود
قدری از شب گذشته دزدان خون ریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف
ایشان بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکارشان سپر ترس در روی کشیدی

بیت چو چشم دلبران پرکین و خون ریز • بقصد خون مردم تیغها تیز • و نقد و جنسی که داشت
تصرف کرده پایش بخم کمند محکم بربستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بجان بسته
بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز رمقی از حیات داری و ورقی از صحیفه زندگانی میخوانی مصراع
جای گله نیست شکر باید کردن • شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا را گردن
و فرمان قدر را گردن نهادن هنگام سحر از درد دست و پای بی طاقت شده فریاد آغاز کرد
بیت می رسد گر کند دلم فریاد • لیک فریادرس نمی بینم • اشک حسرت از دیده می بارید
و بسوز سینه غم اندوز می نالید و میگفت که دریغ که درین مهلکه عنا ناچیز شدم و کس از حال
من خبر نیافت و با این درد جان سوز در ورطه فنا و بوی دوا بمشام امید نرسید بیت
دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته • جز دل من چون کسی پهلوی من شوریده نیست • درین محل
بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه می گذشت آواز دردناک شنید از آن
بوی آشنایی احساس کرد در عقب رفت بسر وقت سیاح رسید و چون یار خود را
بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین
جای چون افتادی و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای مهربان در محنت آباد
دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد و در خرابه روزگار غدار هیچ گنج لطافتی بی زخم اژدهای
رنج و آفت بدست نیاید بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد • کس رطب بی خار ازین بستان نچید
و هر گاه که کس بدین نکته دانا شد و حقیقت این حال برو منکشف گشت نه از غصه خار آزار
گیتی چون ابر خزانی اشک می باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار
طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار نیست و نه شادی او را قراری بیت درین هستی که پاید
نیستی زود • نباید شد بهست و نیست خوشنود • جهاند آب و بر آتش نشاند • ببخشد چیز و ازان
آنگه واستاند • دهد بستاند و عاری ندارد • بجز داد و ستد کاری ندارد • پس از قصه دزدان
و زر بردن او را بسته آنجا افکندن تمامی خبر داد بوزنه گفت خوشدل باش بیت

در نومیدی بسی امیدست • پایان شب سیه سفیدست • و من بقدر طاقت در تدارک این خلل سعی خواهم
نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس
و خاشاک فراهم آورده بود درسانید میوهای تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز از این
منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم بوزنه از پیش سیاح بیرون
آمده پی دزدانرا برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما آن دزدان آن رخت و زر برداشته
همه شب راه رفتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمهٔ رسیدند و خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح را
از پشت بار گرفتند جاشتگاه را بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل یافته فرصت غنیمت
شمرد و ارهٔ رخت را بشکافت و اول بدرهٔ زر را برداشته و گوشهٔ برده در زیر خاک پنهان کرد
و باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند بارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مختفی ساخت
حاصل الامر تمامی رخوت سیاح با بعضی از وصلههای دزدان که بران قدرت یافت برداشته
جای نهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت و زمانی برآمد دزدان از خواب
درآمدند چون از رختها و زرها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران هر طرف دویدن آغاز نهادند یکی
بران دیگران بجودت ذهن فایق بود گفت ای برادر چشمه جای آمد شد آدمیان نیست و دیگر اثری
اقدام انسانی نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست
که این سرچشمه جای دیو و پریانست و ما گستاخانه اینجا آمدهایم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم
این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکرست که قصد قتل ما نکردهاند صواب آنست
که زود تر بگریزیم و نیم جانی که مانده به تک و پای بیرون بریم • بیت • مست درین بادیهٔ دیولاخ
خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ • هر که درین بادیه با طبع ساخت • چون جگر افسرده و چو زهره گداخت
هر که درین راه کند خوابگاه • یا سرش از دست رود یا کلاه • پس دزدان با دل ترسناک راه گریز
گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده با خانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفته آن شب
سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از سرچشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت

و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصود خود نهاد • بیت • چو طایر گشت در صحرای
افلاک • درست زر زیر تودهٔ خاک • بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او را آنچه
از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشانرا تصرف نکرد و بوزنه را
وداع کرد و روی بشهر نهاد قضا را گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد و از دور ببر غران چون
شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از ترس خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش • مصراع •
مارا حق نعمت تو با دست هنوز • پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغهٔ بسیار نمود و التماس کرد
که یکساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفهٔ که لایق مهمان
باشد هر طرف میگشت تا بدری چهار باغ دختر پادشاه رسید درآمد و دختر را دید که بر لب حوضی نشسته
پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سرپنجه او را نابود ساخت و آن پیرایه را بنزدیک سیاح آورده رسم
اعتذار رعایت نموده سیاح ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنایی
زرگر براندیشیده بخاطر بگذرانید که اگر از بهایم و سباع چنین مشاهده کردم و معرفت ایشان چنین
ثمره داد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب
تلطف و انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد او دستهای زر بقیمت تمام فروخته خواهد شد
و این پیرایه که گنجینهٔ جواهرست ببهای نیک درگذار خواهد رفت چون بصارت او درین باب وقوف
آن بر برخ هر یک از آن بیشتر از دیگرانست سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و دران وقت آوازهٔ
قتل دختر شاه در افواه افتاده و خلق سراسیمه روی بپارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن
حالت از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران بیند و کیفیت آن صورت استفسار
نماید ناگاه سیاح را دید استبشار نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش
دیگر بارهٔ واقعهٔ خود را و دور ماندن از ملازمت پادشاه و انحطاط که در مرتبهٔ او واقع شده بود
و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب
معیشت تو نقصانی پدید آمده و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا

درستی چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی
از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار که دران مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را
طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه رویی آغاز نهاده سیاح را گفت این جواهر
زیادت از انست که محاسب وهم از شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت
خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشه کرد که فرصتی بزرگ
یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمال ورزیده او را ضایع گردانم از فواید حزم و خرد بی بهره
خواهم ماند مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر بدو رسانیده اند هر آینه متالم
و اندیشه ناک است و قاتل دختر را می طلبد و هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم
تا بقصاص رساند و شاید که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم آنکه عزیمت بر غدر قرار
داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد
که سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون منجر کار زرگر را بدید گفت بیت کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی • این سزای منست و سزا چنین جزای من ملک گمان برد که او گناه کار است
و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر
بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر که از شرایط تعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند و درین وقت
که او را گرد شهر می گردانیدند مار از بالای باره دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال
دید در پی ایستاد و بعد از آنکه بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید
و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغلی و جفا
کاری بجای آرد نشنیدی و همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و نصیحت خالی از شایبهٔ اغراض
استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید بیت من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد • سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از محل ملامت که بر جراحت
من ریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت

ع بدنام شهر گشتم و رسوایی مردمان هم • اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه
تواند بود مار گفت دی روز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر از معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاه
دار علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بردار و بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت
حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد البته شفا خواهد یافت شاید که بدین نوع
خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذر ما خواست و مار با سوراخ خود معاودت کرد و وقت
سحر ببام کوشک پادشاه بر آمده از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزدیک سیاح بی گناه است باندوه
که ملک دی روز او را در زندان کرده دران وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر
و زخم مار جمع شده در علاج با اطبا مشاورت می کرد و چندانکه تریاقات و دوافع سموم معالجه می نمودند
فایده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید
چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند حمل بر ان افتاد که هاتف غیبی این صدا در داده
سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزد ملک برده بتحقیق قضیه مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک بیت
همیشه درگه عدل و جناب احسانت • چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد • علاج این زهر نزدیک من است
و همین دم ملکهٔ جهان صحت خواهد یافت طمع می دارم که نخست نکتهٔ از حال پریشان خود بسمع جلال
رسانم و از عدل ملک زیبد که گوش هوش با صغای حال مظلومان بگشاید بیت چنان حسن آید فغانش
بگوش • اگر دادخواهی برآرد خروش • درین دستگه هرکه بیداد نیست • جهان بانی او را سزاوار نیست
دل ملک از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی بازگوی
و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که راست گو را باشد دلیروار قصهٔ
خود را فرو خواند و براءت ذمت او از ان گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شربت
اضافت کرده بملکه خورانید و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعت فاخر و همت پادشاهانه
پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تا زود در گشته درستهای زر باو بجانند
و نزد شاه بهمان تقرب و جاه که داشته بود برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح

زرگر را بر دار کشیدند و صدا فترا دران زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلایی افکندی چون
افترای او ظاهر گشتی و غرضش در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت
که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذار غماز تقدیم افتادی و بهمان
دستور که آن ناحق شناس بی وفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار
کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او مجمع غدر و فساد و منبع منع جود و افساد بود
پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید بیت درین دار المکافات آنکه بدکرد
نه با جان کسان با جان خود کرد • اگر خواهی نکو باشی نکو باش • همیشه راست کار و راست خو باش
اینست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک طلب آن بد اصل بی ادب را
تربیت نکردی دخترش متعرض خون بی گناهی نشدی و بطریق جزا بسر پنجه ببر کشته نگشتی
و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستم دیده بگشادی حق از باطل و راست از دروغ ممتاز نشدی
و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و به بدیهه در حق هیچکس پروانه ندهند و یقین
بشناسند که هرگز نیکوکاران ضایع نشوند و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نیفتد پس درین
وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشانرا برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامکاری
و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیک نامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی
باشد از ایشان در وجود آید بیت هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر • هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمی شود • خرم کسی که ماند ازو نام جاودان باب چهاردهم
در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن چون رای کشور آرای داستان پرفایده
که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون
بجان و دل ممنون گشته گفت بیت ای تشنگان بادیه شوق یافته • از بحر طبع روشنت آب زلال علم
برداشته ضمیر منیرت بدست فکر • روزی هزار بار نقاب از جمال علم • تصدیع ملازمان جناب
حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسرحد بی ادبی کشید و نزدیک آمد

که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی
و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل
پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز نموده دران معنی
سخن راند که چرا کریم عاقل و لئیم جاهل و نادان غافل و رفاهیت روزگار میگذارد که نه آثاری
عقل و کیاست دست گیرد و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد و دیگر بگوید که وجه جبلت در جذب
منفعت و دفع مضرت چیست برهمن جواب که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات هست
که چون آنها را بدست آرد شایسته جاه و مکنت و سزاوار عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات
آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی بود و با مقتضای قدر و قضا
وسایط و وسائل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان باستحقاق دولت از قوت یک روزه محروم
بودند و بسی جاهلان بی استعداد با شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند بیت گنج شاهی دهند نادانرا
بهنرپیشه نیم نان ندهند • سفله بر صدر و اهل دانش را • بغلط ره بر آستان ندهند • و مراتب این
حالت جز وابسته بحکم یزدانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند
نمود یا حرفه پر فایده که از آن سرانجام کار مهیا تواند ساخت یا جمال زیبا که دلها صید کرده جذب منافع
تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال
و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد بود و پادشاه زاده این مساله را بر دری دروازه شهر نسطور
نوشته است و از آن یادگار مانده و این سخن را داستان رنگین و قصه شیرین هست رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاه کامگار و جهاندار
عالی مقدار بود بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند • ببازو دلیر و بدل هوشمند • و دو پسر داشت
بانواع ادب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده بیت یکی دلها برحمت شاد کرده •
یکی جانها بعدل آباد کرده • چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر
بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف

در قید آورده و بکمال تخلق و تعلق صید جا نها کرده بجای پدر نشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت
بایین پدر شد بر سر تخت • برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر
افکند و قاید دولت زمام توسن ایام را بقبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت
حال وی غدری اندیشد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاد کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم
و ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم • بجز غم تو بدانم
چه توشه بردارم • شاه زاده راه دور و دراز پیش گرفت آخر روزی بسر منزل رسید بر تنهایی
و غربت خود گریان و غم خوان میگفت بیت هر دو کام کرد چشم چشمهٔ خونین روان • حال رفتن چون
بود این خود نخستین منزلست • القصه آن شب به تنهایی گذرانید روزی دیگر که دلبری زیبا روی
خورشید از شرق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار
درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت دری مهر بگشاد گردان سپهر • بیاراست روی زمین را بمهر
ملک زاده آهنگ رفتن کرد و جوانی تازه رویی سلسله مویی با طراوت بی غایت و با لطافت
بی نهایت با او همراه شد شاه زاده نگاه کرد محبوبی دید که گویی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند
و دلی ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده با دایره
از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده خطش چون مورچه بر دامن گل • که عنبر ریزه می چیند ز جنگل
خرد سر بر خطش گمراه گشته • خطی زنجیر گرد ماه گشته • شهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش
وش مشاهده کرد بیت خطی عجب دمیده و رخ بر فروخته • چو سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمدست • گفت با خود
که مگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب
آتش بار امان توان یافت ع خوشست آوارگی او را که همراه چنین دارد • پس آن دو یاسمین
چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آمده بیابان پر آلم را گلستان
ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت فزای جنت خیال می بستند رباعی
از دوزخم ار زلف تو در چنگ آید • از حال بهشتیان مرا ننگ آید • ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند •

صحرای بهشت بر دلم تنگ آید در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاردانی صایب تدبیری
دوراندیشی تمام خردی که هنگام تعقل کامل رشتهٔ شبه را بر گردن روز بستی و در معاملهٔ بجستی
و چالاکی در دست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی
بدانش کارسازی کاردانی • بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت
روز سیم دهقان زادهٔ توانایی زورمندی که در ابواب زراعت بصارت شامل و در اصناف
دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در باغبانی تا حدی که سر چوبی خشک که در
زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوهٔ تازه افشاندی و یمن قدم دهقانی تا غایتی که پای
بر سر خاکی که نهادی بی آنکه تخم در آن فشاندندی بر دادی بیت باغ از و گشته تازه و شاداب
زرع را منتظم بدو اسباب • مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانهٔ مرافقت
با تمام رسید و سر خَیْرُ الرُّفَقَاءِ اَرْبَعَة ظهور کرد و یاران مهربان بشادی یکدیگر غم احباب و اوطان
فراموش کرده منازل و مراحل می نمودند و بدیدار هم آسوده و آرمیده دل می بودند بیت
هر که باشد همنشین دوستان • هست در گلخن میان بوستان • هر چه میجویی بصحبت قایم است
نه زبانت کار می آید نه دست • دل ز هر یاری غذای می خورد • جان ز هر علمی صفایی می برد
از لقای هر کسی فیضی بری • ور قران هر قرین چیزی خوری • چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین • بعد از قطع مسافتی بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کنارهٔ شهر برای
آسایش و آرامش منزل کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از
یاران گفت حالا وقت که یک یک هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم
تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بمقادیر الهی باز بسته است
و بکوشش و جهد آدمی زیادتی تفاوتی در آن بدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد
هر آینه در طلب آن خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند
بیت این جهان بر مثال مرداریست • کرکسان گرد او هزار هزار • این مر و را همی زند مخلب •

وان مرین راهی زند منقار • آخر الامر بر برند همه • وز همه باز ماند آن مردار • روزی
که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم قسمت یافته باشد بجدی حرص و شره زیاده نشود و حاصل
کار حریص جز وبال و نکال نباشد بیت گرچه بی لقمه بدست آوریم • پیشتر از روزی خود کی خوریم
بس ز پی آنچه نه روزی ماست • این همه تشویش کشیدن چراست • راه رضا گیر و برومند شو
حرص به یکسو نه و خورسند شو • جوان زیبا روی گفت حسن شرط معتبرست در ادراک
نعمت و جمال سببی موکد در احراز مال و ثروت هر که چهره جمال جلوه کند مال او را تابع خواهد بود
و هر وقت که طاء طراوت ظهور نماید رای رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت
ناچار هر که صاحب روی نکو بود • هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود • بازرگان بچه نقشی از صفحهٔ حال خود
فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی را از سود و مایه
چیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست را و کارشناسی و معامله گذاری بر همه
اسباب سابق است و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آید بتلافی آن جز نتایج عقل دست
گیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پای مردی
نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود • دری ز فراغت دل بر رخت گشاده شود • دهقان
زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت ازان فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول
دولت مدخلی داشتی بایستی هر که بدانایی از همه بیش برای رویت از همه در پیش و لوای دولت او
در فضای سلطنت بر افراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و ما
بسی خردمند از زندان احتیاج مقید دیده ایم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگذاری بوی
نداشتندی در بوستان تنعم و مال داری تماشاکنان مشاهده کردیم و ازینجا گفته اند بیت
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد • تو اهل فضلی و دانش همین مرادت بس • برکات کسب و میامن مجاهدت
مردم را در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی
و بهجت آراسته گردد بیت کسب کن تا زری بدست آید • که ز عقل تو هیچ نگشاید

شاه با آنکه تخت دارد و تاج • بزری کاسبان بود محتاج • چون نوبت سخن بشاهزاده
رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکتهٔ بیان فرمایید و ازین سر مقولهٔ
که در میانست شمهٔ باز نمایید شهزاده فرمود بیت ما آب روی فقر و قناعت نمی بریم • با پادشه
بگوی که روزی مقدرست • من بر همان مذهبم که پیش ازین شمهٔ از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن
رفیقان را نیز که میگویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعی آنست
که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود
و تا کارگذار قدری در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج
نمی تواند یافت و فایدهٔ مائدهٔ کسب نوالهٔ ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد
و نفع کشت و زرع توشهٔ ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزارع حرفت رسد و بی مقتضای
مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت
خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد بیت چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت • فسون ما بر او
گشته است افسانه • پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد بی محنتی و تعبی بدست او آید و اگر ارادهٔ
ایزدی بحصول او تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت و سر تسلیم
بر خط تقدیر باید نهاد ع درمان درین رضا بقضا داد دست و بس • چنانچه آن پیر دهقان که مهم
خود بعنایت الهی تفویض نمود و باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد
مصاحب پرسیدند که چگونه بوده است آن گفت حکایت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود
تا دست و دل گشاده و اسباب زراعتش دست بر هم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج
بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد بدان مایهٔ زر نیک دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری ازان در
نفقات صرف ننمودی هر روز صرهٔ زر پیش آورده شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لبی
عیش را خندان ساختی نظم زردی آن میوهٔ زعفران ریز شد • که چون زعفران شادی انگیز شد
روزی بطریق معهود زر را شمرده در صرهٔ کرده بود و میخواست که جای مضبوط بنهد دوستی

بدر خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنک در نیاید و بر عروس رخشنده روی که بحکم استر
ذهبک آنرا در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد در ضبط آن زر بپرداخت و برداشته
در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهم ضروری عزیمت دیهی نمود و هنگام
رفتن زن را مبالغه فرمود که طعامی ترتیب نماید چون دهقان رفت خاتون خواست
که آتش برد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنک آشنایی درگذر آید بایستاد
قضا را روستایی قصاب جهت خریدن گاو بشهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنا
در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقدار آب از برای من بیار تا حق آشنایی
گذارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده روستایی قبول کرد و زن آن سبوی که صرهٔ زر
دران بود بدو داد قصاب بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درون
سبوی احساس نمود رسم تفحص بجای آورد صرهٔ زر دید بنشاط تمام در آستین تعلیک کشید و گفت
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست سپاس و منت حضرت
حق تعالی را بجای آورد که بی شایبهٔ محنت و غایلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن
ارزانی داشت حالا شکرگذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید داشت و از حرفت
خود انحراف نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستایی
بشادی زر از سبوی آب فراموش کرد و بزری که با خود داشت گاو فربه خریده عزیمت خانه کرد
و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر
در شهر جای دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچ کس اعتمادی نیست
که بامانت بدو توان سپرد مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره
زر را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلو فرو برد و بعد از آنک ذبح کرده باشم صرهٔ زر را بسلامت
بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوسالهٔ سامری از گنج زر برساخته
روی بوطن آورد قضا را در راه پسرش پیش آمد و مهی چند دیگر که در ده ساخته شده بود و قضا را

تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب جهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را
به پسر سپرد و درین محل که دهقان با یار خود از دیه مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر
کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن آن شد و از راح
قصاب زاده توقع سودی داشت زیاده داد بیع کرد و گاو را بخانه آورد طرح قربانی افکند
درین محل قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زرها را از آن موضع بردارد و جای مضبوط دفن
کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت
دود از دل دهقان برآمد و دیدهٔ حرصش از حسرت زر می گریست و خرد عاقبت بین بر رسوایی
حال او می خندید بیت جماعتی که بگریند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند دهقان
ساعتی متحیر در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت
و گفت مع بگذاشتیم باکرام وجه مکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون بتنقیهٔ احشا
رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش آمد صره را برداشته و از لوث
پاک کرده زرها بیرون آورد و هر زمان درستی برداشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده بجای
باز نهادی و گفتی مع هرگز خللی بروزگارت مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بچنین اوی
و سری عجیب که نه هیچ دیده بود و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره
جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی آن بودن متصور نخواهد شد بیت جدایی از تو تصور نمی توانم کرد
کسی ز جان گرامی جرا جدا باشد
از آن پس مرد دهقان همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را بر آن ملامت میکرد که این عمل
از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردنست و چون بحکم فابتغوا
عند الله الرزق روزی از خزانهٔ کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده
توکلی بفیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و بیقین بداند که از روزی
آنچ مقدر شده و امر لم یزلی مقرر فرموده زیادتی و نقصان بدان راه نیابد که در پیمانهٔ تقدیر بیش و
کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره نیست بصورت

محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل می باید چشید بیت
غافل منشین که عالم اسبابست • اسباب نگه دار و توکل میکن • زن دم درکشید و دهقان سرهٔ
زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمهٔ غسل میکرد و سره را از کمر کشاد بر کنارهٔ چشمه
نهاده بود چون فارغ شد و جامه بوشید و زرها همانجا فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او
شبانی بآب دادن گوسفندان آنجا رسید و سرهٔ زر بر لب چشمه دید برفور برداشت و بوفور
سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است
و هرچه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بهمین عقد نرسد در ضرورتها
صبر باید نمود و این مبلغ جهت روز بی نوایی ذخیره باید ساخت پس آن ساده دل نیز
دل دران بست و سر به بغل درکشیده و خاک خاموشی برلب مالیده همان شبانی پیش گرفت
اما چون دهقان از زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه
و تیمار از یمین و یسار دویدن آغاز کرد • بسیار بجست و بمقصود نرسید آخر الامر مغبون
و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود ولی زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون
کیفیت واقعه شنود زبان ملامت کشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر آن همه مبالغه
نمودی و در نفقه امساک ورزیدی و معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان
و غمناک می باش دهقان گفت راست میگویی بیت بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست • چو روز
وصل نگفتیم شکر نعمت خویش • محض غلط بود و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال
باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که سرهٔ زر بر کمر شب و روز مجتنب کشید
و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بوده باشد
بدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور مانده بیت آنکه گهر دارد و کان میکند
جان ز برای دگران میکند • چند بافزون غمی افزون خوری • شیر و میت مست چرا چون خوری
چند کشی از پی سیمین گزند • گوش بجز سندی و باش ارجمند • پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نمود

و نذر کرد که دیگر ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته
مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد مصرع
بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن • از ان جانب شبان سرهٔ زر در بغل گوسفند می چرانید روزی برحوالی
چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا
که زرها از وی بستانند سرهٔ زر در چاه انداخت متعاقب رفتن او دهقان بجایی میرفت باد سخت
جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شده دستار طلبید
ناگاه سرهٔ زر بدستش آمد مصرع یکی گوهر باجست و یاقوت یافت • شکر الهی بجای آورده بازگشت
و مال با عیال در میان نهاد چون شمار کردند سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی
همان مقدار که از من غایب شده بود از غیب برسانید پس به نذر که کرده بود وفا نمود و مال بذل
کردن پیش گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف نموده تا دویست دینار خرج شد
اما شبان شبانگاه که دل از مهم گوسفندان جمع کرده بسر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را
در چاه ندید یعقوب وار نعرهٔ واسفا برکشید و گفت مرا بعد ازین زنان از سرمایهٔ حیوة چه سود باشد
و در حسرت آن محبوب بی جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد بیت بغی دیده نخواهم که بماند پس ازین
ماند چون نعمت دیده ازان نعمت دیدار جدا • پس شبانروزان و شبان متاسف و حیران می گشت بعد از
مدتی بشهر آمد گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد بر حسب عادت کرم که داشت شبانرا ضیافت نمود
و بعد از خوردن طعام هر نوع سخنی در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت از کلام
او بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن اشک می ریخت حسرت از دیده می بارید دهقان
سبب گریه و دلمشغولی پرسید شبان گفت شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت آنچه از من
گم شد است گر از سلیمان گم شدی • بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی • بدانک سیصد درم زر داشتم قوت
دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من ازان بودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه
انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخواست و پیش زن رفت

وگفت روزی حلال بند اشتیم و دست اسراف و ایلاف دران دراز کرده بی دریغ خرج کردیم
حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ ورز و وبال افتادیم اکنون محقری که
مانده است برطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر تمامی
مال مطالبه نماید ما از ادای آن عاجزاییم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق بمستحق
باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که یقینش بتوکل کشید
چهرهٔ مقصود در روی بدید دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه به پیش شبان
آورد شبان ممنون گشته زر را برداشت و تعداد نموده صد دینار تمام بود با خود گفت این نعمه
دولت است و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نکو محافظت باید فرمود تا نوبت
دیگر بچنین محنت در نیفتی که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین پس چوب دستی ستبر برداشت که بدان کوسفند
چرانیدی و پارهٔ از وی مجوف ساخته زرها در وی تعبیه نمود تا کس را بران اطلاع نیفتد روزی
بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دست از دست وی دران رود افتاد و هر چند
جهد کرد که بگیرد نتوانست گرفت و گذری آن آب بورود شهر بود دهقان بر کنار آب غسل
میکرد عصای دید که بجانب او می آرد بر گرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده
بود دهقان عصا را اشکستن گرفت تا طبخ را بدان با تمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق
فلک پر از زر آتشین شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد
و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد دو سه روزی برامد شبان باز بمنزل دهقان رسید
از نوبت اول سراسیمه تر و حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان بر سید که راست بگوی
تا آن زرها که اول از تو غایب شده بود از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان
صورت راستی باز نمود که فلان چشمه سرهٔ زر یافتم که در وی سیصد دینار بود و همه را
در چاه انداختم و این صد دینار خود هدیه بمن داده بودی دهقان تبسمی کرد و گفت
سپاس و ستایش خداوندی را که حق در مرکز خود قرار داد بدانک آن سرهٔ من بر سر چشمه

فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که با تو دادم و باز بعصای
بدست من آمده و صد دینار اینست که فرح می نمایم شبان متحیر فرو ماند و گفت از بوالعجبهای
این حکایت معلوم شد که مصراع روزی کس کس نمی خورد و غرض از ایراد این مثل آن بود تا
یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند و از عجوبهای
زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال
و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است ع کس را
وقوف نیست که انجام کار چیست القصه ان روز بدین مقالات بدین بسر بردند
روزی دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود
و سنبل غالیه بار شب بار بنفشه زار سپهر برده خفایا در روی کشید بیت چو لاله چهرهٔ
مهر از سپهر تابان شد شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد برزگر بچه برخواست و گفت شما
فارغ باشید که من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد
هر یک تند پروجه معیشت بکنید دوستان بسخن هم داستان شدند و دهقان زاده
بدری شهر آمده بر سید که درین شهر کدام کار بهترست گفتند حالا هیزم کشی عزتی دارد بقیمت
تمام می خرند جوان فی الحال بکوه رفت پشت وارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید
و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر
بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل الام یاران
آن روز از مایدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول فرمودند و دیگر روز که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانیده بیت بروی تازه مهر عالم افروز
برون آورد سر از غرفهٔ روز جوان زیبا روی را گفتند که امروز بجمال خویش حیلهٔ اندیش
که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجانب
شهر روان شد با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود باز نتوانم گشت و هر عجب

مشکلی افتاده که نه روی نهفتن است و نه یارای گفتن خویش بیت کارم از دست تو در هم شده
مشکل اینست که کشادن نتوان پیش کسی مشکل نه درین فکرت بشهر درآمده و بجو رواند پیشه تا که
بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته مویی که مال فراوان داشت بر و
بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرد متاع صبر و شکیب بباد عشق
برداد بیت بدان سان در دلش افتاد جوشی که پیدا شد ز هر مویش خروشی برزد دست و
قصب از مه بیفکند نکند دل شکن بر مه بیفکند کنیزک خود را که درین رخساره زیبا بنگر
که گل سوری از خجالت طراوت آن چون یاسمن زرد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا
کن که سرو سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده بیت سروی
گر چمن جان و دل آمد بیرون سبزتش نیست بدان سرو که از آب و گل آمد بیرون اگر حدیث آن لب گویم
لعلیست شکرآمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلاییست فتنه انگیز بیت تبارک الله تا آن چه رو و آن چه خطست
گلی و سبزه از رحمت خدا کرده و بر سر تقدیری ما هذا الا ان هذا الا ملک کریم این جمال نه در حد آدمی زاد است
ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید
کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمده گفت بیت ای نور دیده از روی جان گیتی شیرین لبی گیتی و شکر
ستان گیتی سور پیست ازلب تو ببازار کاینات آخر بگو که نمک خوان گیتی ای نازنین بی بی من
نیازمندی رساینده میگوید که تو درین شهر غریب می نمایی و غریب شکسته دل باشند و ما موضع نزه
و منزل خرم داریم اگر تشریف ارزانی فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودان یابم و ترا
زیان بدارد جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذری نیست پس بهمان زن رفت و تا آخر روز با او
بسر برد بیت هوای دل هوس را شد عنان گیر شکیب از سینه بیرون جست چون تیر عروسی دید زیبا دل
در وی بست بنور کرم خالی نان در و بست بی گهان که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش نهاده
عذرخواهی کرد و جوان برگ یاران ساخته بردری شهر که قیمت یک روزه جمال صد درم است دیگر
دیگر روز که بازرگان کارگاه چرخ اطلس زرباری آورده دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر

والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش ز بازار گردون برآمد خروش
بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و بدر شهر آمد
سراسر کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن توقفی می کردند
تا کسادی بذیرد بازرگان زاده بقیمت لایق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار درم سود کرد اسباب
یاران مهیا کردانیده بر در شهر قوم ساخت که حاصل یکروزه خرید و کفایت هزار درم است روزی دیگر
که شاه انجم بتخت چهارم فلک برآمد و لوای سلطنت دار الملک سپهر برافروخت بیت صبح سیمین قبای زرین تاج
تاج از زر بنهاد و تخت از عاج پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم
اکنون ترا این صفتها ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شهزاده سخن ایشان را به تلقی قبول فرمود
و با همت عالی از شایبهٔ تردد خالی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را قضا رسیده بود و مردم بتعزیت
مشغول بودند او بر سبیل نظاره بکوشک ملک رفت و برطرفی نشسته دم درکشید دربانی دید که همه مردم
بجزع مشغولند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست
که جاسوسی باشد او را جفا کرد و شهزاده آتش غضب را باب تحمل فرونشانده میگفت بیت
سفیه از درشتی کند از غرور ز من غیر نرمی نیاید در ظهور و راز ناکسی برکشد صد خروش و از ناخوشی
از وی خوش آید بگوش چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا باز ماند باطراف
و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت شب درآمد
و از شاه اثری و خبری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند بیچاره این جوان که بنای کار خود بر توکل نهاده
بود و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ارزوی برتافت و کاشکی او را این تکلیف نمی کردیم
و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده و آنجا شهزاده به بند و زندان
گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد بیت خبر من برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتاد دست دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده
میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملکی ایشان را وارثی نبود در معاوضه خوض نموده از

از هر باب راهی می زدند دربان ایشانرا گفت که این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی گرفته‌ام
ویمکن که او را نیز رفیقی باشد مبادا که برمجادلهٔ شما وقوف یابند و ازان خللی زاید و حکایت ملک‌زاده
و حضور او و جفای خود بازراندند صواب دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملک
زاده را از محبس بمجلس آورد و چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای افتاد دانستند که آن روی
سیمای جاسوسی ندارد و از جبهان شخصی کریم و دانی شریف بدان نوع کاری نیاید شرط تعظیم
رعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهرست بیت تو بدین حسن
و لطافت ز کجا آمده‌ء بنشین گرز برای دل ما آمده‌ء شاهزاده جواب ایشان بروجهی نیکو ادا کرد
و از اصل و نسب خویش ایشانرا اعلام کرد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل بازنمود
اتفاقا جمعی بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت
شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و با سایر ارکان دولت و اعیان مملکت سلطنت اسلاف
او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابران ولایت را دیدار روی یونس خوش آمد و علاقات همه
منبسط گشته متفق الکلمه شدند لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک و نسبت پاکیزه دارد
و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع
آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ او خواهد نمود و فضایل موروثی و مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ
رعیت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق و جهانبانی
و استعداد کشورگشایی دلیلی قاطع و حجتی ساطع و علامت شهریاری و امارت تا مدار او بر هیچ
صاحب نظر مخفی نخواهد ماند بیت بر حشمت سلیمان انگس که شک نماید ٭ بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
پس همان زمان برو بیعت کردند و ملک بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثابت
قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد و نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام
روا گردد بیت کلید توکل گر آید بدست ٭ دری گنج اقبال بتوان گشود ٭ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه
زمیدان توان گوی دولت ربود ٭ و دران سنتی بود که پادشاهانرا روز اول بر پیل سفید نشانده

گرد شهر بر آوردندی و بجهت او نیز همان طریق رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدر دروازه
رسید و کلمات که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید و فرمود که تا بپوسته آن بنوشتند که کسب
و جمال و عقل و کمال آنکه ثمرهٔ دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که اول روز بر بندان
محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت نیست
پس بکوشک بازآمد و بر تخت نشسته ملک بروی قرار گرفت بیت بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت
آنکه بر تخت جهانداری تو می دانی نشست ٭ چون جهانداران کمر بند و عالم برگشا ٭ وقت کار آمد دگر بیکار نتوانی نشست
پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و برزگر بچه را بر سر املاک
و اسباب باز داشت و صاحب جمال را خلعت گران و مال بی کران ارزانی داشته و فرمود که هرچند
مفارقت دوستی عزیز صعبست اما ترا درین خطه صلاح بودن نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو
مفتون نگردند و ازان فجور و فسادات تولد نکند پس روی بیاران مجلس آورد و گفت در میان
شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت
حمایت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ مفهوم می شود بیت ای مقصد همت بلندان
مقصود دل نیازمندان ٭ از قسمت بندگی و شاهی ٭ دولت تو دهی بهر که خواهی ٭ توفیق تو گر
نه ره نماید ٭ این راه بعقل کی گشاید ٭ همرا‌هان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست
آویزی حاصل بود من نه بر دانش و قوت خود اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار
جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم
بیت سری قبول بباید نهاد و گردن طوع ٭ که هرچه حاکم عادل کند همه داد است ٭ اما از میان حاضران
مردی سخن‌دان بر پای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست با الماس خرد سفته
و زریست بر محک آزموده و هیچ اهلیت جهانداری چون عقل و حکمت نیست و استحقاق
پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شده و جهان آفرین خود دانند
که قابلیت فراخور کدام نوع ترست اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ بیت رهان نعت بی منتهای او هر کس

بقدر حوصلهٔ خود نواله می یابند • سعادت اهل این ناحیت را بدین مرتبت رسانیدند و قوت
طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همای بر سری مرغان شکسته بال گسترانید بیت
مبارک منزل کانجا فرود آید چنین ماهی • همایون عرصهٔ کاردبوسش رخ چنین شاهی • دیگری بر خواست
و زبان بثنای شاه جوان تخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده
نثار فرق شهریار کرد بیت ایا شهی که کف کامکار زر بخشت • کمند در بر گردون کامران انداخت
همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی می دادند و از صحایف مناقب خسروی نکتهٔ می خواندند
تا آخر همه پیری پاک ضمیر نیکو تقریر برخواست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب
قضا و قدر که زبان گوهرافشان شاه با اول مجلس نکتهٔ ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست
اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است
آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفایی دنیی شناختم و از فریب
این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محنت خود را
از یافتن مراد نا امید کرده و این معشوق غدار نا سازگار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورد
با خود گفت ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامکار
نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریار بباد نیستی برداده از سر این معامله درگذر و برره گذری
که دم بدم عزم رحیل می باید کرد خانه مساز رباعی هر کس که ره رسم جهان نیک شناخت • از بهر اقامت
اندرو خانه نساخت • این کهنه رباط را عمارت چه کنی • آخر چو بدیگریش باید پرداخت • از خواب غفلت
بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشهٔ بردار که راه دور و دراز است
و تاب آتش بادیه جانگداز بیت آن طلب از و ز هر گوشهٔ • کز پی فردات بود توشهٔ
راه تو دور آمد و منزل دراز • برگ ره و توشهٔ منزل بساز • عاقبت بدین فکر که گردم نفس سرکش
انتباهی یافت و بنشاط تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل
دنیا را پشت پایی زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو مرغ می فروخت و ایشان بزبان حال

با یکدیگر غم دل می خوردند و از گرفتاری پژمرده شده آزادی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم
آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و ازان بند رها گردانم دولت آزادی
از حبس عذاب ابدی مترصد باشم صیاد ایشان را بده درم بها کرد و من در ملک خدا همان
دو درم داشتم مترصد حال بازگشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمی داد و خاطر بنجات
مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم بالای دیواری
برآمده آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر ما خواستند و گفتند حالا دست ما بجا
مکافات تو نمی رسد فاما در زیر دیوار صندوقچهٔ پر جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا از گفتار
ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ زر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل
می گردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خورده بینی تیره گردد و هیچ
گونه مقتضای قدر مندفع نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت می ماند و نه عارف را بصر نفع رساند
و این همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید این حکایت شاه را که در باب قضا و قدر
فرمود گواهی عادل است و حکما موید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست
ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست • تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی • کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست
پس گفت ای من زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوقچهٔ جواهر در ضبط آورده و بازمی نمایم تا ملک مبارک مثال
ارزانی دارد که او را بخزانهٔ عامره رسانند شهزاده فرمود که تو تخم کشتهٔ و بری آن برداشته شرکت
کسی با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایت است
چه هیچ گوهر زیباتر از سخن نیکو نباشد و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت بیت
بگو ای سخن کیمیای تو چیست • عیار ترا کیمیا ساز کیست • که چندین بکار از تو برساختند • هنوز از تو
حرفی نپرداختند • ندانم چه مرغی بدین نیکویی • رها یادگاری که مانده تویی • حاضران بر ذهن شهزاده
آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بسته و سر بر خط فرمان نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او
باز دادند و در ظلال نوال او اوقات می گذرانیدند مصراع تا آن زمان که دولت ایشان تمام شد

اینست توکل وتفویض داستان منافع ونتایج قضا وقدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدمات
گزیر نیست که عنان اختیار در دست اوست بس باید که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد
وحال آنکه هزار نقش برآرد زمانه ونبود یکی چنانچه در آینهٔ تصور ماست ودر اول این
قصیده چه نیکو گفته است اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
چون برهمن این فصل بپرداخت ومضمون وصایای موشنگ را با دای این داستان تمام بساخت
رای داشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ
مقصود برافتاد ومطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست
منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند
وهدیهٔ که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشهٔ وتوشهٔ
قناعت کرده ام ودامن از تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه باری دیگر تقاد ورا
تکلفات او آلوده توانم شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن دریغ آید مرا آلوده بودن واگر میخواهند
که مرا خدمتی کند وطوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشتهٔ
تالیف کشیده مقتدای راه نجات وپیشوای طریق کمال شناسند وهمواره مرا بدین وسیله در خاطر
گذرانیده دعا دریغ ندارم که بحکم دُعَاءُ الْاِمَامِ الْعَادِلِ لَا یُرَدُّ دعوت پادشاهان عادل بعز اجابت
قرینست رای قبول کرد وبرهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد وآنچه از جواهر حکمت بدست
آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد وپیوسته در سوانح امور التجا بدین موعظه نمودی ودر
وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی بیت هر آنکه او بی روی پند خردمندان کرد آخر الامر بسر
منزل مقصود رسد وآنکه شد منحرف از جادهٔ راست روان راه گم کرد وز مطلوب نشانی نشنید
چون خجسته رای این حکایت دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب
بر بساط نشاط شکفتن گرفت ونهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد ووزیر را بعواطف
پادشاهانه امیدوار دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه دل جانی

بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی با دای این قصه شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی
وبه بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل کاشتی وبعد الیوم دستور حکمرانی
من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود وقانون کارخانه عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهیم ساخت
واین سخنان در دل من عجب تاثیری کرده وآن جز بوفور اخلاص وراستی نیت نیست چه سخن هر چند
فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجه وصفای نبخشد وموعظه با آنکه از محض حکمت زاید
بسبب تیرگی دل گوینده هیچ تاثیری نکند بیت دامن آلوده اگر خود همه حکمت گویند بسخن گفتن زیبایش
بدان به نشود وانکه پاکیزه دلست ور بنشیند خاموش همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند وزیر شاه را
دعا کرد وگفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق ومحض صوابست چه سخن
اهل تذویر وریا فروغ دروغ دارد وباندک زمانی چون آتشی در منه فرو میرد وکلام اصحاب صدق
وصفا مانند تباشیر مردم روشنی بیفزاید وچون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید
بیت سخن گر نقش زاید برنداد روح از جایش اگر از دل برون آید ز جان سازید ماوایش وبار دیگر همایون
فال وزیر را بنواخت ورایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت ووزیر آثار صفات پسندیدهٔ
وانوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نمود بنای ثنا ودعا بدین نوع تمهید ساخت بیت
توای شه بخوبی اخلاق خویش سبق بردی از پادشاهان پیش زهی دین ودانش زهی عدل وداد
زهی ملک وملت که پاینده باد مجلس برین سخن ختم شد وهمایون فال نیز بدستور داشلیم لطایف
این حکایات را بر اوراق اعمال خود ثبت کرده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد وبر صفحات
روزگار نام نیک وذکر جمیل یادگار گذاشت بیت دو چیز حاصل عمرست خیر ونام نکو چو زین در گذری
کل من علیها فان مباش در بی آزار وکام خلق برار گزین دو کار بیابی سعادت دو جهان این بود
کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود وبروجهی که قریحهٔ خامه اقتضا کردی
رقم زدهٔ کلک بیان شد وامیدواری بکمال اوصاف افاضل انام ومحاسن اطوار امیر عالی مقام
چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده وعبارات ناپسندیدهٔ این کمینه بپوشد واز روی ذره پروری

وفقیر نوازی ❊ باانک سراسر همه عیب افتاد ست ❊ بعین الرضا ملحوظ سازند ❊ درکه درین
سینه نهان داشتم ❊ یک بیک از دل بزبان داشتم ❊ کر بد و کر نیک فکندم به پیش
پوش بدی من به نیکویی خویش ❊ چونکه بدین پایه رساندم کلام ❊ به که کنم ختم سخن والسلام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی غرهٔ شهر ربیع الثانی سنه خمس
وعشرین وتسعمایه وصلی الله
علی محمد وآله اجمعین
م